

این زندگی نامه به تمام کتاب‌هایی که تاکنون مطالعه نموده‌اید،  
هیچ شباهتی ندارد...

نوری در هوا شکل گرفت، سپس به سمت سقف بالا رفت و با شعله‌ی  
کهربایی‌اش بالای سر فرشته‌ی خداوند که آنجا ایستاده بود، ساکن شد. بیل از  
ترس لرزید. اما همان‌طور که می‌لرزید، احساس شکرگذاری می‌کرد که فرشته  
آمده است. شاید حالا این بن‌بست می‌توانست پایان یابد.

بیل پرسید: "این افراد که هستند و چه معنایی دارند؟"

فرشته دست به سینه ایستاد. هرچند که بیل هرگز لبخند فرشته را ندیده بود،  
ولی حالا نگاه نافذ او شدیدتر به نظر می‌رسید. فرشته سخت و محکم گفت: "با  
آنها برو. چون با آنها آغاز کرده‌ای، حال باید این کار را انجام بدهی. اما به یاد  
داشته باش، اگر با آنها به جنوب بروی، برای این کار متحمل رنج و سختی  
خواهی شد."

شما درون این قلمرو ماوراءالطبیعه را مشاهده خواهید کرد...



# خارق العاده:

زندگی ویلیام برانهام

کتاب چهارم:

مبشر و تحسین او

(۱۹۵۴-۱۹۵۱)

توسط

اوون یورگنسن

Owen Jorgensen

خارق العاده:

زندگی ویلیام برانهام

کتاب چهارم

(۱۹۵۴-۱۹۵۱)

حق چاپ © ۱۹۹۴

توسط اوون یورگنسن

تمامی حقوق نشر تحت کنوانسیون‌های بین‌المللی و اتحادیه‌ی پان امریکن محفوظ می‌باشد. هرگونه استفاده و بهره‌برداری از هر بخشی این اثر منوط به دریافت اجازه از ناشر یا پدیدآورنده‌ی آن می‌باشد. این شامل تمامی شیوه‌های نسخه‌برداری، چه بصورت الکترونیکی یا مکانیکی، از جمله فتوکپی، ضبط و یا هرگونه ذخیره‌سازی و بازیابی سیستم اطلاعات، می‌شود. تکثیر بدون اجازه‌ی این کتاب، مشمول نقض قوانین نسخه‌برداری بین‌المللی است.

منتشر شده توسط:

خیمه‌ی توسان

North Stone Avenue ۲۵۵

USA ۸۵۷۰۵, Arizona, Tucson

مرا تصدیق کنید که من در پدر هستم و پدر در من است، و الا مرا به سبب  
آن اعمال تصدیق کنید.

آمین آمین به شما می گویم هر که به من ایمان آرد، کارهایی را که من  
می کنم او نیز خواهد کرد و بزرگ تر از اینها نیز خواهد کرد، زیرا که من نزد پدر  
می روم.

انجیل یوحنا ۱۴:۱۱-۱۲



## فهرست

..... مقدمه‌ی نویسنده .....

### کتاب چهارم: مبشر و تحسین او

۵۳. معجزات در سیاهی و سفیدی ..... ۱۴
۵۴. نگاهی به گذشته ..... ۳۳
۵۵. تناقض در مورد آقای هال ..... ۴۸
۵۶. جریان زندگی در یک کافه‌ی قدیمی ..... ۶۱
۵۷. لغزش در آفریقا ..... ۷۷
۵۸. شیطان تله می‌گذارد ..... ۹۲
۵۹. سرانجام در دوربان ..... ۱۱۵
۶۰. پیش‌بینی فرشته ..... ۱۳۹
۶۱. سه شاهد ..... ۱۵۴
۶۲. پیچیدن به سمت چپ در دریاچه‌ی میشیگان ..... ۱۶۷
۶۳. عملکرد محبت ..... ۱۷۹
۶۴. مسح برای زندگی ..... ۱۹۷
۶۵. خوانده شدن برای خروج از مصر ..... ۲۱۶
۶۶. چالش بزرگ در هند ..... ۲۳۵
۶۷. چیزی او را تغییر می‌دهد ..... ۲۴۷

..... یادداشت‌های پایانی و منابع .....

..... کتاب‌ها و مراجع .....

..... راهنمای موضوعات .....

..... اطلاعات در مورد کتاب .....





## مقدمه‌ی نویسنده

نام کتاب چهارم «مبشر و تحسین او» است. این نسخه چهار سال از زندگی ویلیام برانهام را، هنگامی که او در سرتاسر دنیا به اوج محبوبیت رسیده بود، پوشش می‌دهد. هزاران خادم می‌خواستند او در منطقه‌ی آنها جلسات ایمان-شفا برگزار کنند. وقتی که به شهرهای بزرگ می‌رفتیم، صدها شبان محلی در تجمعات بزرگ فرافرقه‌ای با او همکاری می‌کردند. مابین سال‌های ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۴، او بزرگ‌ترین جلسات مسیحی را تا آن زمان برگزار کرد. ۵۰,۰۰۰ نفر به جلسه‌ای در دوربان، آفریقای جنوبی آمدند و ۳۰۰,۰۰۰ نفر در جلسه‌ی او در بمبئی، هند شرکت کردند.

شایان ذکر است تعداد جمعیت در برنامه‌ریزی ویلیام برانهام تأثیری نداشت. او برای ۲۵ نفر با همان اشتیاقی موعظه می‌کرد که این کار را برای ۲۵,۰۰۰ نفر انجام می‌داد. او در سال ۱۹۵۳ گفت: "امشب مکان‌هایی را می‌شناسم که مرا برای سخنرانی دعوت می‌کنند و در شب اول ۱۵,۰۰۰ نفر حاضر می‌باشند. مکان‌های بسیاری را نیز می‌شناسم که در شب اول ۱۵۰,۰۰۰ نفر جمع خواهند شد. اما من به جمعیت فکر نمی‌کنم. انجیل باید در این شهر و آن شهر موعظه شود و در تمام جهان به منظور شهادت دادن، آنگاه خداوند خواهد آمد. نباید الهیات ارائه شود، بلکه قدرت و حضور روح‌القدس باید در سرتاسر جهان به منظور شهادت او موعظه شود. آنگاه زمان فرا خواهد رسید. خدا به شما برکت بدهد. این ساعت شماس است. آن را دریافت کنید."

کل خدمت ویلیام برانهام جلوه‌ای تماشایی از قدرت خدا بود. اگرچه کتاب «مبشر و تحسین او» معجزات بسیار و پدیده‌های دیگری را توضیح می‌دهد، اینها تنها نمونه‌هایی از هزاران کار خارق‌العاده‌ای است که در طول این چهار سال رخ داد. پس از صحبت در مورد شفای معجزه‌آسای عضو سابق کنگره، ویلیام برانهام گفت: "در مورد این نوع شهادت‌ها، معتقدم (اگر ممکن بود) می‌توانستم ۵۰۰ ساعت اینجا بایستم و در مورد کارهایی که خداوند من انجام داده است، شهادت دهم و باز هم زمان کافی نخواهد بود... هزاران جلد کتاب نمی‌تواند کارهایی را که خداوند من عیسی انجام داده و من دیده‌ام، با جزئیات پوشش دهد. دوستان! این اتفاق هزاران بار رخ داده است... شما می‌گویید: "پس چرا من تاکنون در موردش نشنیدیم؟" این همان چیزی است که یهودیان پس از مصلوب شدن عیسی به آن فکر می‌کردند. بسیاری از آنها گفتند: "چرا من قبلاً در مورد معجزات نشنیدیم؟" اکنون شما فرصت دارید که در موردش بشنوید و آن را بپذیرید. این روز شماست."

پس از انجام تحقیقات جامع در زندگی ویلیام برانهام، من با اظهارات او موافقم، برای پوشش دادن تمام رویاها، معجزات، شفاها و پدیده‌هایی که درون و اطراف خدمت او صورت گرفت، به همراه جزئیات، به هزاران جلد کتاب نیاز است.

در جلد چهارم کتاب خارق‌العاده، نه تنها کوشیدم که رویدادهای مهم در این دوره زندگی او را پوشش دهم، بلکه همچنین به بسیاری از رویاها و معجزات او که مدام در حال وقوع بود، پرداختم. تمام این تجلی‌های ماوراءالطبیعه به یکدیگر مرتبط بودند. خدا ویلیام برانهام را در مسیری خاص برای هدفی خاص هدایت می‌کرد. تله‌ی شیطان در آفریقای جنوبی تقریباً او را تا مرز مرگ برد. درسی که از آن فرا گرفت، در تصمیمات بسیاری که او بعداً اتخاذ کرد، مؤثر

بود. به این ترتیب، لغو سفر او به اسرائیل باعث شد که او خدمت خود را زیر نور نبوت کتاب مقدس مورد تجدید نظر قرار دهد. پس از آن بررسی، او بطرز چشمگیری خدمت خود را تغییر داد، او تأکید کمتری بر شفای الهی قرار داد و از آن سو تأکید بیشتری بر روی تعالیم کتاب مقدسی گذاشت... با نتایجی شگفت آور.

- اوون یورگنسن، ۱۹۹۶

کتاب چهارم:

مبشر و تحسین او

(۱۹۵۴-۱۹۵۱)



ویلیام ماریون برانهام

## فصل ۵۳

### معجزات در سیاهی و سفیدی

۱۹۵۱

**ویلیام آپشاو**<sup>۱</sup> ۶۶ سال انتظار این شب را کشیده بود. او با نگرانی فکر کرد: "یا اکنون یا هرگز. اگر فقط بتوانم به موقع به آنجا برسم..." او از تاکسی می‌خواست که سریع‌تر حرکت کند، اما ترافیک ساعت شلوغ روز راننده را مجبور کرده بود که آهسته‌تر برود. ویلی به ساعتش نگاه کرد. جلسه‌ی ویلیام برانهام به زودی آغاز خواهد شد. اگر زود نمی‌رسید و کارت دعا نمی‌گرفت، این سفر بیهوده بود. او بدون کارت دعا نمی‌توانست وارد صف دعا شود و اگر وارد صف دعا نمی‌شد، او چگونه می‌توانست به رویایش دست یابد؟

بیش از نیم قرن بود که یک رویای فوق‌العاده در قلبش شعله‌ور بود، اشتیاقی که مانند آتش ذغال نیم سوخته مانع مرگ او می‌شد. ویلیام آپشاو می‌خواست که بدون کمک راه برود. به این سادگی و به این پیچیدگی. آخرین باری که راه رفته بود، ۱۸ سال داشت؛ قبل از آنکه کمرش در یک سانحه‌ی کشاورزی بشکند. در تمام سال‌های سختی که گذشت، او سعی کرد بر اساس این شعار زندگی کند: "نگذار هیچ چیز تو را دلسرد کند و هرگز ناامید نشو." ویلی با ایمان به قدرت نامحدود خداوند، با جدیت دعا می‌کرد که دوباره بتواند راه برود. خدا

---

<sup>۱</sup> William Upshaw نام ویلیام به اختصار و در محاوره، ویلی نیز خوانده می‌شود.

او را از بیماری‌های مختلف شفا داده بود، از جمله سرطانی در صورتش که غیرقابل جراحی بود. با وجود تمام سال‌هایی که او برای تقویت ایمانش دعا کرده بود، هرگز تاکنون نتوانسته بود به آن سطح از ایمان برسد که بلند شود و راه برود. شاید...

روز قبل ویلیام آپشاو و همسرش لیلی<sup>۲</sup> در همایش خادمین باپتیست در نزدیکی خانه‌شان در سانتامونیکا، کالیفرنیا<sup>۳</sup> بودند. آنها دکتر روی دیویس<sup>۴</sup> را ملاقات کردند، کسی که ویلیام برانهام را در سال ۱۹۳۲ دستگذاری کرد. ویلیام آپشاو از دکتر روی دیویس پرسید که آیا تمام گزارش‌های فوق‌العاده‌ای که درمورد ویلیام برانهام می‌شنود، حقیقت دارد. دکتر روی دیویس به او درمورد معجزه‌ای که خودش شخصاً دیده بود، گفت. شماسی در کلیسای او به نام فرانک شومیکر<sup>۵</sup> هنگامی که ده سال پیش کمرش شکست، توان پاهایش را از دست داده بود، به صندلی چرخدار محدود شده بود و بطور مؤثر در دفتر کلیسا مشغول به کار شد. سال قبل آقای شومیکر در یکی از جلسات ایمان-شفای برانهام شرکت کرد. ویلیام برانهام در آن روز گفت که رویای راه رفتن شومیکر را دیده. شومیکر بالافاصله ایستاد و از صندلی چرخدار دور شد. دکتر دیویس به ویلیام آپشاو گفت که آقای شومیکر از آن به بعد بدون مشکل، به راه رفتن ادامه داد.

این داستان مانند باد در ذغال نیم‌سوز رویای ویلیام وزید، تا آنجا که آن ذغال نیم‌سوز مشتعل و قرمز شده و دود می‌کرد. اگر می‌توانست کاری کند تا ویلیام برانهام برای او دعا کند، شاید او نیز می‌توانست دوباره راه برود. سپس او متوجه شد که ویلیام برانهام دارد جلسات شفایش را در لس‌آنجلس پایان می‌دهد. ناگهان رویای قدیمی ویلی و دوباره شعله‌ور شد. او مستقیم به خانه رفته، ساکش را

---

Lily<sup>۲</sup>  
 Santa Monica, California<sup>۳</sup> جنوب غربی آمریکا  
 Dr. Roy Davis<sup>۴</sup>  
 Frank Shoemaker<sup>۵</sup>

جمع کرد و پرواز بعدی به سمت لس آنجلس را رزرو کرد. همین است! این احتمالاً آخرین فرصت او بود. به همین دلیل بود که او باید زود به جلسه‌ی برانهام می‌رفت تا کارت دعا دریافت کند.

متأسفانه ترافیک در حال سنگین‌تر شدن بود و حرکت تاکسی را کندتر می‌کرد. او از استرس با دکمه‌ی کمربند طبی‌اش ور می‌رفت.

همسرش گفت: "ویلی! نگاهت به عیسی خداوند باشد. خدا قبلاً تو را از آزمایشات بسیاری پیروزمندانه عبور داده است. به این فکر کن که اگر به یک قاره‌ی دیگر بروی و بدون چوب زیربغل شاهد او باشی، چقدر او را جلال خواهی داد. نه تنها او را بعنوان نجات دهنده‌ی جان اعلام کنی، بلکه بعنوان طیب اعظمی که بدنت را نیز شفا داده است."

ویلیام می‌دانست که حق با همسرش است، اما روکشی از شک هنوز سعی بر خفه کردن آتش او داشت. او به این فکر کرد از آخرین باری که بدون چوب زیربغل راه رفته است، چقدر گذشته است. آن سانحه برای او در سال ۱۸۸۴ رخ داده بود. حالا سال ۱۹۵۱ بود، ۶۶ سال بعد.<sup>۶</sup>

اتفاقات بسیاری از آن روز تابستانی سرنوشت‌ساز در سال ۱۸۸۴ رخ داده بود. ۷ سالی که او در تخت گذراند، همچون کابوس بود؛ با این حال آن سال‌های عذاب‌آور او را به خدا نزدیک‌تر کرده بود. او در تخت عذاب‌آورش کتابی الهام‌بخش نوشت، «ویلی مشتاق» یا «بازتاب یک یا انزوا».<sup>۷</sup> این کتاب آغاز مسیر طولانی او در خدمت به جامعه بود. فروش کتاب ویلی مشتاق، پول کافی برای رفتن به دانشگاه را به او داد. بعدها او مجله‌ی گلدن‌ریج<sup>۸</sup> را تأسیس کرد، که خودش برای ۱۳ سال آن را ویرایش نمود. سپس او وارد سیاست شد. او در

<sup>۶</sup> سال‌های ۱۲۶۳ و ۱۳۳۰ خورشیدی  
 Earnest Willie, or Echoes From a Recluse <sup>۷</sup>  
 The Golden Age magazine <sup>۸</sup>



سال ۱۹۱۹<sup>۹</sup> به انتخاب مردم جورجیا<sup>۱۰</sup> موفق به کسب یک کرسی در کنگره ایالات متحده می‌شود. ویلیام خصوصاً به آن ۸ سالی که در مجلس نمایندگان ایالات متحده آمریکا خدمت کرده بود، افتخار می‌کرد. بسیاری از دوستان او هنوز هم او را با همان عنوان شغل سابقش صدا می‌زدند. سال ۱۹۳۲<sup>۱۱</sup> او بعنوان نماینده‌ی حزب ممنوعیت<sup>۱۲</sup> نامزد ریاست جمهوری ایالات متحده شد.

او پس از شکست در مبارزات ریاست جمهوری، بعنوان داوطلب بدون حقوق در آموزش و پرورش مسیحی مشغول به کار شد و به کودکان محروم کمک می‌کرد تا به دانشگاه بروند. او به مدارسی در ۴۲ ایالت سفر کرد و برای ده‌ها هزار دانش‌آموز سخنرانی کرده و آنها را تشویق می‌کرد که هدفی مرتبط با خدا داشته باشند. او در سال ۱۹۳۸<sup>۱۳</sup> در سن ۷۲ سالگی بعنوان خادم باپتیست دستگذاری شد و سپس دو دوره بعنوان نایب رئیس کنوانسیون باپتیست جنوبی خدمت کرد. او حتی زمانی بعنوان نایب رئیس آموزشگاه باپتیست لیندا ویستا<sup>۱۴</sup> واقع در سن دیگو، کالیفرنیا<sup>۱۵</sup> کار کرد.

حالا ویلیام آپشاو در سن ۸۴ سالگی بخصوص با در نظر گرفتن ناتوانی‌اش، به زندگی کاری ممتازش افتخار می‌کرد. در تمام آن سال‌های سخت، او هرگز این رویا را از دست نداد که روزی بار دیگر مانند دیگران با آزادی راه خواهد رفت. او همیشه باور داشت که اگر بتواند ایمان لازم را داشته باشد، همه چیز ممکن است.

همان‌طور که راننده تاکسی برای جلو رفتن در ترافیک تلاش می‌کرد،

<sup>۹</sup> ۱۲۹۸ خورشیدی

<sup>۱۰</sup> Georgia ایالتی در جنوب غربی آمریکا

<sup>۱۱</sup> ۱۳۲۱ خورشیدی

<sup>۱۲</sup> Prohibition Party حامیان منع فروش یا مصرف استفاده از نوشیدنی‌های الکلی

<sup>۱۳</sup> ۱۳۱۷ خورشیدی

<sup>۱۴</sup> Linda Vista Baptist College

<sup>۱۵</sup> San Diego, California جنوب غربی آمریکا

ویلیام تکه روزنامه‌ای را از جیش درآورد و دوباره برای تشویش خودش آن را خواند. آن مقاله مطلبی درمورد معجزه‌ای که سال پیش برای فلورانس نایتینگل شیرلاو<sup>۱۶</sup> روی داده بود، نوشته بود؛ یکی از بستگان فلورانس نایتینگل، پرستار انگلیسی معروف در قرن نوزدهم. فلورانس شیرلاو در آفریقای جنوبی زندگی می‌کرد. اگرچه او تازه سی سالگی را گذرانده بود، اما زندگی‌اش توسط یک سرطان بدخیم که در روده، اثنی عشر و معده‌ی او رشد کرده بود و مانع هضم غذا می‌شد، رو به نابودی بود. از آنجا که این سرطان غیرقابل جراحی بود، به نظر نمی‌رسید امیدی برای بهبود وضعیت او وجود داشته باشد. ماه‌ها بود که پزشکانش به صورت ویریدی او را تغذیه می‌کردند، در این حین عضلاتش آب رفت و پوستش به استخوان‌هایش چسبید. درنهایت وزن او به ۲۲ کیلوگرم کاهش یافت و او را همچون اسکلتی ساخت که پوست روی آن کشیده شده باشد. اطرافیانش معتقد بودند که او خواهد مرد، اما فلورانس نایتینگل شیرلاو هنوز امیدش را از دست نداده بود.

او مطلبی درمورد ویلیام برانهام و موفقیت‌های شگفت‌انگیزش در دعا برای بیماران خواند. ویلیام برانهام در سال ۱۹۴۶ گفت که فرشته‌ای از طرف خدا به او مأموریت داده که عطیه‌ی شفای الهی مردم دنیا را دریافت کند. فرشته به او گفت که اگر صادق باشد و بتواند هنگام دعا مردم را به ایمان وادارد، هیچ چیزی نمی‌تواند در مقابل دعایش بایستد، حتی سرطان.

خانم شیرلاو یک بلیط هواپیما برای ویلیام برانهام فرستاد و التماس کرد که او به آفریقای جنوبی سفر کرده و برایش دعا کند. متأسفانه از پیش برای رفتن به سوئد، فنلاند و نروژ برای مبشر برنامه‌ریزی شده بود. زمانی که فلورانس شیرلاو مطلع شد که برادر برانهام در انگلیس توقف خواهد کرد تا برای پادشاه انگلستان

جورج ششم دعا کند، او با یک هواپیما به لندن رفت. هواپیمای او چند دقیقه قبل از هواپیمای حامل مبشر معروف آمریکایی به زمین نشست. فلورانس تقریباً چند نفس با مرگ فاصله داشت. رگ‌هایش از کار افتاده بود، به این معنی که پرستارش دیگر نمی‌توانست برای تغذیه‌ی وریدی، سوزن را داخل کند. صدایش تبدیل به زمزمه شده بود. سطحی نفس می‌کشید و نبض او آهسته و ضعیف بود. ویلیام برانهام خواست که خدا او را در نام عیسی مسیح شفا دهد و سپس نبوت کرد: "خداوند چنین می‌گوید، تو زنده خواهی ماند و نخواهی مرد." به همان اندازه که این نبوت غیرقابل باور به نظر می‌رسید، حقیقت داشت. آن مقاله حاوی عکس زمان حال فلورانس نایتینگل شیرلاو بود و او را نشان می‌داد که با لباس شطرنجی در پیاده‌رو ایستاده و یک کیف بزرگ زنانه در دست دارد. مقاله می‌گفت که او اکنون ۷۰ کیلو وزن دارد.

ویلیام آپشو تکه‌های روزنامه را در جیب کت و شلوار آبی‌اش گذاشت. ایمان او مانند آتشی در میان بوته‌زار در حال سوختن بود و باد گرم کالیفرنیا بر آن می‌وزید. فقط کافی بود وارد صف دعا شود. او کاملاً برای بالا بردن ایمانش آماده بود.

درحالی که او چنین فکری می‌کرد، تاکسی سرعتش را در شلوغی ترافیک کم کرد، این امر باعث شد که کارت دعا بسیار دور از دسترس به نظر برسد. ویلی به خودش گفت: "نگذار هیچ چیز تو را دلسرد کند و هرگز تسلیم نشو."

**هاوارد برانهام** به آرامی ضربه‌ای به در اتاق برادرش زد. او با ملایمت

گفت: "بیلی! جلسه دارد شروع می‌شود. اگر حالا نرویم، دیر خواهیم کرد."

او منتظر جواب ماند. هیچ جوابی نیامد. هاوارد دستش را بلند کرد تا

محکم تر در بزند، اما از تصمیمش منصرف شد. این چهلمین روز آنها در لس آنجلس بود و هاوارد می توانست میزان فشاری را که بر اثر دعا برای بیماران روی برادرش بود، احساس کند. با این حال، او هرگز ندیده بود که برادرش قبل از یک جلسه خوابیده باشد. به احتمال زیاد او در دعای عمیقی بود. هاوارد به رستورانی در طبقه‌ی پایین رفت، یک میلک شیک سفارش داد و به آرامی آن را با نی نوشید. نوشیدنی‌اش را تمام کرد و دوباره به طبقه‌ی بالا رفت تا در بزند. این بار در نیمه باز بود.

در مسیرشان به سمت کلوری تمپل،<sup>۱۷</sup> ویلیام برانهام با برادرش حرف نزد. ذهن او بر روح القدس متمرکز بود. فرشته‌ی خداوند او را در اتاقش ملاقات کرده بود. حتی زمانی که بیل نمی توانست فرشته را ببیند، همیشه متوجه نزدیک شدن فرشته می شد. فشاری که پوستش را لمس می کرد، مانند نسیمی بود که توسط الکتروسیته ساکن شارژ شده باشد. بیل در حضور این وجود ماوراءالطبیعه از ترس و احترام بی حس می شد. اگرچه فرشته او را صدها بار ملاقات کرده بود، لیکن بیل همچنان هنگام آمدن او مضطرب بود. زمانی که فرشته سخن می گفت، این ترس از بین می رفت. اغلب اوقات رویا در پی آن می آمد. بیل هیچ گونه کنترلی بر این رویاها نداشت. در چنین زمان‌هایی او حتی نمی توانست صدایش را کنترل کند. به همین دلیل بود که در مسیرشان به سمت کلیسا با برادرش هاوارد صحبت نکرد. او نمی خواست مسح روح القدس را که اکنون بر او قرار داشت، برهم بزند. او می دانست که عطیه‌اش در زیر مسح به صورت خودکار عمل خواهد کرد و انرژی او را خواهد گرفت، لیکن او انرژی‌اش را برای جلسه امشب نیاز داشت.

از آنجا که آنها دیرتر از زمان مقرر شده به کلوری تمپل رسیدند، بیل از دیدن مدیر برنامه‌اش، ارن باکستر که در حال موعظه پشت منبر بود، متعجب نشد.

ارن باکستر به محض دیدن بیل، موعظه‌ی کوتاهش را خاتمه داد و مردم را برای خواندن سرود پس زمینه‌ی جلسات برانهام هدایت کرد:

فقط ایمان داشته باش، فقط ایمان داشته باش  
همه چیز ممکن است، فقط ایمان داشته باش

پس از خوش آمدگویی به حضار، بیل پرسید که آیا آنهایی که عقب هستند، صدای او را می‌شنوند. دست‌هایی زیادی برای راضی ساختن او بالا نرفت، بنابراین او از شخصی که مسئول دستگاه بلندگو بود، خواست که صدا را بالا ببرد. به دلیل تفاوت قدرت صدای بیل و مدیرش، معمولاً این تنظیم نیاز بود. اگرچه این دو مرد هر دو تقریباً همسن بودند، اما از لحاظ ظاهر و رفتار متضاد بودند. ارن باکستر مانند یک خرس بزرگ بود، او ۱۸۲ سانتی‌متر قد و قفسه‌ی سینه بزرگی داشت که صدای رسای بمی را تولید می‌کرد. موی باکستر پرپشت و زبر و سر او پهن بود، با یک عینک باریک. در مقابل، ویلیام برانهام ۱۷۳ سانتی‌متر قد داشت و وزنش ۶۹ کیلوگرم بود. در سن ۴۲ سالگی موی سر بیل کم پشت شده و تا شقیقه‌اش عقب رفته بود، این امر باعث برجسته شدن پیشانی کشیده‌اش شده بود. او چشم‌هایی گود رفته داشت که حاکی از تمرکز زیاد بود، مانند عقابی که روی یک صخره‌ی مرتفع، دره‌ی تحت دیدش را جستجو می‌کند و اجازه نمی‌دهد هیچ جنبشی از نظرش مخفی بماند.

ویلیام برانهام از ابتدای خدمت ملی‌اش در جون سال ۱۹۴۶،<sup>۱۸</sup> تا این جلسه در فوریه سال ۱۹۵۱<sup>۱۹</sup> در لس‌آنجلس، بیشتر انرژی‌اش را صرف دعا برای مردم بیمار کرد. اگر او قبل از صف دعا موعظه می‌کرد، موعظه‌ی او معمولاً کوتاه و بر اساس کتاب مقدس و برای شفای الهی بود. حتی اگر گاهی موعظه نمی‌کرد،

<sup>۱۸</sup> خرداد/تیر ۱۳۲۵ خورشیدی  
<sup>۱۹</sup> بهمن/اسفند ۱۳۲۹ خورشیدی

همیشه چند دقیقه صرف توضیح خدمت غیرمعمولش می‌کرد. او چیزهایی می‌گفت، مانند:

"دوستان عزیز مسیحی! قبل از آنکه صف دعا را شروع کنیم، می‌خواهم همه درک کنند، من ادعا ندارم که شفا دهنده‌ی الهی هستم. تنها کاری که می‌توانم برایتان انجام دهم، این است که برایتان دعا کنم. هیچ انسانی نمی‌تواند شفا دهد. تنها خدا شفا دهنده است.

من فقط یک انسان هستم، برادر شما، به همراه خدمتی که توسط وجودی ماوراءالطبیعه اثبات شده است، فرشته‌ی خداوند از نزد خدا نازل شده تا این برکات را به شما بدهد. آیا سیم برقی که به آن لامپ وصل می‌شود، می‌گوید که من چه سیم عالی هستم؟! نه، سیم هیچ ربطی به تولید نور ندارد. آن جریانی که در سیم وجود دارد، نور را تولید می‌کند. من از خود هیچ نوری ندارم، تا زمانی که از جایی دیگر روشن شود. می‌بینید که من ستایش را به عیسی مسیح می‌دهم. این از من نیست؛ بلکه از او می‌باشد.

برخی از مردم فکر می‌کنند که فرشتگان در عهد جدید حضور نداشته و روح‌القدس فقط کلیسای نخستین را هدایت کرد. این درست است که روح‌القدس کلیسا را هدایت کرد، اما فرشتگان همیشه در هر عصری ارواح را خدمت می‌کنند. آیا اعمال رسولان باب ۸ را به یاد دارید؟ فرشته‌ی خداوند به فیلیپس ظاهر شد و به او گفت که به صحرای غزه بروید و شاهد آن مرد خواجه‌سرای حبشی باشید. هنگامی که پطرس در زندان بود، فرشته‌ی خداوند مانند نور بالای سر او درخشید، او را لمس کرده، زنجیرهایش را باز کرد و او را به بیرون هدایت کرد.<sup>۲۰</sup> پولس مقدس را فراموش نکنید. پس ای مردان! دل قوی دارید، فرشته‌ی آن خدایی که از آن او هستم و خدمت او را می‌کنم، به من ظاهر

شده و گفت که هیچ ضرری به جان هیچ‌یک از شما نخواهد رسید. پس ای مردم! خوشحال باشید، زیرا به خدا ایمان دارم همان‌طور که به من گفت، واقع خواهد شد.<sup>۲۱</sup> یوحنا، نویسنده‌ی کتاب مکاشفه در آخرین باب کتاب مقدس می‌نویسد: «من عیسی فرشته‌ی خود را فرستادم تا شما را در کلیساها بدین امور شهادت دهم.»<sup>۲۲</sup> می‌بینید؟ کتاب مکاشفه توسط فرشته‌ی خداوند به یوحنا نشان داده شد. یوحنا به زیر افتاد تا فرشته را پرستش کند، فرشته او را متوقف کرد و گفت: «زنهار نکنی، زیرا که هم‌خدمت با تو هستم و با انبیا یعنی برادرانت.»<sup>۲۳</sup> روح نبوتی که در طول اعصار بر انبیا قرار داشت، حال از طریق یوحنا نبوت می‌کرد و آینده را توسط فرشته به او نشان می‌داد؛ همان روح امشب در این ساختمان با ماست. او دیروز، امروز و تا ابدالآباد همان است. سعی نکنید آن را درک کنید، تنها آن را بپذیرید."

در این شب در ماه فوریه سال ۱۹۵۱، درحالی که بیل مشغول توضیح دادن خدمتش به حضار در لس‌آنجلس بود، احساس کرد که فرشته‌ی خداوند از کنار او دور شده و بالای سر حضار رفته است. این به خودی خود در جلسات او امری غیرمعمول نبود، به غیر از اینکه فرشته معمولاً این کار را پس از آغاز صف دعا انجام می‌داد که ایمان بطور کلی بیشتر بود. شاید کسی آنجا بود که از قبل ایمان فوق‌العاده‌ای داشت. بیل در حینی که صحبت می‌کرد، جمعیت را با دقت بررسی کرد. سپس آن را دید. یک ستون آتش که به روشنی فلش دوربین، مشتعل بود. آن نور بالای سر یک مرد پیر و لاغر اندام شناور شد، او در عقب سالن، نزدیک راهرو نشسته بود.

بیل آن نور ماوراءالطبیعه را تماشا کرد، تا زمانی که تبدیل به یک رویا شد.

<sup>۲۱</sup> اعمال رسولان باب ۲۷

<sup>۲۲</sup> مکاشفه ۱۶:۲۲

<sup>۲۳</sup> مکاشفه ۱۰:۱۹

اگرچه چشم‌های او کاملاً باز بود، او دیگر نمی‌توانست جمعیت حاضر در سالن کلوری تمپل را ببیند. در عوض او پسری را دید که در یک روز تابستانی بارکشی را به سمت کومه‌ی یونجه می‌کشد. آن پسر به بالای کومه‌ی یونجه رفت و شروع کرد به پرت کردن یونجه داخل بارکش. بخشی از ذهن بیل کمی آگاه بود که او هنوز در کلوری تمپل در لس‌آنجلس است و درحال صحبت با هزاران نفر است؛ اما بخش فعال ذهنش آنجا نزد کومه و شاهد آشکار شدن اتفاقی ناراحت‌کننده بود. مانند این که در آن واحد در دو محل باشید.

همان‌طور که او تماشا می‌کرد، شروع به صحبت کردن در میکروفون کرد: "پسری را می‌بینم که بالای کومه‌ی یونجه درحال بازی کردن است. لباس او بسیار عجیب است. آه! او از کومه یونجه افتاد و کمرش به بارکش برخورد کرد. می‌بینم که مردی او را بلند کرده و نزد پزشک می‌برد. پزشک سیبل سفید و عینکی دارد که تا نوک بینی‌اش پایین آمده است. می‌بینم که آن پزشک روی این پسر کار می‌کند، اما فایده‌ای ندارد. هیچ کاری نمی‌شود کرد. پزشک او را به خانه و روی تخت می‌فرستد. حال آن پسر آن‌قدر بد می‌شود که دیگر حتی نمی‌تواند لرزش صدای پای کسی را که از مقابل اتاق خوابش راه می‌رود، تحمل کند. سوراخ‌هایی را در کف چوبی می‌بینم که لرزش‌ها را کاهش می‌دهند. حال این پسر کاری انجام می‌دهد... آه، او درحال نوشتن است. حالا او به یک مرد بزرگ تبدیل می‌شود. می‌توانم ببینم که در صندلی چرخدار نشسته و او را به این طرف و آن طرف می‌برند. اگر او از چوب زیربغل و پشت‌بند استفاده کند، می‌تواند راه برود. او را می‌بینم که روی یک نیمکت نشسته و مردم بخاطر سخنرانی‌اش او را تشویق می‌کنند. اما نمی‌دانم چرا، مردم و کاخ سفید در واشینگتن دی.سی. را می‌بینم. حال رویا تمام شد."

صحنه‌ها سریع و پی‌درپی محو شدند و بیل دوباره به جمعیت در کلوری



تمپل نگاه کرد. او دیگر نمی‌توانست نور فرشته را در بخش عقبی سالن ببیند، بنابراین در نزدیکی مکانی که نور کمی قبل در آنجا بود، چهره‌ی افرادی را که نشسته بودند، بررسی کرد. بیل گفت: "او آنجاست. او آن مرد پیری است که آن پشت نشسته و عصای زیر بغلش را در راهرو، کنار صندلی‌اش گذاشته است."

در حالی که همه برگشتند تا نگاه کنند، بیل از هاوارد پرسید که چند کارت دعا پخش کرده است. بطور معمول هاوارد هر شب ۱۰۰ کارت دعا جدید را در جلسه پخش می‌کرد. هر کارت شامل یک برگه بود و شماره‌ای روی آن چاپ شده بود. بیل یک شماره را بطور تصادفی انتخاب می‌کرد، مانند ۸۵، و از آنهایی که شماره ۸۵ تا ۱۰۰ را داشتند، می‌خواست که صف دعا تشکیل دهند. از آنجا که هر شب یک حرف الفبا مورد استفاده قرار می‌گرفت، هر شماره ۸۵ تنها برای یک جلسه مناسب بود. این موضوع روند انتخاب را عادلانه حفظ می‌کرد؛ هر کسی که خواستار دعا بود، هر شب فرصتی یکسان برای داخل شدن به صف دعا داشت.

همان‌طور که بیل مردم را در راهرو به صف کرد، ارن باکستر نزد بیل آمد و گفت: "برادر برانهام! آیا می‌دانی آن مردی که در رویا دیدی چه کسی است؟" "نه آقا، نمی‌شناسم."

"او ویلیام آپشاو، نماینده‌ی سابق کنگره‌ی ایالات متحده است. او می‌خواهد با شما صحبت کند، بنابراین میکروفون سیار را تا نزدیک او عقب بردم." یک راهنما میکروفون سیار را به دستگاه بلندگو وصل کرد. صدای آقای آپشاو از بلندگوها آمد. "پسرم! تو چطور می‌دانی زمانی که من جوان بودم، افتادم و صدمه دیدم؟"

بیل پاسخ داد: "آقا! من قبلاً هرگز در مورد شما نشنیده بودم. تنها چیزی که می‌توانم بگویم، این است که من یک رویا دیدم."

"خوب، این دقیقاً همان اتفاقی است که رخ داده است. اسم من ویلیام آپشاو است و مدت هشت سال عضو کنگره‌ی جورجیا بودم. در سال ۱۹۳۲ برای پست ریاست جمهوری ایالات متحده تلاش کردم، اما شکست خوردم؛ چون مقابل قانونی شدن مشروبات الکلی ایستادم. هنوز هم در مقابل آن می‌ایستم. ۱۸ سالم بود که آسیب دیدم و ۶۶ سال است که ناتوانم. ۷ سال در تخت و ۵۹ سال از صندلی چرخدار و چوب زیربغل استفاده کردم. ده‌ها بار برایم دعا شده است، اما موفقیت‌آمیز نبود. چند روز پیش دکتر روی دیویس من را نصیحت کرد که به اینجا بیایم و از شما بخواهم که شفاعت من را نزد خدا کنید. پسر! آیا هرگز شفا خواهم یافت."

"برادر! من نمی‌توانم این را به شما بگویم. تنها چیزی که می‌توانم بگویم، چیزی است که در رویا دیدم. و حالا رویا رفته است."<sup>۲۴</sup>  
بیل به گوشه‌ی راهرو نگاه کرد. هاوارد با سر علامت داد که صف دعا آماده است.

اگرچه سالن شلوغ بود، عده‌ی کمی اجازه داشتند پشت سر بیل روی سکو بنشینند. او از روی تجربه یاد گرفته بود که این بهترین راه است. او زیر مسح نسبت به ارواح بسیار حساس شده بود. اگر سکو پر از جمعیت بود، او می‌توانست هر شخص شکاکی را در میان آنها احساس کند و شک آنها تمرکز بیل را روی نیازهای افراد حاضر در صف دعا سخت‌تر می‌ساخت. این تنها فکر خودش نبود، او نمونه‌های کتاب مقدسی نیز داشت. قبل از آنکه عیسی دختر یایرُس را از مردگان برخیزاند، او تمام افراد شکاک را از اتاق بیرون کرد. پطرس نیز قبل از دعا کردن برای طابیتا همین کار را کرد.<sup>۲۴</sup> اما دلیل دیگری وجود داشت که بیل نمی‌خواست افراد شکاک پشت او باشند، هر وقت که یک فرد مبتلا به صرع به

<sup>۲۴</sup> انجیل مرقس ۵:۲۵-۸، اعمال رسولان ۹:۲۶-۲۳

فرشته‌ی خداوند نزدیک می‌شد، روح پلید صرع خشمگین می‌شد و کنترل اوضاع را برای بیل سخت‌تر می‌کرد. گاهی اوقات اگر بیل مطمئن بود که خادمین به عطیه‌ی او معتقد هستند، اجازه می‌داد که آنها پشت او در سکو بنشینند. او می‌توانست ایمان آنها را احساس کند و این به او کمک می‌کرد.

وقتی اولین نفر در صف دعا مقابل او ایستاد، بیل برای مدتی با او صحبت کرد تا با روح او ارتباط برقرار کند. درست مانند کاری که عیسی انجام داد، هنگامی که با آن زن سامری نزد چاه یعقوب سخن گفت.<sup>۲۵</sup> اگر آن شخص مسیحی بود، بیل می‌توانست روحی پذیرا و گرم را احساس کند. او اغلب تابش یک نور را دور سر مسیحیان می‌دید. دیری از مکالمه نمی‌گذشت که مسح بر او قرار می‌گرفت. و این زمانی است که اغلب رویا ظاهر می‌شود. او بیمار را می‌دید که به هوا بلند می‌شود و کوچک می‌شود، تقریباً گویی آن شخص با سرعت مافوق صوت در حال دور شدن از بیل است. سپس صحنه‌ای مینیاتوری شکل می‌گرفت و اغلب چیزی آشکار کننده را از گذشته‌ی آن شخص نشان می‌داد که معمولاً مشخص کننده‌ی مشکل آن فرد بود.

این رویاها مانند خواب بودند، با این فرق که بیل کاملاً بیدار و صحنه‌هایی که تماشا کرده بود، روشن و واضح بود. او ممکن بود آدرس آن شخص را روی در خانه، یا اسمی را روی صندوق پستی ببیند. بسیاری از اوقات او با گوش دادن به تشخیص پزشک متوجه مشکل بیمار می‌شد. درحالی‌که او هر رویایی را تماشا می‌کرد، به حصار می‌گفت که در حال دیدن چه چیزی است، اما این کلمات به اراده‌ی خودش گفته نمی‌شد. هنگامی که رویا او را ترک می‌کرد، ممکن بود او خاطره‌ی ضعیفی را از آنچه دیده بود و چیز بسیار کمی از آنچه گفته بود، به خاطر داشته باشد. اما کسانی که در صف بودند، همیشه تصدیق کردند که آنچه

او زیر مسح به آنها گفته بود، حقیقت داشته. اگر بیل نور درخشانی را می‌دید که بالای سر یک بیمار می‌چرخد، می‌دانست که معجزه‌ای رخ داده است. در زمان‌های دیگر بیل شفا یافتن مردم را در رویا می‌دید. رویاها همیشه درست بودند.

تفاوتی بین مسح هنگام موعظه کردن و مسح در زمان دیدن رویا وجود داشت. اولی به بیل انرژی می‌داد و دومی او را بسیار خسته می‌کرد. بیل مرد ضعیفی نبود. او در زمان شکار (که اغلب انجام می‌داد) می‌توانست به آسانی روزی ۳۰ کیلومتر در سرزمین‌های ناهموار راه برود، سپس روز بعد بلند شود و دوباره این کار را تکرار کند... اما دیدن یک رویا، او را به اندازه‌ی بیش از یک ساعت پتک زدن خسته می‌کرد. در طول این صفوف دعا، رویاها پشت سر هم می‌آمدند. هنگامی که هر رویا تمام می‌شد، بطور موقت مسح او را ترک می‌کرد و مانند یک کبوتر بالای سر او معلق شده و منتظر بیمار بعدی می‌ماند تا جلو بیاید. اگر چنین نبود، او در نخستین دقایق نقش زمین می‌شد و بدن او نمی‌توانست در مقابل چنین فشاری ایستادگی کند. در این صورت قبل از آنکه خستگی مفرط او را بی‌حس و تقریباً بی‌هوش کند، او تنها ۲۰ دقیقه یا شاید ۳۰ دقیقه دوام می‌آورد.

آن شب در کلوری تمپل، ۱۵ نفری که برای صف دعا انتخاب شده بودند یک به یک جلو آمدند، هر کدام با مشکل منحصر به فرد خود که رویا با دقت آنها را تشخیص داد. هنگامی که نوبت نزدیک شدن آخرین نفر رسید، بیل تعادل خود را از دست داد، گویی در حال زمین خوردن بود. ارن باکستر جلو رفت تا او را بگیرد، اما بیل دوباره تعادلش را بدست آورد. او صورت خود را مالید. لب‌های او خشک شده بود و پوستش سوزن سوزن می‌شد. گویی گردش خون او متوقف شده بود.

ناگهان رویایی دیگر ظاهر شد. بیل به پزشک جوانی که لباس سفید پزشکی پوشیده بود، نگاه کرد. آن پزشک عینکی با شیشه‌ی ضخیم به چشم داشت و چراغی را روی پیشانی‌اش بسته بود. پزشک دست‌هایش را روی سینه‌اش جمع کرده بود، به پایین نگاه کرد و سرش را به نشانه ناامیدی تکان داد. بیل نگاه پزشک را دنبال کرد و گفت: "من پزشک جوانی را می‌بینم، لاغر اندام و قد بلند، عینکی نارنجی به چشم دارد. او درحال جراحی کردن یک دختر سیاهپوست پنج یا شش ساله است. او لوزه آن دختر را درآورده، اما اشتباهی صورت گرفته و اکنون او از گردن به پایین فلج شده است."

در همین زمان رویا او را ترک کرد، بیل صدای جیغ زنی را شنید. از پشت جمعیت در سالن، یک زن سیاهپوست با جثه‌ای بزرگ شروع کرد به جلو آمدن. او یک برانکارد را روی چهار چرخش هل می‌داد و مدام فریاد می‌زد: "خداوندا! رحم کن. او فرزند من بود." چند راهنما سعی کردند او را متوقف کنند. اما او مانند یک بازیکن راگیبی که مدافعین را کنار می‌راند، راهنماها را کنار می‌زد و به جلو می‌آمد. درنهایت مأموران امنیتی به اندازه‌ی کافی جمع شدند و صفی را جلوی او تشکیل دادند که مجبور شد توقف کند. اما او به فریاد زدن ادامه داد: "کشیش! او فرزند من بود. ظاهر پزشکش هم همان‌طور بود. این اتفاق دو سال پیش افتاد و از آن زمان تاحالا او حرکت نکرده است. آیا شفا یافته است؟"

"خاله جان! نمی‌دانم. همان‌طور که پیش‌تر به عضو کنگره گفتم، تنها چیزی که می‌توانم بگویم آن چیزی است که در رویا می‌بینم. آیا کسی که روی برانکارد است، دختر شماست؟"

"بله. من برای شفای او دعا کردم و دعا کردم."

"بسیار خوب، خاله! من می‌توانم برای او دعا کنم و شاید خداوند عیسی او را شفا دهد. اما اینکه بگویم چنین خواهد شد، من نمی‌توانم به خودی خود این

کار را انجام دهم." او به برادرش نگاه کرد. "هاوارد! آیا او آخرین نفر در صف دعاست؟"

هاوارد سر تکان داد و به آخرین بیمار علامت داد که به جلو برود. بیل متوجه شد که چیزی مانند رگه‌های سیاه بالای سر مردم در حال حرکت است. همان‌طور که او تماشا می‌کرد، آن رگه‌ی سیاه بزرگ شد و به خیابان رفت. سپس او دختر سیاهپوست کوچکی را دید که با عروسکی در دست در خیابان می‌دود.

بیل به آن مادر گفت: "خاله جان! عیسی مسیح اجر ایمانتان را داده است. دختر کوچکتان شفا یافته است."

مادر که از احساسات می‌لرزید، نزدیک برانکارد رفت و دخترش را بوسید. سپس او بالا را نگاه کرد و پرسید: "کشیش! چه زمانی دختر عزیزم سلامتش را بازمی‌یابد؟"

"خاله جان! او هم اکنون سالم است."

همان‌طور که آن مادر به مبشر نگاه می‌کرد، دختر به آرامی از برانکارد پایین آمد. به محض اینکه دخترک مطمئن شد پاهایش او را نگه می‌دارند، جیغ کشید. او دور زد و اطراف را نگاه کرد. مادرش هم جیغ کشید، از هوش رفت و از پشت روی دست راهنماها افتاد. یک دقیقه بعد، مادر و دختر دست در دست هم وسط راهرو رفتند و خدا را پرستش کردند. جمعیت نیز با شور و شوق تأیید خود را اضافه کردند.

بیل زمانی که آن مادر و دختر بیرون می‌رفتند، آنها را تماشا می‌کرد. او گفت: "می‌بینید خداوند عیسی قادر به انجام چه کارهایی است؟" کلمات او نامفهوم بود، چون بسیار احساس ضعف می‌کرد. او می‌خواست با آخرین زن در صف دعا صحبت کند که حرکتی را از گوشه‌ی چشمش مشاهده کرد. بیل با

دقت نگاه کرد، عضو سابق کنگره را دید که از پشت سر حضار به جلو می‌آید. نماینده‌ی کنگره کت و شلوار قهوه‌ای شکلاتی با راه‌های باریک سفید پوشیده بود و کلاه‌هی به سبک جنوبی به سر داشت. او صمیمانه لبخند زد و همان‌طور که قدم می‌زد، کلاهش را از سر برداشت.

بیل به صندلی‌ای که نزدیک مرکز راهرو بود و آقای آپشاو روی آن نشسته بود، نگاه کرد. آن مرد سیاستمدار با کت و شلوار آبی و کراوات قرمز آنجا در کلیسا حاضر بود. "آقا! آیا شما کت و شلوار قهوه‌ای با راه‌های باریک سفید دارید؟"

آن پیرمرد محترم هنوز بلندگوی سیار را در دست داشت. "بله پسر! پریروز یک دست خریدم."

حالا بیل می‌دانست که چه اتفاقی قرار است رخ دهد. "برادر من! تو همیشه مرد محترمی بوده و تمام این سال‌ها خدا را احترام کردی. حال خدا با شاد ساختن آخرین روزهایت به تو پاداش داده است. اکنون می‌توانی راه بروی. آقا! خداوند عیسی مسیح تو را شفا داده است."

آقای آپشاو نمی‌دانست چه کند. او گفت: "خدا را شکر! پسر! اگر عیسی مسیح اجازه دهد که بدون چوب زیربغل راه بروم، مابقی روزهایم را برای جلال او زندگی خواهم کرد."

"آقای نماینده!... بیل مکث کرد و تلوتلو خورد. او احساس کرد که انرژی‌اش با سرعت در حال خالی شدن است. ارن باکستر و لروی کوپ<sup>۲۶</sup> او را گرفته و به بیرون هدایت کردند. بیل زمزمه کرد: "آقای نماینده! در نام عیسی مسیح روی پاهایت بایست و راه برو. خداوند تو را شفا داده است. این «خداوند چنین می‌گوید» است."

شبان لروی کُپ پشت بلندگو برگشت و گفت: "برادر برانهام می گوید که ایشان شفا یافته‌اند."

ویلیام آپشاو تپش قلبش را احساس کرد. او به خودش گفت: "برادر برانهام ذهن خدا را می‌داند. بنابراین باید با ایمان به بیرون قدم بردارم و عیسی مسیح را بعنوان شفادهنده‌ام بپذیرم."

او احساس کرد که چیز خنکی از بدنش پایین رفت. چوب زیربغلش را کنار گذاشته و به داخل راهرو قدم گذاشت. اعصاب پاهای او که مدت زمان زیادی مرده بودند، ناگهان از وجود حیات سوزن سوزن شدند. خون عضلات خشکش را پر کرد. بطور معجزه‌آسایی، پاهایش ستون او شدند. او یک قدم برداشت، سپس یک قدم دیگر. او درحال انجام آن بود! داشت بدون کمک راه می‌رفت. همان‌طور که جمعیت با شور و شوق خدا را پرستش می‌کرد، ویلیام آپشاو از راهرو به جلو آمد و حیرت زده با لروی کوپ دست داد. سپس جایی ایستاد که همه بتوانند او را ببینند. ویلیام آپشاو خم شد و انگشتان پایش را لمس کرد.



## فصل ۵۴

### نگاهی به گذشته

### از سال ۱۹۵۱

**ویلیام برانهام** در یک صبح گرم در ماه جون ۱۹۵۱ به خانه‌اش در جفرسونویل، ایندیانا رسید، با این امید که قبل از سر گرفتن مجموعه جلسات ایمان-شفای بعدی، کمی استراحت کند. برای ماه جولای دو هفته جلسات بی‌وقفه برنامه‌ریزی شده بود. نخست یک هفته در تولدو، اوهایو؛ سپس دو شب در زیون، ایلینوی و بعد چهار شب در ایری، پنسیلوانیا.<sup>۲۷</sup> او می‌دانست که این جلسات خسته کننده خواهند بود. از آنجا که او از پیش بخاطر جلسات گذشته‌اش بسیار خسته بود، استراحت کردن برای حفظ سلامت مهم بود.

یافتن زمانی برای استراحت و آرامش داشتن برای او آسان نبود، حتی در خانه. به محض اینکه مردم فهمیدند او به خانه‌اش در شهر برگشته، بازدیدکنندگان زنگ در خانه‌اش را می‌زدند و تا حوالی ظهر اتاق نشیمن او پر از غریبه‌هایی بود که خواستار ملاقات شخصی و دعا بودند. از زمانی که خدا این مأموریت را در سال ۱۹۴۶ به او داد، همیشه به همین شکل بود. معمولاً بیل با این رفت و آمدهای سرزده به حریم خصوصی‌اش مشکلی نداشت. او مردم را دوست داشت و می‌خواست به آنها کمک کند. اما حالا خسته‌تر از آن بود که بتواند به

کسی کمک کند. اگر او امروز ملاقات شخصی انجام می‌داد، رویاها (که همیشه در خلال این ملاقات‌ها وجود داشتند) او را نابود می‌کردند.

مدا گفت: "بیل! قبل از اینکه جمعیت داخل خانه جمع شوند، بگذار تو را جایی ببرم." آنها به منطقه تونل آسیاب، در ۲۵ کیلومتری شمال جفرسونویل رفتند. او معمولاً هنگام وقوع مشکلات به این زمین‌های جنگلی عقب‌نشینی می‌کرد و در این جنگل ساکت و سبز آرامش می‌یافت. در میان این تپه‌ها غاری وجود داشت که او برای استراحت و دعا به آنجا می‌رفت. اما امروز مقصد او آنجا نبود. برای رسیدن به غار مخفی‌اش باید سخت راه می‌رفتند. بیل یک بار مدا را آنجا برده بود، درست پس از ازدواجشان در سال ۱۹۴۱. رفتن این راه، یک بار برای مدا کافی بود.

در مسیر برگشتشان به جفرسونویل، بیل احساس کرد که نیاز دارد در محلی که در کودکی به مدرسه می‌رفت، توقف کند. او با ماشین داخل علفزار رفت و آنجا پارک کرد. ربکا دوید تا گل‌های وحشی جمع کند. مدا هم پشت سر او دوید. بیل به سمت تلمبه‌ی قدیمی چاه رفت، دستگیره‌ها را بالا و پایین برد و از آن آب گرفت. در گذشته آن مدرسه‌ی تک اتاقه زیاد با چاه فاصله نداشت. حالا چیزی از مدرسه باقی نمانده بود، نه حتی سنگی که پی‌اش را نشان دهد. بیل به یک نرده‌ی چوبی تکیه داد و به محلی که در آن بزرگ شده بود، نگاه کرد. قبلاً آنجا بسیار کم جمعیت بود، حالا خانه‌هایی خوش ساخت دامنه کوه را پوشانده بودند. این خانه‌ها چقدر با کلبه‌ی چوبی که او در بچگی در آن زندگی کرده بود، تفاوت داشتند. دنیا در مدت ۳۰ سال، چقدر زیاد تغییر کرده بود!

بیل به یاد آورد، زمانی که پسر بچه بود، چوب‌های کلبه‌شان چقدر به نظر او بزرگ می‌آمدند. پشت کلبه یک درخت بزرگ سیب وجود داشت، زمانی او فکر می‌کرد که این درخت برای همیشه زنده خواهد ماند. حالا دیگر آنجا نبود.

او نیمکت شستشویی را که پدرش زیر آن درخت سیب ساخته بود، به یاد آورد. آن آینه شکسته که به تنه‌ی درخت میخ شده بود. چند بار پدرش را زیر آن درخت دیده بود که داشت صورتش را اصلاح می‌کرد؟

چارلز برانهام مردی قد کوتاه و پرتوان به همراه عضلاتی قدرتمند بود. هنگامی که او پیراهنش را برای شستن و اصلاح صورت در می‌آورد، به نظر می‌رسید که آن عضلات، مانند موج زیر پوستش حرکت می‌کنند. بیل به یاد آورد که فکر می‌کرد: "خدای من! بین بابای من چقدر قوی است. او ۱۰۰ سال زنده خواهد ماند." اما این‌طور نشد. او در سال ۱۹۳۶،<sup>۲۸</sup> و در سن ۵۲ سالگی به دلیل مصرف بیش از حد ویسکی خودش را نابود کرد و درگذشت.

قبلاً یک چشمه جلوی کلبه بود. بیل به این فکر کرد که چند بار سطل سنگین چوبی را برای پر کردن آب به آن چشمه برده است. در میان ده فرزند، فرزند ارشد بودن سخت بود. او در ازای آب‌نبات، برادرش ادوارد را راضی کرده بود که کارهای روزمره و عادی را انجام دهد. حالا دیگر چشمه‌ای وجود نداشت، مطمئناً با بولدوزر پر شده بود. ادوارد هم دیگر نبود.

زمانی که بیل به ادوارد فکر کرد، تلاش کرد جلوی گریه‌اش را بگیرد. اگرچه ادوارد یک سال از او کوچک‌تر بود، آنها مدرسه را باهم شروع کرده بودند. سال‌های سختی بود. خانواده‌ی او آن‌قدر فقیر بود که او و ادوارد به اندازه‌ی کافی لباس نداشتند. پاییز آن سال بیل بدون پیراهن به مدرسه رفت. وقتی که برف می‌بارید، زن همسایه دلش برای او سوخت و یک ژاکت به او داد. بیل تمام زمستان و هر دقیقه‌ای که در مدرسه نشسته بود، آن ژاکت را از تنش بیرون نیاورده بود، تا بچه‌های دیگر متوجه نشوند که او پیراهن نپوشیده است.

بچه‌های دیگر در زمان تعطیلی مدارس با سورتمه‌هایی که از فروشگاه

خریده بودند، سورت‌سوار می‌کردند. بیل و ادوارد یک تشت را از میان زباله برداشته و از آن بعنوان سورت‌سوار استفاده کردند، تا اینکه کف پوسیده‌اش از بین رفت. هنگام ظهر او و ادوارد برای خوردن ناهار ناچیزشان به پایین رودخانه‌ی اوهایو می‌رفتند. آنها فقط یک سطل برای نگهداری ناهارشان داشتند. آن را بین خودشان، روی یک کنده‌ی چوب گذاشتند. با دقت لویا و نان ذرت را به قسمت‌های مساوی بین خودشان تقسیم کردند. بیل به یاد آورد که مادرش ذرت بوداده خوشمزه برایشان گذاشته بود. بیل کمی قبل، از کلاس در رفته بود، تا بیش از سهمش بردارد. آه، چقدر او بخاطر فریب دادن برادرش پشیمان بود.

این اتفاق در سال ۱۹۱۷ افتاد،<sup>۲۹</sup> در طول جنگ جهانی اول. روال کار صبح هرگز متفاوت نبود. پس از به صدا در آمدن زنگ مدرسه، خانم تمپل<sup>۳۰</sup> شاگردانش را در حیاط مدرسه جمع کرده و آنها را به خط می‌کرد. او برای حفظ نظم از ترکیب چوب بید استفاده می‌کرد. پس از سوگند وفاداری نسبت به پرچم، آنها رو به ساختمان مدرسه کرده، دستشان را روی شانه‌ی دانش‌آموز جلویی گذاشته و قدم‌رو به داخل ساختمان می‌رفتند.

هر دانش‌آموز یک جایگاه معین در صف داشت. بیل هنوز می‌توانست آنها را به یاد آورد. اولین نفر رولاند هالاولی بود،<sup>۳۱</sup> پسری موقرمز و تندخو. رولاند در بازی تاس به مردی شلیک کرد و در زندان مرد. نفر بعدی ویلمر بود.<sup>۳۲</sup> او وارد مبارزه‌ای با چاقو شد و درحالی که گلویش پاره شده بود، مرد. و ویلیس پاول،<sup>۳۳</sup> او نیز به دلیل بیماری که بدنش را از کار انداخته بود، مرد. هاوارد هیگینس،<sup>۳۴</sup>

---

<sup>۲۹</sup> ۱۲۹۶ خورشیدی

<sup>۳۰</sup> Mrs. Temple

<sup>۳۱</sup> Roland Holloway

<sup>۳۲</sup> Wilmer

<sup>۳۳</sup> Willis Paul

<sup>۳۴</sup> Howard Higgins

هنگامی که کارخانه‌ی کلگیت<sup>۳۵</sup> منفجر شد، درگذشت. رالف فیلدز<sup>۳۶</sup> و ویلی هینکل<sup>۳۷</sup> آنها هم مرده بودند. پس از ویلی، بیل بود و سپس ادوارد، برادر کوچک بیل. ادوارد همیشه در صف پشت سر بیل می‌ایستاد و همان‌طور که قدم رو به داخل مدرسه می‌رفتند، دستش را روی شانه‌ی بیل می‌گذاشت. (ناگهان خاطرات تلخ و شیرین بیل بیشتر رو به تلخی رفت. ادوارد برانهام در سال ۱۹۲۸ در جفرسونویل فوت شد. بیل در آن زمان در آریزونا مشغول گله‌داری بود. این قبل از مسیحی شدن بیل بود. با این حال، ادوارد در زمان مرگش گفت: "به بیلی بگویند که روزی او را در آسمان خواهم دید.")

بیل فکر کرد: "آه، خدایا! از میان آنها فقط من مانده‌ام. من که هستم که هنوز زنده باشم؟ کلام تو چه راست است: "زانرو که در اینجا شهری باقی نداریم، بلکه آینده را طالب هستیم." <sup>۳۸</sup> آه خداوندا! من مابقی عمر فانی‌ام را خواهم داد، اگر اجازه دهی مقداری ذرت بوداده بردارم، نزدشان بروم و بگویم: «ادوارد! رفیقم! این آن مشت ذرت بوداده‌ای است که وقتی پسر بچه بودیم، تو را فریب دادم.» ناگهان بیل با صدای بلند گریه کرد: "آه، خدایا! بگذار فرشتگان بیایند و جان خسته و ناچیز من را بگیرند و من را از اینجا ببرند. این دنیا دیگر خانه‌ی من نیست." گریه‌ی او باعث شد مدا پیش او بازگردد. او بیل را در آغوش گرفت و گفت: "عزیزم! تو به اینجا آمدی که استراحت کنی و حالا داری مثل یک بچه گریه می‌کنی. این کار را نکن."

بیل گفت: "عزیزم! اگر می‌دانستی چه چیزی در قلبم می‌گذرد. یادم می‌آید زمانی که شارون رز کوچک مریض شده بود، در آن خانه ایستاده بودم. درست

بعد از آن هوپ مریض شد.<sup>۳۹</sup> می‌توانم درک کنم که چرا خدا هوپ را گرفت، اما هرگز درک نکردم که چرا او شارون رز را گرفت. او فقط ۹ ماهش بود." "مدا او را ساکت کرد. "بیل! تو نباید به چنین چیزهایی فکر کنی. الآن نه." اما دیگر برای نصیحت او دیر شده بود. بیل داشت به یاد می‌آورد...

### ویلیام برانهام در یک کلبه‌ی چوبی یک اتاقه در برکسویل، کنتاکی<sup>۴۰</sup>

متولد شد. مادر او عملاً خودش بچه بود. پدرش چارلز ۱۸ سال داشت. بیل پیش از سپیده‌دم در ۶ اپریل سال ۱۹۰۹ به دنیا آمد.<sup>۴۱</sup> به گفته‌ی اشخاصی که آنجا حضور داشتند، ماما، یکی از همسایه‌ها، مادر بزرگ، الا و چارلز، چند دقیقه پس از تولد او، یک نور غیرطبیعی از پنجره‌ای که باز بود، وارد کلبه شد؛ چند لحظه‌ای بالای تختش ماند و سپس از شکاف سقف بیرون رفت و ناپدید شد. این نخستین اشاره‌ای بود که نشان می‌داد، مقدر شده تا زندگی او متفاوت باشد.

چارلز در سال ۱۹۱۲،<sup>۴۲</sup> خانواده‌اش را به مزرعه‌ای در نزدیکی جفرسونویل، ایندیانا آورد. در سال ۱۹۱۷، پس از مدت کوتاهی که بیل مدرسه را شروع کرده بود، اتفاقی افتاد که او را بسیار ترساند، این تجربه تبدیل به یکی از زنده‌ترین خاطرات دوران کودکی‌اش شد. دوره‌ی ممنوعیت الکل بود و او با سطل در حال بردن آب به بالای تپه برای دستگاه تقطیر پدرش بود که آن را در آلونک پشت خانه مخفی کرده بود. در نیمه راه آن تپه، بیلی ۷ ساله برای استراحت زیر یک درخت صنوبر نشست. او به زودی متوجه گردباد عجیبی شد که در شاخه‌های

<sup>۳۹</sup> هوپ همسر اول برادر برانهام بود. آنها دو فرزند به نامهای بیلی پاول و شارون رز داشتند. هوپ زمانی که تنها ۲۴ سال داشت در سال ۱۹۳۷ از بیماری سل درگذشت. شارون رز نیز تنها چند روز پس از مادرش بر اثر بیماری مننژیت فوت کرد.

<sup>۴۰</sup> ۴۰ Burkesville, Kentucky شرق میانه آمریکا

<sup>۴۱</sup> ۱۷ فوروردین ۱۲۸۸ خورشیدی

<sup>۴۲</sup> ۱۲۹۱ خورشیدی

بالایی گیر افتاده بود. عجیب بود، چون در یک جا ثابت مانده بود. ناگهان صدایی شنید، گویی این صدا از گردباد می‌آمد. آن صدا گفت: "هرگز مشروب ننوش، سیگار نکش و بدنت را به هیچ وجه بی‌حرمت نساز. وقتی بزرگ‌تر شوی، کاری وجود دارد که باید به انجام برسانی." بیلی سطل‌های آب را پایین انداخت، به سمت خانه دوید و با فریاد دنبال مادرش گشت. او هرگز آن صدا را فراموش نکرد و زمانی که سعی کرد از آن دستور نافرمانی کند، چیزی ماورای درکش همیشه مانع آن می‌شد.

با وجود این تجربیات، بیل دور از خدا بزرگ شد. او در سن ۲۳ سالگی برای شرکت گاز نیوآلبانی کار می‌کرد که دچار گازگرفتگی شد. این اشتباه بطور جدی روی سلامتی‌اش تأثیر گذاشت. سر و معده او بطور مداوم درد می‌کرد و چشم‌هایش شدیداً آستیگمات شد. پزشک او که در جستجو برای تشخیص بیماری‌اش بود، سردرگم شده بود. او در نهایت تصمیم گرفت که آپاندیس بیل متورم شده و باید برداشته شود.

بلافاصله پس از عمل جراحی، درحالی‌که بیل در اتاق بیمارستان دراز کشیده بود، احساس کرد که زندگی‌اش رو به پایان است. او سعی کرد پرستار را صدا بزند، اما فقط توان زمزمه کردن داشت. همان‌طور که ضربان قلبش پایین آمد، اتاق عوض شد. احساس کرد که دارد در یک جنگل تاریک و سرد راه می‌رود. مرگ در کمین او بود. او از دور صدای بادی را شنید که درحال نزدیک شدن بود. ترسیده بود و فکر می‌کرد مرگ دارد به سراغش می‌آید تا جانش را بگیرد. ناگهان بار دیگر زیر درخت صنوبر ایام کودکی‌اش ایستاده بود، به بالا نگاه کرد، همان گردباد در میان شاخه‌ها گیر کرده بود. او دوباره آن صدای بم را شنید که دارد با او صحبت می‌کند. فقط این بار کلمات به شکلی متفاوت تمام می‌شدند. آن صدا گفت: "هرگز مشروب ننوش، سیگار نکش و بدنت را به هیچ

وجه بی حرمت نساژ... من تو را خوانده‌ام و تو نخواهی رفت."

بیل فریاد برآورد: "عیسی! تو هستی؟ اجازه بده دوباره به زمین برگردم. من انجیل تو را در پشت بام‌ها و گوشه‌ی خیابان‌ها موعظه خواهم کرد. در مورد تو به همه خواهم گفت."

ناگهان آن رویا تمام شد و بیل به اتاق بیمارستانش برگشته بود. سلامت او به تدریج بازگشت.

او واعظ کلیسای بشارتی باپتیست شد، اما به زودی هدایت شد که خودش یک کلیسای مستقل بنا کند. بعد از ظهر یکشنبه، ۱۱ جون سال ۱۹۳۳، ۴۳ پس از دو هفته جلسات احیاء، او در حال تعمید نوایمانان در رودخانه‌ی اوهایو بود. بیش از هزار نفر از ساحل او را تماشا می‌کردند. بعد از اینکه بیل ۱۶ نفر را در نام عیسی مسیح تعمید داد، ناگهان یک گوی آتشین در آسمان، درست بالای سر او ظاهر شد، و صدایی گفت: "همان‌طور که یحیی تعمید دهنده فرستاده شد تا پیشرو آمدن اولی‌های عیسی مسیح باشد، همچنین تو به همراه یک پیغام برای آمدن ثانویه‌ی او فرستاده خواهی شد."

بیل در آن زمان معنای آن را درک نکرد. به نظر می‌رسید در رشته وقایع شگفت‌انگیزی که او را در زندگی دنبال می‌کرد، اتفاق دیگری در حال رخ دادن بود. و حالا که او یک مسیحی بود، این تجربیات در حال افزایش یافتن بود. او یک بار رویایی را از عیسی مسیح خداوند دید که چند متر بالاتر از زمین در هوا ایستاده است. او که از این اتفاقات متعجب بود، جوای مشورت با دیگر خادمینی شد که در آن نواحی زندگی می‌کردند. آنها به او هشدار دادند که چنین چیزهایی را کنار بگذارد، اشاره کردند که شیطان دارد با ذهنش بازی می‌کند. این امر بیل را ترساند و او برای سال‌ها در مقابل این دعوت غیرعادی خدا در



زندگی‌اش مقاومت کرد. سپس در ماه می ۱۹۴۶ سردرگمی بیل به اوج خود رسید. او در کلبه‌ای میان جنگل، گوشه‌ی انزوا اختیار کرد و سوگند خورد تا زمانی که خدا او را ملاقات کرده و معنای زندگی عجیبش را برایش توضیح دهد، از جنگل بیرون نمی‌رود.

او ساعت‌ها در دعا ماند و غم و اندوهش را بیرون ریخت. سپس ساکت شد. اگرچه ساعت از نیمه شب گذشته بود، اصلاً خواب به چشم‌هایش نیامد. بیل در تاریکی مطلق نشست، دعا کرد، فکر کرد و گوش داد. ناگهان نقطه‌ی کوچک نوری را در هوا دید که بزرگ شده، تبدیل به یک گوی آتشین شد و کلبه را روشن کرد. سپس صدای پایی را شنید. مرد پابرنه‌ای از آن نور بیرون آمد که جامه‌ای سفید رنگ به تن داشت. قد آن مرد ۱۸۰ سانتی‌متر و وزنش باید حداقل ۹۰ کیلوگرم می‌بود؛ موهای پرپشت تیره که روی شانه‌هایش افتاده بود، صورتی بدون ریش، با چشم‌هایی نافذ و نگاهی جدی.

ترس بیل را فرا گرفت، گویی در حال خفه شدن بود. آنگاه آن مرد گفت: "تترس." و ترس بیل از بین رفت. این همان صدای بم و رسایی بود که بیل در زمان کودکی آن را از درخت صنوبر شنیده بود. آن مرد ادامه داد: "من از حضور خدای قادر مطلق فرستاده شده‌ام تا به تو بگویم، تولد خاص تو و زندگی تو نشان دهنده‌ی این است که تو عطیه‌ی الهی شفای مردم جهان را دریافت خواهی کرد. اگر هنگام دعا بی‌ریا و صادق باشی و بتوانی مردم را متقاعد کنی که تو را باور کنند، هیچ چیزی در مقابل دعای تو نمی‌تواند بایستد، حتی سرطان. به سرزمین‌های بسیاری خواهی رفت و برای پادشاهان، حکمرانان و سلاطین دعا خواهی کرد. تو در سرتاسر دنیا به جمعیت بسیاری از مردم موعظه خواهی کرد و هزاران نفر برای مشورت نزد تو می‌آیند. باید به آنها بگویی که افکارشان در آسمان، بلندتر از کلماتشان سخن می‌گوید."

بیل اعتراض کرد که برای انجام این کار برجسته، بیش از حد فقیر و بی سواد است. و استدلال کرد که هیچ کس حرف او را باور نخواهد کرد. آن فرشته گفت: "همان طور که به موسی نبی، دو نشانه داده شد تا ثابت کند که از طرف خداست،<sup>۴۴</sup> به تو نیز دو نشانه داده خواهد شد. نخست، هنگامی که دست راست شخصی را در دست چپ خود می گیری، قادر خواهی بود توسط ارتعاش هایی که در دست چپت ظاهر می شود، وجود هر بیماری را که ناشی از حیاتی اهریمنی مانند میکروب باشد، تشخیص دهی. آنگاه باید برای آن شخص دعا کنی. اگر دستت به حالت عادی بازگشت، می توانی اعلام کنی که آن شخص شفا یافته است. اگر این اتفاق رخ نداد، فقط طلب برکت کن و دور شو. تحت مسح خداوند، سعی نکن که به افکار خودت فکر کنی. به تو داده خواهد شد که چه بگویی. اگر فروتن و صادق بمانی، واقع خواهد شد که قادر خواهی بود تا توسط رویا اسرار قلب مردم را بگویی. آنگاه مردم تو را باور خواهند کرد. این امر بشارت انجیل را با قدرت آغاز خواهد کرد که بازگشت ثانویه مسیح را به همراه دارد!"

بیل در بازگشتش به جفرسونویل به جماعتش در مورد ملاقات فرشته گفت. یکی از اعضای کلیسا این داستان را در محل کارش بازگو کرد. این مسئله مورد توجه ویلیام مورگان<sup>۴۵</sup> قرار گرفت، شخصی که همسرش از بیماری سرطان درحال مرگ بود. از آنجا که تمام پزشکان از همسر او قطع امید کرده بودند، آقای مورگان با بردن همسرش نزد بیلی برانهام هیچ چیزی برای او دست دادن نداشت. ویلیام مورگان همسر بیهوشش را روی یک برانکارد به کلیسا آورد. هنگامی که بیل دست راست او را گرفت، عجیب ترین حس را تجربه کرد. موج و پایین دستش به شدت سوزن سوزن می شد، درست گویی جریان الکتریکی

---

<sup>۴۴</sup> خروج ۳

<sup>۴۵</sup> William Morgan

ضعیفی را لمس کرده باشد. ارتعاشات از دستش بالا آمدند و به قلبش رسیدند. ساعت مچی‌اش متوقف شد. رنگ پوست پشت دستش قرمز شد و برآمدگی‌های سفید کوچکی پشت دستش ظاهر شد. هنگامی که او از عیسی مسیح خواست تا این زن در حال مرگ را نجات دهد، ارتعاشات متوقف شدند. ناگهان دست بیل به حالت اول بازگشت. در این زمان بود که او متوجه شد آن ارتعاشات از حیات سرطانی دیوی نشأت می‌گرفت که بدن آن زن را تخریب می‌کرد. حالا آن دیو رفته بود. بیل بدون ذره‌ای شک در ذهنش اعلام کرد: «آقا! نترسید، زیرا خداوند چنین می‌گوید، همسر شما زنده خواهد ماند.»

مارجی مورگان آن‌قدر سریع بهبود یافت که پزشکان پس از چند روز با شگفتی او را از بیمارستان مرخص کردند. او با سلامتی کامل از آنجا بیرون آمد. اخبار این معجزه از طریق محافل مسیحی گسترش یافت و خادمینی را که بسیار دور در سن لوئیز، میسوری و شروپورت، لوئیزیانا زندگی می‌کردند، تشویق کرد تا برای بیل نامه بنویسند و از او بخواهند تا بیاید و جلسات احیاء را در مناطق آنها برگزار کند. بیل از شغل خود در شرکت خدمات اجتماعی ایندیانا بیرون آمد و موقعیت خودش بعنوان شبان خیمه برانهام در جفرسونویل را کنار گذاشت تا بتواند بطور تمام وقت بعنوان یک مبلش کار کند.

او مصاف‌های طولانی را سفر کرد و جلسات ایمان-شفای بسیاری را در ایالات متحده و کانادا برگزار کرد. علامت در دستش و معجزاتی که به دنبال آن آمد به طرز چشمگیری جمعیت بیشتری را جذب کرد. هر زمان که بیل دست راست شخصی را در دست چپش می‌گرفت، اگر آن شخص مبتلا به یک بیماری ویروسی یا میکروبی بود، دست چپ بیل متورم شده و قرمز می‌شد. او می‌توانست هر بیماری مرتبط با میکروب و ویروس را توسط برجستگی‌های سفید رنگی که پشت دست چپ متورمش پدیدار می‌شد، تشخیص دهد. حتی لازم نبود مردم به

او بگویند که چه بیماری دارند، او به آنها می‌گفت و هر بار نیز درست بود. پس از اینکه او برای مریض دعا می‌کرد، اگر تورم دست بیل از بین می‌رفت، او می‌دانست که دیو اخراج شده و آن شخص شفا یافته است.

در هر جلسه هزاران نفر گردهم می‌آمدند تا این علامت از طرف خدا را ببینند و صدها نفر مصراًه تقاضای دعا داشتند. بیل با مشاهده‌ی این نیاز شدید، بی‌رحمانه به خودش فشار آورده و سه، چهار، پنج و گاهی شش ساعت، هر شب و هر ماه بی‌وقفه برای بیماران دعا می‌کرد و فقط هر از گاهی یک استراحت کوتاه داشت. پس از گذشت دو سال از این کار طاقت فرسا و افزایش سرعت آن، او دچار خستگی عصبی شدیدی شد که او را وادار کرد برای شش ماه خدمت را رها کند. هنگامی که قوی‌تر شد و دوباره به خدمت خداوند مبادرت ورزید، دیگر مردی عاقل‌تر و محتاط‌تر بود.

در سال ۱۹۴۹،<sup>۴۶</sup> دومین علامت در خدمت او ظاهر شد، همان‌طور که فرشته گفته بود. بیل درحال برگزاری جلسه‌ی دعا در رجینا، ساسکاچوان،<sup>۴۷</sup> بود. یک زن میانسال در صف دعا جلو آمد. قبل از آنکه بیل بتواند دست او را برای تشخیص بگیرد، در رویا او را بعنوان یک دختر جوان دید. مشکل او را دید و فهمید که چرا برای دعا آمده است. سپس آینده‌اش را دید، آینده‌ای که او در آن سالم بود. علامت دوم، یعنی تمییز بواسطه‌ی رویا که از آن شب آغاز شد، در جلسات بعدی جایگزین علامت نخست شد.

نه اینکه علامت در دستش او را ترک کرده باشد؛ بلکه او می‌توانست هر زمانی که مناسب به نظر می‌رسید، از آن استفاده کند. بیل هرگز اتفاقی را که در سال ۱۹۴۹ افتاد، فراموش نمی‌کند. هنگامی که او درحال برگزاری جلساتی در

<sup>۴۶</sup> ۱۳۳۸ خورشیدی

<sup>۴۷</sup> Regina, Saskatchewan جنوب کانادا

کالیفرنیا بود. او و مدا در اتاق هتلشان بودند، آنگاه یکی از دوستان بیل او را صدا زد و خواست بیل لطفی در حق او کند.

"برادر برانهام! همسرم تازه وضع حمل کرده و حالا بسیار مریض است. پزشک او سر در نمی‌آورد که مشکل کجاست. می‌توانم او را بالا بیاورم تا او را ببینید؟"

بیل جواب داد: "حتماً برادر مالیکی! اما باید او را امروز بیاورید. فردا به کاتالینا<sup>۴۸</sup> خواهم رفت."

پاول مالیکی<sup>۴۹</sup> همسرش را آورد. او با یک نگاه متوجه شد که این زن بسیار مریض است. او گفت: "خواهر مالیکی! دستت را روی دست من بگذار. خواهیم دید که آیا خداوند این مشکل را به من خواهد گفت یا نه." به محض اینکه دست راست او دست چپ بیل را لمس کرد، بیل گفت: "آه، این بیماری تورم پا پس از زایمان است."

او گفت: "عجیب است، به نظر نمی‌رسد هیچ‌گونه علایمی از لخته شدن خون در پایم داشته باشم."

"صبر کنید و ببینید. این کاملاً تورم پا پس از زایمان است. این عطیه هرگز اشتباه نمی‌کند."

خانم مالیکی به پشت دست متورم بیل نگاه کرد که پر از کپهرهای سفید کوچک بود. "برادر برانهام! دیدن این صحنه عالی است. آیا آن بر هر دستی که لمس می‌کنید، کار می‌کند؟"

بیل جواب داد: "نه، فقط زمانی کار می‌کند که آن شخص مشکلی داشته باشد. نگاه کن، زمانی که دست همسرم را می‌گیرم، چه اتفاقی می‌افتد. او هیچ مشکلی ندارد."

<sup>۴۸</sup> Catalina جزیره‌ای در غرب آمریکا

<sup>۴۹</sup> Paul Malicki

به محض اینکه بیل دستش را از دست خانم مالیکی جدا کرد، پشت دستش به حالت عادی برگشت. مدا نزدیک شد و دست راستش را در دست چپ شوهرش قرار داد. بیل متعجب شد. "مدا! تو مشکل زنانه داری. یک کیست در تخمدان چیت داری."

مدا گفت: "چیزی حس نمی‌کنم."

"اما هست."

دو روز بعد پزشک خانم مالیکی لخته‌ی خونی پای او را درمان کرد. از آن زمان به بعد، بیل نگران کیستی بود که در تخمدان مدا وجود داشت. اخیراً او فرصت داشت تا آن را آزمایش کنند. در ۱۹ مارچ ۱۹۵۱،<sup>۵۰</sup> او مدا را برای تولد فرزند دومشان، سارا، به بیمارستان برد. درست مانند فرزند نخست مدا، فرزند دوم هم باید از طریق عمل سزارین به دنیا می‌آمد. درحالی‌که او برای اتاق عمل آماده می‌شد، بیل به دکتر دیلمن<sup>۵۱</sup> گفت: "هنگامی که شکمش را باز کردی، تخمدان سمت چپ را بررسی کن و اگر کیستی پیدا کردی، آن را بردار."

دکتر دیلمن بعداً گزارش داد: "تخمدان او دارای مشکلی نبود که من بتوانم

بینم."

بیل امیدوارانه دست راست زنش را در دست چپش گرفت و متأسفانه دید که پشت دستش متورم و قرمز شد. او می‌دانست که آن کیست هنوز آنجاست.

**سایه‌ی یک ابر علفزار را پوشاند.** نسیمی که از رودخانه می‌آمد، حالا سرد

شده بود. خاطرات قدیمی بیل قطع شد، مدا کمی می‌لرزید و پیشنهاد داد که وقت رفتن به خانه رسیده است.

بیل به صورت همسرش خیره شد و گونه‌های نرم و چشم‌های مهربان او را تحسین کرد. او فقط ۳۲ سال داشت، اما موهای سپید، سیاهی موهای او را پوشانده بود. بیل موهای سفید او را به دلیل تلاش‌هایی می‌دانست که در زمان حضور بیل در خانه، در مقابل مردم از او محافظت می‌کرد. او عمیقاً مدا را دوست داشت. از دست دادن او بسیار وحشتناک بود، همان‌طور که همسر اولش هوپ را از دست داده بود. مطمئناً خداوند هرگز اجازه نمی‌دهد این اتفاق رخ دهد، یا نه؛ اجازه می‌دهد؟ بیل ربکای کوچک را به همراه دسته گل وحشی‌اش برداشت و داخل ماشین برد.

## فصل ۵۵

### تناقض در مورد آقای هال

۱۹۵۱

از آنجا که ویلیام برانهام هر دفعه برای خدمت، هفته‌ها به مسافرت می‌رفت، هر بار که به خانه باز می‌گشت، همیشه خبرهای زیادی برای در میان گذاشتن وجود داشت. مدا از شنیدن اینکه بالاخره برای جلسات بیل در آفریقای جنوبی تاریخی در نظر گرفته شده است، هیجان‌زده شد. او در ۳ اکتبر ۱۹۵۱،<sup>۵۲</sup> از نیویورک پرواز می‌کرد.

بیل احساسات متناقضی در مورد این سفر داشت. بخشی از احساساتش را در هیجان با مدا شریک بود. این دومین باری بود که او آمریکای شمالی را ترک می‌کرد. در بهار سال ۱۹۵۰ جلسات شفای او در اسکاندیناوی،<sup>۵۳</sup> جمعیت زیادی را جذب کرد و معجزات عظیمی رخ داد، از جمله آن پسر فنلاندی که به مدت نیم ساعت مرده بود و به قدرت عیسی مسیح زندگی‌اش را بازیافت. بیل منتظر نتایج مشابهی در آفریقای جنوبی بود، چون خدا بطور خاص به او گفته بود که به آنجا برود.

---

<sup>۵۲</sup> ۱۱ مهر ۱۳۳۰ خورشیدی  
<sup>۵۳</sup> Scandinavia منطقه‌ای با شباهت‌های خاص تاریخی و فرهنگی در شمال اروپا که شامل سه کشور سوئد، نروژ و دانمارک است. البته گاهی کشورهای فنلاند، ایسلند و جزایر فارو را نیز به دلیل تناسب زیاد فرهنگی و تاریخی با این سه اقلیم در زمره کشورهای این منطقه قرار می‌دهند.



ژانویه سال ۱۹۵۰،<sup>۵۴</sup> درحالی که بیل جلساتی را در هیوستون، تکزاس<sup>۵۵</sup> برگزار می کرد، نامه ای از طرف فلورانس نایتینگل شیرلاو دریافت می کند که از او التماس می کند تا به دوربان، آفریقای جنوبی<sup>۵۶</sup> برود و برایش دعا کند. سرطان معده باعث می شد که او به آرامی از گرسنگی بمیرد. خانم شیرلاو به همراه نامه اش یک بلیط هواپیما و عکسی از خودش ضمیمه کرده بود که زنی را نشان می داد که از شدت لاغری شبیه مومیایی های مصری شده بود. بیل متأسف بود که نمی توانست نزد او برود. این امر غیرممکن بود، چون او به زودی جلسات اسکاندیناوی را داشت. عکس او آن قدر حس ترحم بیل را برانگیخت که دعا کرد: "خدایا! اگر می خواهی من به آفریقای جنوبی بروم، پس لطفاً این زن را شفا بده." فلورانس شیرلاو سوار یک هواپیمای خصوصی شد و برای ملاقات بیل به لندن آمد. بیل از این امر متعجب شد. آنجا در یک صبح مه آلود ماه اپریل ۱۹۵۰،<sup>۵۷</sup> خداوند به طرز معجزه آسایی او را شفا داد.

در نتیجه بیل می دانست که خدا می خواهد او به دوربان، آفریقای جنوبی برود و انتظار داشت خدا کارهای عظیمی در آن کشور انجام دهد. او در عین حال نگران بود. شب گذشته که او در شروپورت، لوئیزیانا بود، روح القدس بر او قرار گرفت و نبوت کرد که شیطان تله ای برای او در آفریقای جنوبی گذاشته است. بیل نمی دانست که چه نوع تله ای می تواند باشد. تخیل او افکاری را در مورد پزشکان جادوگر که قدرت عیسی مسیح را به چالش می کشند، شکل می داد. این خیلی مانند یک تله به نظر نمی رسید. آیا تله ای دیگری در آفریقای جنوبی انتظار او را می کشید که به ذهن او نمی رسید؟ فکر کردن در این مورد او را مضطرب کرد.

<sup>۵۴</sup> دی ۱۲۲۸ خورشیدی<sup>۵۵</sup> Houston, Texas جنوب آمریکا<sup>۵۶</sup> Durban, South Africa<sup>۵۷</sup> فروردین ۱۳۳۱ خورشیدی

در کنار تمام اخبار خوب، مدا خبرهای بدی نیز برای در میان گذاشتن داشت، دوست بیل، ویلیام هال<sup>۵۸</sup> در بستر مرگ بود.

بیل با تعجب گفت: "برادر هال، نه!" ویلیام هال نخستین شخصی بود که یازده سال پیش در یکی از جلساتی که او در میلتن، ایندیانا<sup>۵۹</sup> برگزار کرده بود، ایمان آورد. بعداً همان مرد شبان کلیسای باپتیست میلتن شد.

مدا گفت: "آره، او سرطان کبد گرفته است. دکتر دیلمن گفته است که او دیگر زنده نمی‌ماند. او را به شهر نیوآلبانی<sup>۶۰</sup> آوردند و در خانه‌ی خواهرش خوابیده است. او دنبال تو می‌گردد."

"بسیار خوب، بیا برویم و همین الآن او را ببینیم."

وقتی که آنها به آن خانه رسیدند، بیل از اینکه دید دوستش چقدر لاغر و رنگ پریده به نظر می‌رسد، مات و مبهوت شد. پوست آن مرد مانند کدو نارنجی شده بود. بیل پرسید: "برادر هال! چه شده است؟"

ویلیام هال به زحمت صحبت می‌کرد. "برادر برانهام! پزشک‌ها هر کاری می‌توانستند انجام دادند. به نظرم این پایان راه من است، مگر اینکه خدا معجزه‌ای انجام دهد."

بیل برای این دوست قدیمی دعا کرد. وقتی که بیل و مدا در حال ترک آنجا بودند، خانم هال آنها را تا بیرون خانه همراهی کرد. او پرسید: "برادر برانهام! کار دیگری نیست که بتوانید انجام دهید؟"

"متأسفم خواهر هال! تنها کاری که می‌توانم انجام دهم، دعا کردن است."

او به دور دست نگاه کرد و زمزمه کرد: "شاید پزشک دیگری باشد که..."

بیل گفت: "پزشکان از این لحاظ مانند خادمین هستند، باید به آنها اطمینان

<sup>۵۸</sup> William Hall

<sup>۵۹</sup> Milltown, Indiana شرق میانه آمریکا

<sup>۶۰</sup> New Albany شرق میانه آمریکا

داشته باشی، و گرنه آنها نخواهند توانست به تو کمک کنند. البته دوست من دکتر سم ادیر<sup>۶۱</sup> در دسترس است. تا آنجا که به علم پزشکی مرتبط می‌شود، فکر می‌کنم او بهترین است."

خانم هال دوباره چشم‌هایش را به بیل دوخت. "نمی‌دانم. آیا دوست شما دکتر ادیر، شوهر من را آزمایش خواهد کرد؟"

بیل گفت: "خواهم پرسید."

هنگامی که بیل به دکتر زنگ زد، ادیر گفت: "بیلی! من همین الان به بیمارستان رفتم و گزارش‌های آزمایشگاه را خواندم. آنها چیزهایی را که باید بدانم به من خواهند گفت." همان روز صبح، کمی بعد دکتر ادیر زنگ زد. "من گزارش‌های آزمایشگاه را خواندم. این مرد سرطان کبد دارد. این نوع سرطان غیرقابل جراحی و غیرقابل درمان است. او خواهد مرد."

بیل پرسید: "آیا متخصصی وجود ندارد که بتوانی او را نزدش بفرستی؟"

"خوب، می‌توانیم او نزد دکتر ایبل<sup>۶۲</sup> در لوئیزیول بفرستیم. او یکی از بهترین متخصصین سرطان در کشور است."

خانم هال فرصت را از دست نداد و یک آمبولانس کرایه کرد تا شوهرش را از رودخانه‌ی اوهایو گذر داده و به کلینیک دکتر ایبل برساند.

**آن شب** یکی دیگر از دوستان قدیمی، کشیش جانسون<sup>۶۳</sup> از کلیسای متدیست

نیوآلبانی با بیل تماس گرفت تا درخواستی کند. "برادر برانهام! آیا جلسه‌ای برای من برگزار خواهید کرد؟ اگر این کار را بکنید، بسیار خوشحال خواهم شد."

<sup>۶۱</sup> Dr. Sam Adair

<sup>۶۲</sup> Dr. Able

<sup>۶۳</sup> Pastor Johnson

"برادر جانسون! وقتی که در خانه هستم، نمی‌خواهم برای بیماران دعا کنم. وقتی که خانه هستم، سعی می‌کنم استراحت کنم و از اینها دوری کنم؛ چون زمانی که عطیه‌ی تمییز می‌آید، من را بسیار خسته می‌کند."

"پس بیا و برای من موعظه کن. فقط یک شب را به من اختصاص بده. قول می‌دهم که از تو نخواهم خواست برای بیماران دعا کنی."

"بسیار خوب، برادر جانسون! می‌خواهی کدام شب بیایم؟"

"چهارشنبه شب عالی خواهد بود."

از آنجا که کشیش جانسون در مورد این جلسه در برنامه‌ی رادیویی صبح چهارشنبه‌اش تبلیغ کرده بود، آن شب بیش از ۵۰۰ نفر با زحمت وارد کلیسای متدیست واقع در خیابان اصلی شدند. عده‌ی بسیاری نیز بیرون ایستاده بودند و آرزو می‌کردند که بتوانند وارد شوند. چون پنجره‌های کلیسا بلندتر از آن بود که مردم بیرون بتوانند داخل را ببینند، یک شماس بلندگوهایی را پشت پنجره‌ها قرار داد تا آنها حداقل بتوانند موعظه را بشنوند. تا زمانی که بیل به کلیسا برسد، جمعیت حاضر در پیاده‌رو آن‌قدر زیاد بود که او نمی‌توانست به در ورودی برسد. یکی از شماسان او را به کوچه‌ی پشت ساختمان کلیسا برد، آنجا یک مرد دیگر که از دستش را از پنجره دراز کرده بود، مچ دست بیل را گرفت، او را بالا کشید و به داخل برد.

درحالی که او آن شب موعظه می‌کرد، بیل گفت: "شما به این دلیل که مست می‌شوید، به جهنم نمی‌روید. شما به دلیل سیگار کشیدن یا جویدن تنباکو به جهنم نمی‌روید. شما بخاطر دروغ، خیانت و دزدی به جهنم نمی‌روید. شما بخاطر زنا به جهنم نمی‌روید..."

ناگهان یک مادر متدیست بلند شد و صحبت او را قطع کرد. "کشیش برانهام! من از حرف شما رنجیدم. آنها گناه هستند. اگر شما بخاطر آن چیزها به

جهنم نمی‌روید، به چه دلیلی به جهنم می‌روید؟"

"شما به جهنم می‌روید، چون به کلام خدا ایمان ندارید. تنها گناهی که خدا آن را محکوم می‌کند، گناه بی‌ایمانی است. چیزهای دیگر تنها صفات گناه هستند. شما این کارها را انجام می‌دهید، چون ایمان ندارید. چیز عجیب در این مورد این است که شما می‌توانید تمام عمرتان را در کلیسا بنشینید و هنوز هم به کلام خدا ایمان نداشته باشید. کتاب مقدس می‌گوید: «هر که ایمان آورده، تعمید یابد نجات یابد و اما هر که ایمان نیاورد بر او حکم خواهد شد.»<sup>۶۴</sup> عیسی مسیح گفت: «هر که کلام مرا بشنود و به فرستنده‌ی من ایمان آورد، حیات جاودانی دارد و در داوری نمی‌آید، بلکه از موت تا به حیات منتقل گشته است.»<sup>۶۵</sup> اگر شما حقیقتاً ایمان دارید که عیسی مسیح پسر خداست، شما دیگر همان زندگی گناه‌آلودی را که قبل از ملاقاتتان با او داشتید، ادامه نخواهید داشت."

پس از آنکه جلسه تمام شد، کشیش جانسون گفت: "می‌دانم به تو قول دادم که از تو نخواهم برای هیچ مریضی دعا کنی، اما یک معلم مدرسه‌ی یکشنبه داریم که نیاز به کمک دارد. اسم او خانم شین<sup>۶۶</sup> است. او زنی دوست داشتنی است، یکی از وفادارترین اعضای کلیسایم؛ اما دچار اختلال عصبی شده است. مدت ۱۰ سال است که در لوئیزویل پیش یک روان‌پزشک می‌رود، اما این اصلاً کمکی به او نکرده است. بسیاری از خادمین ایمان-شفا نیز برایش دعا کرده‌اند، اما هیچ چیز به او کمک نکرده است. او هنوز هم در وضعیت وحشتناکی بسر می‌برد. اعصاب او بهم ریخته است. ممکن است که فقط دست را روی سر او بگذاری و از خدا بخواهی که او را برکت بدهد؟"

"بسیار خوب. کجا می‌توانم او را پیدا کنم."

<sup>۶۴</sup> انجیل مرقس ۱۶:۱۶، انجیل یوحنا ۳:۱۸

<sup>۶۵</sup> انجیل یوحنا ۵:۲۴

<sup>۶۶</sup> Mrs. Shane

"به او گفتم که زیر پله‌ی زیرزمین منتظر ما باشد."

آن‌طور که کشیش جانسون او را توصیف کرد، بیل انتظار داشت زنی را ببیند که لازم بود تا با لباس مخصوص دیوانگان مهار شود. در عوض او یک خانم زیبای سی و چند ساله را ملاقات کرد که در نگاه نخست عادی به نظر می‌رسید.

او گفت: "سلام، برادر برانهام!"

"حالتان چطور؟ آیا شما آن مریضی هستید که قرار است برایش دعا کنم؟"

"بله، من خانم شین هستم."

"شما بیمار به نظر نمی‌رسید."

"من واقعاً مریض نیستم. نمی‌دانم مشکلم چیست. من نمی‌توانم خودم را کنترل کنم. گاهی فکر می‌کنم که عقلم را از دست داده‌ام."

حال بیل متوجه بعضی از علایم اختلالات عصبی در رفتار آن زن شد، تکان دادن انگشتان و کششی در گوشه‌ی دهانش. بیل گفت: "من فکر نمی‌کنم که شما عقلتان را از دست داده باشید. خواهر! بیایید مشکلاتان را نزد خداوند عیسی ببریم." او دستانش را بر او گذاشت و برایش دعا کرد. اما در انتهای دعا، اصلاً اطمینان نداشت که او شفا یافته باشد.

دو روز بعد هنگامی که بیل و مدا در نیوآلبانی مشغول خرید بودند، خانم شین را در خیابان دیدند. بیل پرسید: "خواهر! آیا هیچ بهتر شده‌اید؟"

او ناله کرد: "نه، حالم دارد بدتر می‌شود." سر او مانند پرنده حرکات تندی داشت، چشم‌های او نیز از چیزی به چیز دیگر در خیابان، عقب و جلو می‌رفت. او تا حد مرگ ترسیده بود. گویی می‌ترسید که هر لحظه ممکن است به او حمله شود.

"برادر برانهام! من نمی‌توانم نیوآلبانی را ترک کنم، چون اگر اینجا را ترک کنم، می‌دانم که چیزی به سراغ من خواهد آمد. واقعاً فکر می‌کنم که عقلم را از دست داده‌ام."

"من این طور فکر نمی‌کنم. خواهر! آیا شما مسیحی هستید و فراتر از گناه زندگی می‌کنید؟"

"بله، من یک متدیست تقدیس شده هستم و تولد تازه یافته‌ام. من بعد از ظهر هر یکشنبه در مدرسه‌ی یکشنبه به زنان جوان درس می‌دهم."

"بسیار خوب، بیایید برای شما دعا کنیم." بیل سرش را خم کرد و دعا کرد: "خدایا، لطفاً بر این زن بیچاره رحم کن. در نام عیسی مسیح می‌طلبیم. آمین!" اما زمانی که آنها از هم جدا شدند، بیل احساس کرد که آن موضوع هنوز حل نشده است.

روز بعد بعضی از دوستان خانم شین او را به خانه‌ی بیل آوردند. او مقاومت می‌کرد و فریاد می‌زد: "من را به خانه ببرید. من نمی‌توانم نیوآلبانی را ترک کنم، وگرنه خواهم مرد." وقتی که بیل سعی کرد با او صحبت کند، او بطور نامفهوم در مورد اینکه چرا نباید هرگز نیوآلبانی را ترک کند، صحبت کرد و اینکه در غیر این صورت زمین دهان باز کرده و او را خواهد بلعید. بیل دوباره برای او دعا کرد و او آرام شد؛ اما بیل هیچ فکر نمی‌کرد که او شفا یافته باشد. چیزی پنهانی، عمیقاً او را آزار می‌داد.

خانم شین نیز آن را می‌دانست. "برادر برانهام! ایمان دارم که اگر در زمانی که مسح بر شما قرار دارد، برای من دعا کنید، شفا خواهم یافت." سپس او به دوستانش گفت: "از حالا به شما می‌گویم، دفعه‌ی بعد که برادر برانهام در نزدیکی نیوآلبانی جلسه دارد، می‌خواهم بروم. حتی اگر لازم باشد، من را با لباس دیوانه‌ها ببندید و درحالی که لگد می‌اندازم و جیغ می‌زنم، مرا به آنجا ببرید."

در همان روز بیل تماسی دیگر از طرف دکتر سم ادیر دریافت کرد. "بیلی! دکتر ایبل نتیجه گیری خودش را در مورد دوستت به من داد. بهتر این است که به همسرش بگویی. دوستت حدود ۴ روز دیگر فوت خواهد کرد."

"هیچ کاری نمی شود انجام داد؟"

"بیلی! سرطان در کبد است. تو نمی توانی کبد را در بیاوری و او را زنده نگه داری. او در حال مرگ است. از آنجا که او یک واعظ است، گمان می کنم باید برای رفتن آماده شود."

"آه، روح او با خدا هماهنگ است، اما از دیدن رفتن او متفرم. او فقط ۵۵ سال دارد. کارهای بسیاری زیادی هست که هنوز می تواند برای خداوند انجام دهد. نمی دانم چرا خدا دارد او را می گیرد."

"بله، درک این موضوع برای همه سخت است. گاهی فقط باید بپذیریم."

بیل و مدا رفتند تا به خانم هال بگویند. خانم هال که آخرین امید خود را از دست رفته می دید، در غم و اندوه خرد شد. بیل سعی کرد او را تسلی دهد. "خواهر هال! به یاد داشته باش که او یک مسیحی است. او آماده ی رفتن است. پولس رسول به مسیحیان گفت: «زیرا می دانیم که هرگاه این خانه ی زمینی خیمه ی ما ریخته شود، عمارتی داریم که انتظار ما را می کشد.»<sup>۶۷</sup> برادر هال در آنجایی که می رود، بسیار بهتر خواهد بود. مطمئناً شما در این سن و بدون فرزند، تنها خواهید شد. اما باید به یاد داشته باشید که خدا بهتر از همه می داند و بهترین کار را انجام می دهد."

او وضحه و زاری کرد: "من فقط نمی دانم که بدون او چه خواهیم کرد."

بیل پیشنهاد داد: "بیا بید برویم و یک بار دیگر برای او دعا کنیم."

یک هفته بود که ویلیام هال مرتب هوشیاری اش را از دست می داد. حالا او



بیهوش بود. پوست نارنجی‌اش مانند موم شده بود. بیل، مدا و خانم هال دوباره برای او دعا کردند و از خداوند خواستند که بر او رحم کند و زندگی‌اش را به او ببخشد. قبل از آنکه بیل آنجا را ترک کند، خانم هال تقریباً با التماس پرسید: "برادر برانهام! آیا خدا در رویا کلمه‌ای در این مورد به شما نگفته؟"

"متأسفم، خواهر هال! اما او هیچ چیزی نگفته است. من با تمام قلبم دعا کردم. شاید خدا می‌خواهد اجازه دهد برادر هال بمیرد."  
"آیا شما فکر می‌کنید که او خواهد مرد؟"

"بله، این طور فکر می‌کنم. چون تمام شواهد علیه او هستند. این را با اطمینان می‌گویم، این باید اراده‌ی خداوند باشد."

بیل و مدا به خانه رفتند. مطابق معمول، اتوموبیل‌های زیادی در امتداد خیابان، مقابل خانه‌ی او پارک کرده بودند. ده نفر غریبه منتظر دیدن او بودند. او برای تک‌تک آنها دعا کرد. نفر آخر کمی پس از نیمه شب آنجا را ترک کرد. بیل تفنگ کالیبر کوچکش را به در اتاق تکیه داده بود. لبه‌ی تخت خوابش نشست و زنگ ساعت را برای ۴ صبح تنظیم کرد. از آنجا که او برای استراحت در خانه‌ی خودش مشکلات بسیاری داشت، قصد داشت که صبح زود به جنگل برود، چند ساعت شکار کند، سپس زیر یک درخت دراز بکشد و چرت بزند. حداقل در جنگل کسی نمی‌توانست مزاحم خواب او شود.

زنگ ساعت رأس ساعت ۴ صبح به صدا درآمد. بیل با خستگی زیاد از تخت بیرون آمد و با چشم بسته دنبال لباس‌هایش گشت. او انگشتانش را روی لبه‌ی پرده کرکره گذاشت، آن را کمی باز کرد تا نگاهی به بیرون بیاندازد. گاهی مردم نیمه شب می‌آمدند، در ماشین‌شان می‌خوابیدند و منتظر صبح می‌ماندند تا او بتواند برایشان دعا کند. در این روز جلوی خانه خالی بود. این یعنی که او می‌تواند بدون تأخیر به شکار برود.

او تفنگ کالیبر ۲۲ را برداشت، چراغ راهرو را روشن کرد. با خستگی به سمت حمام رفت و خواب را از چشم‌هایش دور کرد. در نیمه‌ی راه راهرو یک سیب سبز کوچک را دید که ظاهراً روی دیوار آویزان بود. بیل فکر کرد: "چرا همسرم باید یک سیب لکه‌دار و کرم خورده را روی دیوار آویزان کند؟" او نزدیک شد تا نگاه بهتری به آن بیندازد. ناگهان متوجه اشتباهش شد. آن سیب به دیوار وصل نشده بود، بلکه در هوا آویزان بود!

بیل به زانو افتاد و تفنگش را کنار گذاشت، کلاهش را برداشت و گفت: "پدر آسمانی! آیا می‌خواهی که من چه چیزی را بدانم؟"

یک سیب سبز دیگر که از لکه‌های سیاه پوشیده شده بود، کنار سیب نخست ظاهر شد... سپس یکی دیگر و دیگر، تا زمانی که پنج سیب سبز لکه‌دار در هوار شناور بودند. درحالی که بیل در حیرت تماشا می‌کرد، یک سیب بزرگ زرد سالم روی این دسته از سیب‌ها افتاد. بیل صدایی شنید، همان صدایی که زمان خوردن یک میوه ترد ایجاد می‌شود. آن سیب زرد در پنج نوبت تمام آن پنج سیب را بلعید.

این رویا محو شد، اما نوری ماوراءالطبیعه باقی ماند که با صدایی مانند گردباد نزدیک سقف می‌چرخید. آن نور یک رویا نبود. بیل دوباره گفت: "خداوند منم می‌خواهد که خادمش چه چیزی را بداند؟"

فرشته فرمان داد: "بایست، برو و به ویلیام هال بگو: «خداوند چنین می‌گوید، زننده خواهی ماند و نخواهی مرد.»"

آن نور محو شد.

تمام افکار درمورد شکار سنجاب از ذهنش پاک شد. او به اتاق خواب دوید و همسرش را بیدار کرد تا این خبر خوش را به او بدهد. او گفت: "آه، می‌توانم با تو بیایم؟" آنها با هم نزد ویلیام هال که در حال مرگ بود، رفتند. زمانی که آنها

رسیدند، خورشید در حال بالا آمدن از بالای درختان بود. مگی هال کنار تخت شوهرش نشسته بود. خسته و بی اشتیاق به نظر می‌رسید و دست شوهر را می‌مالید.

بیل پرسید: "حالش چطور است؟"

"او هنوز نمرده است، برادر برانهام! اما می‌میرد. چرا شما این قدر شاد و خوشحال هستید؟"

"خواهر هال! من یک پیغام «خداوند چنین می‌گوید» برای شوهرتان دارم."

او با نفسی بریده گفت: "این خوب است؟"

"بله خواهر هال!" سپس بیل برگشت و گفت: "برادر هال! می‌توانی صدای من را بشنوی؟"

مژه‌هایش تکان خورد و با صدای ضعیفش خس‌خس کنان گفت: "هنوز نرفته‌ام؟"

"نه و قرار نیست جایی بروی... هنوز نه. من کلامی از طرف خداوند برای تو دارم."

حدود دو ساعت پیش رویایی دیدم. برادر هال! چند وقت است که مریض هستی؟"

ویلیام هال ضعیف‌تر از آن بود که بتواند به یاد بیاورد. او چشم‌هایش را رو به همسرش برگرداند و خس‌خس کنان گفت: "مگ، تو به او بگو."

"حدود پنج ماه شده است."

بیل سر تکان داد. "همین فکر را می‌کردم. امروز صبح رویایی دیدم که یک سیب زرد بزرگ پنج سیب کوچک سبز کرم خورده را می‌بلعد. سیب‌های سبز

نشان دهنده‌ی ماه‌هایی است که برادر هال مریض بوده است. روند بهبودی او از هم‌اکنون آغاز شده است. این «خداوند چنین می‌گوید» است."

هنگامی که بیل به خانه رسید، به دوستش سم ادیر زنگ زد. "دکتر! آن مرد را که گفתי تا چهار روز دیگر فوت خواهد کرد، یادت می‌آید؟ خداوند هم‌اکنون

به من گفت که او نخواهد مرد."

سم ادير زير بار اين حرف نرفت. "اين غيرممکن است. چطور او می خواهد با سرطان کبد زندگی کند؟"

"نمی دانم، اما او زنده خواهد ماند، چون خداوند چنین گفته است."  
 "بیل! نمی خواهم به تو شک کنم. دیده ام که اتفاقات شگفت انگیز بسیاری در اطراف تو رخ می دهد و من باید هر چیزی را که به من می گویی، باور کنم. اما این دکتر پیر قبل از آنکه باور کند، باید شفای او را ببیند."  
 "بسیار خوب، تو از پیری سن نخواهی مرد و آن را خواهی دید، چون چنین خواهد شد."

## فصل ۵۶

### جریان زندگی در یک کافه‌ی قدیمی

۱۹۵۱

شنبه شب، ۲۱ جولای سال ۱۹۵۱،<sup>۶۸</sup> سالن شهر تولیدو، اوهایو، همچون کوره بود. ویلیام برانهام مقابل حضار روی صحنه رفت و زیر چراغ‌های پر نور عرق ریخت. او موعظه‌اش را تمام کرده بود و حالا هاوارد برانهام در حال مرتب کردن ده نفر در صف دعا بود. اولین مردی که در صف بود، جلو آمد. مسئولین ضبط نوار، دستگاه را به کار انداختند و این لحظه را برای همیشه ثبت کردند.

بیل اعتراف کرد: "صحبت کردن، کمی من را می‌لرزاند. حدس می‌زنم که این فقط از اعصاب انسانی باشد. حال باید خودم را آرام کرده و مسح فرشته‌ی خداوند را دریافت کنم. به گمانم ما نسبت به هم غریبه هستیم."

"بله."

به محض اینکه آن مرد سخن گفت، بیل او را دید که کوچک شده و به اندازه‌ی مشت او در هوا درآمد. سپس رویا مشکل را آشکار کرد. بیل گفت: "به نظر می‌رسد که شما سردرد سینوسی دارید. شما را می‌بینم که این‌طوری نشسته و سرتان را نگه می‌دارید. شما بعضی اوقات ضعیف و مریض می‌شوید. شما خادم انجیل هستید و مشکل قلبی دارید. درست است؟"

"درست است."

بیل دعا کرد: "پدر آسمانی ما! برای برادر عزیزم طلب رحم می‌کنم و دعا می‌کنم روح تو که اینجاست، او را برکت و شفا دهد. در نام عیسی مسیح، آمین! خدا به شما برکت بدهد، برادر! حال برو. شما سالم خواهید شد."

نفر بعدی در صف زنی مسن و لاغر بود که بسیار ضعیف به نظر می‌رسید. بیل گفت: "شما یک عمل جراحی داشتید. چند نفر دور میز جراحی شما بودند. یک پرستار بلوند را می‌بینم که به یک سمت می‌رود. پزشک را در حال برگشتن می‌بینم، مردی لاغر، قد بلند که ماسکی سفید روی صورتش دارد. او هفت تا از دنده‌های بدن شما را برداشت. از آن زمان تا حالا شما ضعیف و عصبی بوده‌اید. این طور نیست خواهر؟ شما در آسایشگاه بودید، اما انگار هیچ چیز به شما کمک نمی‌کند."

رویا محو شد و بیل سرش را به آرامی تکان داد تا تمرکزش را بدست آورد. او پرسید: "آیا این حقیقت داشت؟" او پاسخ داد: "هر کلمه‌اش."

بیل دستش را روی او گذاشت و گفت: "شیطان! بعنوان یک ایماندار به عیسی مسیح، همان‌طور که نماینده‌ی رنج‌های بسیار او در جلجتا هستم، از تو می‌خواهم که در نام عیسی مسیح این زن را رها کنی." بیل از آن زن خواست که به خانه برود، هر چیزی که می‌خواهد بخورد، در طول چند روز دوباره خود را وزن کند و شهادتش را برای او بفرستد.

از طریق بیمار بعدی، بیل نشان داد که علامت در دستش هنوز کار می‌کند و یک تومور سرطانی را در گلوی آن زن تشخیص داد. او هم در نام عیسی مسیح شفا یافت.

سپس یک دختر جلو آمد. بیل پرسید: "اهل کجا هستید؟"

"اوتاریو."

"اوتاریو، کانادا. <sup>۶۹</sup> بنابراین ما کیلومترها و سال‌ها دورتر از هم متولد شده‌ایم. اگر چیزی در دنیا باشد که در مورد شما بدانم، باید از طریق یک قدرت ماوراءالطبیعه آمده باشد. درست است؟"

"بله."

رویا ظاهر شد. "می‌بینم که شما مبتلا به آسم هستید. در یک بیمارستان تحت آزمایش قرار گرفته‌اید. دکترهای اطراف شما را می‌بینم. حالا چیز متفاوتی می‌بینم. شما در یک تصادف ماشین بوده‌اید." هنگامی که رویا تمام شد، صحنه‌های کوتاه هم از حافظه‌ی او رفت. اما او از روی تجربه می‌دانست هر آنچه که زیر مسح تمیز داده، درست است. او با اطمینان گفت: "خواهر! آیا شما بعنوان نبی خداوند به من ایمان دارید که حقیقت را به شما گفتم؟ ایمان دارید؟ خوب است. حال دستم را روی شما می‌گذارم. وقتی که عیسی در جلجتا مرد، او شما را شفا داد. شما از آن وجود ماوراءالطبیعه که اکنون اینجاست آگاه هستید و به حضور او ایمان دارید. درست است؟ خواهرم! من شما را در نام عیسی مسیح خداوند برکت می‌دهم و اینکه او آسم را از شما بردارد. باشد که شما به اوتاریو رفته، زنی سالم شوید و در مورد فیض خدا که شامل حالتان شده، در تمام ایام زندگی‌تان شهادت دهید."

بیل به سمت حضار برگشت و پرسید: "آیا شما عاشق عیسی هستید؟"

فضا از آمین گفتن مردم طنین انداز شد.

"اگر عیسی امشب اینجا ایستاده بود و کت و شلوار من را پوشیده بود، او نمی‌توانست کاری بیشتر از آنچه که هم‌اکنون در حال انجامش است، انجام دهد. عیسی گفت: «پسر از خود هیچ نمی‌تواند کرد، مگر آنچه ببند که پدر به عمل

آرد...<sup>۷۰</sup> عیسی آن رویاها را از جانب پدرش دیده بود. عیسی کارهایی را که انجام داد، به خودش نسبت نداد. روحی بر او قرار داشت. او گفت: «بعد از اندک زمانی جهان دیگر مرا نمی‌بیند و اما شما مرا می‌بینید و از این جهت که من زنده‌ام، شما هم خواهید زیست.»<sup>۷۱</sup> درست است؟ «عیسی مسیح دیروز، امروز و تا ابد آباد همان است.»<sup>۷۲</sup>

اگر می‌گفتم که این کارها را من انجام داده‌ام، دروغگو بودم. من این کارها را نمی‌کنم. عیسی مسیح از طریق فیض و رحمت نامحدودش آنها را به من نشان می‌دهد. اینها نه بخاطر من، بلکه برای شفای شماست. پس از اینکه خدا کلامش را و سپس خادمینش را فرستاد، اکنون عطیه‌ی نبوتی را می‌فرستند تا ایمان قومش را برانگیزاند، تا کاری کند که آنها به او ایمان داشته باشند. اگر چنین چیزی رحم و فیض خدا نیست، نمی‌دانم چیست.

خدا هرگز روحش را از زمین بر نمی‌دارد. خدا آن شخص را برمی‌دارد، نه روحش را. هنگامی که او ایلیا را گرفت، نصیب مضاعف روح ایلیا بر الیشع قرار گرفت.<sup>۷۳</sup> درست است؟ و چند صد سال بعد در یحیی تعمید دهنده آشکار شد.<sup>۷۴</sup> و پیش‌بینی شده است که دوباره در ایام آخر بیاید.<sup>۷۵</sup> خدا شخص را می‌گیرد، اما روحش را هرگز. روح او اینجا باقی می‌ماند. هنگامی که روح می‌رود، کلیسا هم خواهد رفت. دیگر نجاتی در کار نخواهد بود. هنگامی که روح می‌رود، بخشش پایان می‌پذیرد."

<sup>۷۰</sup> انجیل یوحنا ۱۹:۵

<sup>۷۱</sup> انجیل متی ۲۰:۲۸، انجیل یوحنا ۱۴:۱۶-۲۰

<sup>۷۲</sup> عبرانیان ۸:۱۲

<sup>۷۳</sup> دوم پادشاهان ۱۵-۱:۲

<sup>۷۴</sup> انجیل لوقا ۱۷-۱۱:۱

<sup>۷۵</sup> ملاکی ۴:۵-۶، انجیل متی ۱۷:۱۰-۱۱



زمانی که بیل صبح روز بعد ۲۲ جولای ۱۹۵۱، از خواب بیدار شد، هنوز خسته بود. پس از ۵ شب متوالی موعظه در هوای گرم و مرطوب تابستان، انرژی‌اش به شدت کم شده بود. ارن باکستر پیشنهاد کرد که خودش در جلسه‌ی صبح موعظه کند، تا بیل بتواند در اتاق مسافرخانه کمی استراحت کند. بیل با کمال میل این پیشنهاد را پذیرفت و از وقت آزادش برای دعا کردن و آماده شدن برای جلسات ظهر و عصر یکشنبه استفاده کرد. حدود ظهر بود که او گرسنه شد، بنابراین بیرون رفت تا یک ساندویچ بگیرد.

او در مسافرخانه‌ای اقامت داشت که چند کیلومتر خارج از شهر محل تولد او بود. او تمام آن هفته در یک رستوران زیبا و تمیز که کنار مسافرخانه بود، غذا می‌خورد؛ اما این رستوران روزهای یکشنبه بسته بود. رستوران دیگری در آن طرف خیابان باز بود، بنابراین بیل به آن سمت رفت و داخل شد.

در پشت سرش بسته شد. او به اطراف این کافه تاریک که موسیقی رقص غربی از یک گرامافون خودکار<sup>۷۶</sup> در آن پخش می‌شد، نگاه کرد. افسر پلیسی را دید که با یک دست زنی را در آغوش داشت و با دست دیگر در دستگاه قمار سکه می‌انداخت. این صحنه بیل را شوکه کرد. او فکر می‌کرد که قمار در اوهایو غیرقانونی است و حالا اینجا نماینده‌ی قانون آشکارا داشت قانونی را که برای حفظ آن قسم خورده بود، نقض می‌کرد. او چه الگویی برای جوانانی که در آن اتاق بودند، می‌توانست باشد؟ بیل متوجه دختر ۱۸ ساله‌ای شد که کنار میز نشسته و یک بطری آبجو در دست داشت. او بی‌شرمانه دامن کوتاهی پوشیده بود و دو پسر تملق او را می‌گفتند. بیل منزجر شد. سپس به سمت راستش نگاه کرد. یک زن مسن به همراه دو مرد پیر در آنجا نشسته بودند. هر سه آنها در حال نوشیدن آبجو بودند. آن

<sup>۷۶</sup> گرامافون خودکار که با انداختن سکه می‌توانستند موسیقی موردنظر خود را انتخاب و پخش کنند.

زن افتضاح به نظر می‌رسید. موی کوتاه و فرفری‌اش آبی رنگ بود؛ بالای چشمش سایه‌ی آبی، رژ لب آبی و لاک ناخن آبی رنگ روی ناخن انگشتان دست و پایش داشت. او یک بلوز بدون آستین پوشیده بود که چربی بازوانش را نمایان می‌کرد و شلوارکی به پا داشت که چربی رانش را نشان می‌داد. او در حال روشن کردن یک نخ سیگار بود، اما نمی‌توانست کبریت را روشن کند.

بیل احساس مریضی کرد. در ذهنش تقدس عالی خدا را که هر شب در جلساتش تجربه می‌کرد، با این دنیایی که اطراف خودش در این کافه می‌دید، مقایسه کرد. او فکر کرد: "آه، خدا! تو چطور می‌توانی به این نگاه کنی؟ آیا ربکا و سارای کوچک من قرار است در میان چنین فاسدینی بزرگ شوند؟ چرا دنیا را نابود نمی‌کنی و کارت را با آن تمام نمی‌کنی؟ به آن دختر نوجوان نگاه کن که چه می‌کند، در حالی که باید در کلیسا باشد. و آن زنی که همرا افسر پلیس است و قمار می‌کنند. و سپس آن مادر بزرگی که آنجا در حال مصرف مشروب است. به نظر می‌رسد همه چیز به راه فساد افتاده، جوانان کشورمان، مادری، قانون، حتی سالخوردگی. همه‌ی اینها نابود شده‌اند."

در حالی که او آنجا ایستاده بود و در قلبش از آنها انتقاد می‌کرد، یک حس عجیب به او دست داد. او به یک گوشه‌ی کم نور رفت و در یک فضای خالی نشست.

ناگهان او دنیا را دید که در فضا می‌چرخد. یک نور قوی قرمز، مانند یک ابر بلند و نازک دور زمین می‌چرخید. بیل می‌توانست صدایی را بشنود که توضیح می‌داد: "آن پوشش قرمز، خون خداوند عیسی است که برای نجات گناهکاران مرد. به این دلیل است که خدا نمی‌تواند این مردم را نابود کند. آنها هنوز یک فرصت دارند. هر موجود زنده‌ای این حق را دارد که نجاتش را بپذیرد؛ تا زمانی که می‌میرند، از آن خون رد شوند. اگر آنها بدون پذیرفتن نجات

بمیرند، از پیش داوری شده‌اند. اما از آنجا که آنها زنده هستند، از درخت حیات حقی دارند، به شرط آنکه آن را بپذیرند."

بیل چشم‌هایش را مالید و فکر کرد: "چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ می‌دانم که نخواهیدم. حتماً یک رویا بود. مطمئنم که یک رویا بود."

او می‌توانست عیسی مسیح را ببیند که بالای دنیا ایستاده و به جماعت نگاه می‌کند. عیسی غمگین و متأثر به نظر می‌رسید. بیل می‌توانست تاج خار را روی سر او، خونی که از شقیقه‌اش به پایین سرازیر بود و آب دهان تمسخرآمیز سربازان را روی ریش او ببیند. عیسی سرش را تکان می‌داد، گویی چیزی با صورتش برخورد کرده است. بیل به آن تکان‌ها فکر کرد، تا زمانی که عیسی گفت: "اینها ناشی از سیلی‌های گناهان توست."

بیل که مات و مبهوت بود، در رویا خودش را مشاهده کرد که کارهایی را انجام می‌دهد که نباید و چیزهایی را می‌گوید که نباید بگوید. هر بار که او گناه می‌کرد، می‌توانست یک لکه سیاه را ببیند که به سمت تخت خدا می‌رود. او بطور غریزی می‌دانست که اگر یکی از گناهانش به تخت خدا می‌رسید، زندگی‌اش تمام بود، خدا همان زمان او را می‌کشت. اما چیزی راه را بسته بود؛ آن ابر قرمزی که زمین را پوشانده بود، مانند یک سپر عمل می‌کرد و گناهان او را از حضور خدای قدوس دور می‌کرد.

حال بیل متوجه شد که آن نهر قرمز رنگ دور دنیا از زخم پهلوی عیسی بیرون می‌آید. یک لکه گناه دیگر به بالا صعود کرد. عیسی تکان خورد، وقتی که آن لکه با او برخورد کرد و یک قطره خون از پیشانی‌اش به پایین ریخت. دستش را بلند کرد و گفت: "پدر! او را ببخش. او نمی‌داند چه می‌کند."

قلب بیل از درد فشرده شد. او فکر کرد: "آه، خدا! من این کار را کردم؟ مطمئناً من نبودم."

اما خودش بود. یک کتاب باز نزدیک تخت خدا بود. بیل می‌توانست اسم خودش را در آن کتاب ببیند که با حروف بزرگ نوشته شده بود. زیر اسمش کلمه‌ی دیگری بود که از آن سر در نمی‌آورد. صفحات کتاب پر از نوشته بود و هر دفعه که یک لکه‌ی سیاه از زمین می‌رسید، یک جمله دیگر اضافه می‌شد. بیل در حالی که می‌لرزید، نزدیک شد تا کتاب را بخواند. از ترس نفسش بند آمد. زیر اسم او کلمه‌ی وحشتناک «محکوم» نوشته شده بود.

بیل در رویا قدرتش را از دست داد و به زمین افتاد. او که ضعیف و لرزان بود، سینه‌خیز تا جلوی پای عیسی رفت و التماس کرد: "خداوند عیسی! نمی‌دانستم که گناهانم این‌طور به تو صدمه می‌زنند. آیا من را خواهی بخشید؟" عیسی انگشتش را در زخم پهلویش فرو برد و از خونس بعنوان جوهر استفاده کرد، او با انگشتش در کتاب نوشت: «بخشیده شده»، سپس کتاب را پشتش، خارج از دید گذاشت.

بیل پیش از این هرگز در یک رویا چنین چیز دوست داشتنی را ندیده بود، و یا چنین شادی و آرامشی را حس نکرده بود. اما قبل از اینکه او بتواند افکارش را بیان کند، عیسی گفت: "من تو را می‌بخشم، اما تو می‌خواهی این مردم را محکوم کنی."

بیل از درک این موضوع خشکش زد. بله، یک دقیقه قبل او از خدا خواسته بود که آن مکان را نابود کند. حالا او مردم این کافه را از دید دیگری می‌دید. در حالی که رویا در حال محو شدن بود، آن صدا به بیل گفت: "تو بخشیده شده‌ای، اما آن زن چطور؟ او هم به انجیل نیاز دارد."

بیل با دلسوزی تازه‌ای به اطراف کافه نگاه کرد و فکر کرد: "آه، خدا! چطور بدانم چه کسی را خوانده‌ای و چه کسی را نخوانده‌ای؟ کار من این است که با همه سخن بگویم."

آن دو مرد مسن و آن زن مست با صدای بلند می‌خندیدند. همان‌طور که بیل تماشا می‌کرد، آن دو مرد بلند شدند، به سمت سرویس بهداشتی آقایان رفتند و آن زن را که آنجا نشسته بود، تنها گذاشتند. بیل نزدیک میزش رفت و گفت: "خانم! حال شما چطور است؟ می‌توانم بنشینم؟ می‌خواهم با شما صحبت کنم." آن زن به بیل نگاه کرد، سسکه کرد، آبیوش را پایین گذاشت و با تندی گفت: "من همراه دارم."

"منظور من این نبود، خواهر! من یک خادم هستم و می‌خواستم درمورد جاتان با شما صحبت کنم." وقتی شنید که بیل او را «خواهر» خطاب کرد، رفتارش عوض شد. او گفت: "لطفاً بنشینید."

بیل صندلی‌اش را کنار آن میز هل داد و خودش را معرفی کرد. سپس درمورد رویایی که لحظاتی پیش دیده بود، به او گفت: "من آنجا ایستادم و در قلبم از شما انتقاد کردم. من احساس می‌کردم که خدا باید نازل شود و این مکان را نابود کند. اما حالا فکرم تغییر کرده است. آیا من را بخاطر اینکه آن‌طور شما را محکوم کردم، می‌بخشید؟ خدا گناهان من را بخشیده است و می‌خواهم شما را نیز ببخشد."

او من من کنان گفت: "برانهام، برانهام... شما همان مردی نیستید که در میدان جلسات اعیاء برگزار می‌کنید؟" "بله خانم! خودم هستم."

"می‌خواستم که به آنجا بروم، اما نتوانستم خودم را برای رفتن به آنجا راضی کنم. آقای برانهام! من در یک خانواده‌ی مسیحی بزرگ شدم. من دو دختر دارم که مسیحی هستند. می‌دانم که کجا از مسیر درست خارج شدم و این راه اشتباه را آغاز کردم." او در کمال ناامیدی و درد و بطور خلاصه داستانش را درمورد

انتخاب‌های اشتباهی که او را به این بخش تاریک زندگی هدایت کرده بود، تعریف کرد.

هنگامی که صحبت او تمام شد، بیل گفت: "خواهر! برایم مهم نیست که در گذشته چه کارهایی کرده‌ای، خون عیسی مسیح هنوز اطراف شما وجود دارد. این دنیا توسط خود او پوشیده شده است و از شما در مقابل خشم خدا محافظت می‌کند. تا زمانی که نفس در بدن دارید، آن خون شما را پوشانده است. یک روز، زمانی که آن نفس از بدن شما خارج شود، جان شما خارج می‌شود و شما فراتر از این دنیا به مکانی خواهید رفت که دیگر خون برای شما کاری انجام نخواهد داد و چیزی جز داوری منتظر شما نخواهد بود. تا زمانی که هنوز فرصت بخشش دارید، آن را بپذیرید. از عیسی طلب بخشش کنید و نجات بیابید."

او به آبجوش نگاه کرد. "آقای برانهام! من مشروب می‌نوشم." بیل دستش را گرفت و گفت: "این مهم نیست. روح القدس به من هشدار داد تا بیایم و این را به شما بگویم. خدا پیش از بنیاد آفرینش شما را فراخوانده است، خواهر! شما دارید اشتباه می‌کنید و فقط در حال بدتر کردن اوضاع هستید."

"فکر می‌کنید خدا من را می‌پذیرد؟"

"مطمئناً او شما را خواهد پذیرفت."

او دست بیل را فشار داد و با اشتیاق پرسید: "برایم دعا می‌کنید تا نجات بیابم؟"

آنها روی زمین کافه زانو زدند و با هم دعا کردند، تا اینکه آن زن عیسی مسیح را بعنوان نجات دهنده‌اش پذیرفت. وقتی بیل ایستاد، متوجه شد که آن افسر پلیس کلاهش را برداشته و به نشانه‌ی احترام روی یک زانو خم شده است. همان‌طور که بیل از رستوران دور می‌شد، فکر کرد: "این درست است. آنها را محکوم نکن، انجیل را به آنها بده."

۲۶ آگست ۱۹۵۱،<sup>۷۷</sup> پس از شش هفته سفر، بیل به جفرسونویل، ایندیانا بازگشت. او شکرگزار بود که می‌تواند قبل از پروازش به آفریقای جنوبی چند هفته در خانه باشد. او همان شب آخرین موعظه‌اش در سال ۱۹۵۱ را در زادگاهش انجام داد. او که می‌دانست ساختمان کلیسای او نمی‌تواند پاسخ‌گوی جمعیت باشد، سالن یک دبیرستان را که ۴,۰۰۰ صندلی داشت، کرایه کرد. پس از اینکه تمام صندلی‌ها پر شدند و مردم کنار دیوارها صف ایستادند، هنوز هم چندین هزار نفر بیرون بودند که نمی‌توانستند داخل شوند.

همان‌طور که جمعیت بطرز دلپذیری می‌خواندند که: "فقط ایمان داشته باش، فقط ایمان داشته باش، همه چیز ممکن است، فقط ایمان داشته باش" بیل وارد صحنه شد. او به صندلی‌ها نگاه کرد و متوجه دکتر دیلمن شد. او در میکروفون گفت: "عصر بخیر، دکتر دیلمن!" دیلمن هم با تکان سر، درود او را پاسخ داد. بیل همان‌طور که صحبت می‌کرد، به بررسی جمعیت ادامه داد. او دوستش سم ادیر را دید که نزدیک در ورودی ایستاده است. "حالت چطور است سم ادیر؟ متأسفم که صندلی خالی برایت نداریم. خدا به تو برکت بدهد." سپس بیل متوجه ویلیام هال شد که روی صندلی نشسته بود و لبخندی از ته دل را نشان می‌داد. بیل گفت: "دکتر دیلمن! آیا ویلیام هال را که زمانی نه چندان دور بیمارستان بود، به یاد دارید؟ شش هفته پیش او تقریباً از بیماری سرطان کبد مرده بود."

دکتر دیلمن سر تکان داد.

"دکتر ادیر! به یاد داری که به من گفתי در عرض ۴ روز ویلیام هال خواهد مرد؟"

سم ادیر هم سر تکان داد.

<sup>۷۷</sup> ۴ شهریور ۱۳۳۰ خورشیدی

بیل به ویلیام هال نگاه کرد و گفت: "برادر هال! آیا می‌خواهید شهادت دهید؟"

ویلیام هال بلند شد. "می‌خواهم شهادت دهم؟ خدا را شکر! بله."  
پس از اینکه جلسه تمام شد، سم ادیر و دکتر دیلمن، ویلیام هال را برای معاینه کامل به بیمارستان بردند. هیچ اثری از سرطان نتوانستند پیدا کنند.

**در ۲۶ سپتامبر ۱۹۵۱،**<sup>۷۸</sup> ویلیام برانهام یک جلسه‌ی بزرگ ایمان-شفا را در شهر نیویورک آغاز کرد. پنج شب بعدی آخرین جلسه‌ی او در آمریکا بود، قبل از اینکه او به آفریقای جنوبی برود. روز جمعه، اولین شخصی که به صف دعا آمد، یک زن میانسال بود. بیل فقط با نگاه کردن به او می‌توانست بگوید که او در حال رنج کشیدن است.

او گفت: "شما مریض هستید. مطمئناً عیسی بیش از ۱۹ قرن پیش شما را شفا داد. این کلام خداوند است، این‌طور نیست؟"<sup>۷۹</sup> و ما باید آن را باور کنیم. حال او آن را بطور مستقیم برای شما نوشت و از اسم شما استفاده نکرد. او آن را برای انبوه مردم نوشت. اما به گونه‌ای است که گویی مستقیماً برای شما نوشته شده است. سپس خدا در این ایام آخر، عطایای نبوتی به کلیسایش فرستاد تا ایمان قومش را تحریک کند. بنابراین اگر او از طرف من سخن بگوید، این امری ثانوی خواهد بود، اما آن هم کلام او خواهد بود و همان است. شک داشتن به این کلام مکتوب گناه است، شک کردن به کلام بیان شده‌اش نیز گناه است."  
"تمام شما که در صف دعا هستید! باید برای ایمان آماده باشید. اگر ایمان ندارید، همین الآن از صف خارج شوید، چون ممکن است شرایط شما از همیشه

<sup>۷۸</sup> ۴ مهر ۱۳۳۰ خورشیدی

<sup>۷۹</sup> اشعیا ۵:۵۲، اول پطرس ۲:۲۴



بدتر شود. عیسی به یک مرد گفت: «کنون شفا یافته‌ای. دیگر خطا مکن تا برای تو بدتر نگردد.»<sup>۸۰</sup> وقتی که او گفت دیگر خطا مکن، در مورد عمل غیراخلاقی صحبت نمی‌کرد. گناه، بی‌ایمانی به کلام خداست. «هر که ایمان نیاورد، اکنون بر او حکم شده است.»<sup>۸۱</sup> می‌بینید؟ این بی‌ایمانی شماست که بر شما حکم می‌کند. خدا بخاطر هر کار خاصی که انجام داده‌اید، شما را به جهنم نمی‌فرستد. او شما را زمانی به جهنم می‌فرستد که شرطی را که برای نجاتتان ارائه داده است، نمی‌پذیرید. اگر شما عیسی را رد کنید و به کلامش ایمان نداشته باشید، این تمام کاری است که بخاطرش به جهنم محکوم می‌شوید. شیطان همیشه یک علامت سؤال در مقابل آن قرار می‌دهد، اما این «خداوند چنین می‌گوید» است.

"حدس می‌زنم پیش خودتان فکر می‌کنید که چرا او درنگ می‌کند. من منتظر فرشته‌ی خداوند بودم و حال نازل شدن او را احساس می‌کنم." بیل به زنی که در کنارش بود، گفت: "شما آگاه هستید که اتفاقی در حال رخ دادن است. این مسح است. شما آن را مانند یک روح گرم، پذیرا و شیرین، احساس می‌کنید. اگر درست است، دستتان را بلند کنید." دست او بالا آمد. "فرشته‌ی خداوند روی صحنه است و ایمان تو او را به این سمت می‌کشد. شما در نیویورک غریبه هستید و از پنسیلوانیا می‌آید. شما را می‌بینم که در اندام تحتانی‌تان درد دارید. سرطان مثانه است. شما بیماری‌های دیگر هم دارید، مانند مشکل قلبی. شما را در یک لباس شطرنجی می‌بینم که در حال خفه شدن هستید و سعی دارید نفس بگیرید."

او دعا کرد: "پدر آسمانی! نسبت به خواهرمان رحیم باش، و او را از این دیو مخوف که سعی دارد زندگی‌اش را بگیرد، شفا بده. ای شیطان! بعنوان ایمانداران

<sup>۸۰</sup> انجیل یوحنا ۱۴:۵

<sup>۸۱</sup> انجیل یوحنا ۱۸:۲

مسیحی، تو را در نام عیسی خداوند لعنت می‌کنیم تا این زن را رها کنی. به تاریکی بیرون برو و دیگر او را آزار نده."

"حالا، مادر عزیز! آن دیو تو را ترک کرده است. به پنسیلوانیا برگرد و شاد باش." و به این ترتیب شب گذشت. هر دفعه تشخیص دقیق صورت گرفته و هر دفعه شفا و معجزه صورت می‌گرفت. انواع سرطان، مشکلات قلبی، دیابت، روان‌پریشی، ناشنوایی، صرع، تمام این بیماری‌ها تسلیم قدرت شفابخش عیسی مسیح شدند. پس از مدتی فرشته سکورا ترک کرد و به سمت جمعیت حرکت کرد.

بیل گفت: "می‌بینم که روح خدا بالای سر آن زنی که لباس قرمز پوشیده است، قرار دارد. نمی‌دانم چرا. او یا برکت یافته، یا شفا یافته، یا چیزی مانند آن. خانم! آیا شما مسیحی هستید؟"

ارن باکستر گفت: "برادر برانهام! او در جلسه‌ی پریشب شفا یافت."

"آه، همین است. این چیزها را به یاد ندارم. آنها باید به من بگویند چه اتفاقی در جلسات می‌افتند. به نظرم می‌رسد که آن را در خواب دیدم. ای کاش این جمعیت می‌دانست که هم‌اکنون چه احساسی دارم. احساس می‌کنم دست‌انگامی بزرگ‌تر و لبانم کلفت‌تر شده است. هنگامی که روح نازل می‌شود، به نظر می‌رسد که در حال گوش دادن به صحبت‌های خودم هستم. او به تنهایی موضوع را در دست می‌گیرد. اوست که صحبت می‌کند، نه من. من هیچ کاری انجام نمی‌دهم. بسیار خوب، همگی احترام را نگه دارید. با تمام قلبتان ایمان داشته باشید. خدا آن را انجام خواهد داد." جلسه حدود ساعت ۱۱ شب تمام شد و تقریباً نیمه شب بود که بیل و مدا به هتلشان برگشتند. هنگامی که آنها وارد لابی شدند، پذیرش شیفت شب نامه‌ای را از طرف خانه به آنها داد. آن نامه می‌گفت که سارای شش ماهه تا حد مرگ مریض است. مدا که دیوانه‌وار نگران بود، قصد داشت به خانه زنگ بزند و از حال کنونی سارای کوچک مطلع شود. بیل قصد

داشت صبر کند. سارا پیش مادر بزرگ برانهام بود که تلفن نداشت. این یعنی که مدا باید به یک همسایه زنگ می‌زد، آن همسایه باید یک مزرعه را پشت سر می‌گذاشت تا به خانه‌ی الا برانهام برسد، خبر بگیرد و برگردد. از آنجا که بسیار دیروقت بود، بیل مدا را متقاعد کرد که برای تلفن زدن تا صبح صبر کند.

بیل مدت طولانی در تخت دراز کشید، اما خوابش نمی‌برد. او اغلب بعد از جلسات این مشکل را داشت. اگرچه احساس خستگی می‌کرد، ولی اعصابش تحت فشار بود و او را بیدار نگه می‌داشت. اما امشب بیشتر نگرانی او بخاطر بیماری دخترش بود. او بی سر و صدا دراز کشید، تا اینکه تنفس همسرش در خواب ریتمی آهسته و ثابت به خود گرفت. سپس از تخت بیرون آمد و به اتاق بغلی رفت، زانو زد و برای سارا دعا کرد.

حدود ساعت ۳ صبح، او مادرش را دید که به سمت او می‌آید و دخترش را در دست دارد. سارا در حال خفه شدن بود. همان‌طور که نفسش بند آمده بود و تلاش می‌کرد نفس بکشد، صورت کوچکش قرمز شده بود. مادر بزرگ الا بچه را به بیل داد. او بچه را در آغوش گرفت و دعا کرد: "آه، خدا! اجازه نده بچه‌ام بمیرد. زندگی‌اش را به او ببخش. خداوند عیسی! آیا این کار را انجام می‌دهی؟"

سارا با یک نفس هوا را داخل ریه‌اش کرده و پس از آن بصورت عادی شروع به تنفس کرد. بیل دوباره او را به مادر بزرگش داد.

فرشته‌ی خداوند گفت: "صبح خبری دریافت کردی که فرزندان شدیداً بیمار است، اما حالا حالش خوب است."

حال که ذهن بیل آرام گرفته بود، به تخت برگشت و به خواب فرو رفت. او ساعت ۹ صبح با صدای در زدن بیلی پاول از خواب بیدار شد. مدا از پیش لباس پوشیده بود. پیش از آنکه بیلی پاول داخل شود، مدا گفت: "من به خانه زنگ می‌زنم تا ببینم حال دخترمان چطور است."

"عزیزم، لازم نیست زنگ بزنی. اما اگر می‌خواهی، این پیغام را خواهی شنید. وقتی که همسایه به آنجا می‌رود تا از حال سارا باخبر شود، او برمیگردد و خواهد گفت: «این بچه شدیداً مریض بود، اما حالا حالش خوب است.»" مدا متعجب به نظر می‌رسید، بنابراین بیل اضافه کرد: "خدا سارا را دیشب شفا داد، سپس آن را در یک رویا به من نشان داد."

هرچند که بارها مدا دیده بود رویاهای شوهرش به حقیقت می‌پیوندد، به هر حال بخاطر حس مادری‌اش باید تماس می‌گرفت. همان‌طور که آنها کنار تلفن بودند تا همسایه زنگ بزند، بیل گفت: "به کلمات توجه کن، چون جواب او کلمه به کلمه همانی خواهد بود که فرشته به من گفت." تلفن به صدا درآمد. مدا گوشی تلفن را چند سانتی‌متر از گوشش دورتر نگه داشته بود تا شوهر و فرزندخوانده‌اش هم بتوانند بشنوند که همسایه گفت: "این بچه شدیداً مریض بود، اما حالا حالش خوب است. خدا دیشب او را شفا داد."

بیل سرش را تکان داد. حالا پس از گذشت ۵ سال او می‌دانست که فرشته‌ی خداوند همیشه حقیقت را به او می‌گوید. اما او هنوز متوجه نشده بود چقدر مهم است که دقیقاً همان کاری را که فرشته می‌گوید، انجام دهد. او در آفریقای جنوبی به زودی این درس را فرا می‌گرفت.

## فصل ۵۷

### لغزش در آفریقا

۱۹۵۱

**سیدنی جکسون**<sup>۸۲</sup> کلاه لبه‌دارش را برداشت و پیشانی‌اش را پاک کرد. امروز گرم‌تر از دیروز به نظر می‌رسید. پاییز سال ۱۹۵۱ بود و فصل گرما در آفریقای جنوبی شروع می‌شد.<sup>۸۳</sup> جکسون در حال تعمیر خطوط آبیاری در باغ مرکبات بود. بیلش را ایستاده در زمین قرار داد، نشست و به درختی تکیه داد. از اینجا در دامنه‌ی کوه می‌توانست سرتاسر مرتع را ببیند، آن مرتع که با تراکم کم از چمن پوشیده شده بود از غرب به بوتسوانا<sup>۸۴</sup> و از شمال به رودزیای جنوبی<sup>۸۵</sup> کشیده شده بود. در شرق بین مزرعه‌اش و اقیانوس هند، ترانسوال دراکِنزبرگ<sup>۸۶</sup> قرار داشت، بزرگ‌ترین رشته‌کوه آفریقای جنوبی. اگرچه سیدنی جکسون تمام عمرش را در این کشور زندگی کرده بود، هرگز از طبیعت وحشی و زیبایی بی‌لطف آن خسته نمی‌شد.

او بند کلاهش را لمس کرد و یکی از سفرهایش در طبیعت وحشی را به یاد آورد که به یک گربه‌ی خاص شلیک کرده بود. این اقدام، مهم‌ترین کار او

---

Sidney Jackson<sup>۸۲</sup>

شروع فصل‌های سرد و گرم در نیمکره‌ی جنوبی برعکس نیمکره‌ی شمالی هستند.<sup>۸۳</sup>

Botswana<sup>۸۴</sup>

Southern Rhodesia<sup>۸۵</sup>

Transvaal Drakensberg<sup>۸۶</sup>

نسبت به تمام سفرهایش بود. از آنجا که او به دنبال سلطان حیوانات بود، کل افراد بومی یک روستا را اجیر کرد تا جستجو کرده و شیرها را از مخفی گاهشان در چمن‌های بلند بیرون بیاورند.

افکار او بطور طبیعی منعطف بومیان سیاهپوست شد. بسیاری از آنها دوستان او بودند. او سال‌ها به منطقه‌ی ترانسوال سفر کرده بود و بطور نیمه وقت خدمت انجیلی انجام می‌داد. اکنون او به چند گویش بومی صحبت می‌کرد، به علاوه‌ی انگلیسی، هلندی و آفریقایی. او مناطق روستایی را دوست داشت و احترام زیادی برای بومیان آفریقایی که در آنجا زندگی می‌کردند، قائل بود.

سیدنی جکسون چشم‌هایش را بست تا برای خدمتش در میان بومیان دعا کند. به زودی دعای او ادامه یافت و شامل تمام خادمینی شد که در آفریقای جنوبی کار می‌کنند. همان‌طور که او در روح خداوند عمیق‌تر شد، صدای خودش را شنید که می‌گفت: "ویلیام ماریون برانهام." این امر او را متعجب کرد. اگرچه او درمورد ویلیام برانهام خوانده بود، اما این مبشر آمریکایی در ذهنش نبود. و اینکه ماریون برانهام که بود؟ او فکر کرد که آیا ماریون همسر ویلیام برانهام است؟ و اگر چنین است، ماریون و ویلیام برانهام چه ربطی به بشارت در آفریقای جنوبی دارند؟ جکسون می‌دانست که خدا سعی دارد چیزی را به او بگوید، اما در آن لحظه او آن را نمی‌دانست.

شب بعد او در خواب ویلیام برانهام را دید که روی صندلی ورزشگاه نشسته و سیگار می‌کشید. این موضوع جکسون را آزار داد. ویلیام برانهام، بعنوان مرد خدا شهرتی جهانی داشت. چرا او در خواب دیده بود که این مرد خدا چنین کار ناسالم و نامقدس مانند سیگار کشیدن را انجام می‌دهد؟ خدا سعی داشت چه چیزی به او بگوید؟

چند هفته پس از این رویا، سیدنی جکسون از خواندن روزنامه‌ای که

می‌گفت ویلیام برانهام قرار است در ماه اکتبر از آفریقای جنوبی دیدن کند، جا خورد. کمیته‌ی ملی<sup>۸۷</sup> - متشکل از رهبران کلیسا از سه فرقه‌ی بزرگ مسیحی در آفریقای جنوبی شامل کلیسای اصلاح شده‌ی هلندی،<sup>۸۸</sup> کلیسای انگلیس و میسیون ایمان رسولی-<sup>۸۹</sup> این کلیساها حامی یک تور دو ماهه بودند و ویلیام برانهام را به ۱۱ شهر آفریقا می‌بردند. این تور در ۳ اکتبر سال ۱۹۵۱،<sup>۹۰</sup> از شهر ژوهانسبورگ<sup>۹۱</sup> آغاز می‌شد. سیدنی جکسون خواب عجیبش در مورد ویلیام و ماریون برانهام را به یاد آورد. جکسون نمی‌دانست که خدا سعی دارد چه چیزی را به او بگوید، اما می‌دانست زمانی که این مبشر معروف آمریکایی می‌رسد، باید در ژوهانسبورگ باشد.

**قبل از اینکه** ویلیام برانهام نیویورک را ترک کند، مشکلش شروع شود. وقتی که وارد فرودگاه بین‌المللی شد، متوجه شد که او و بیلی پاول نمی‌توانند سوار هواپیما شوند، چون ویزایشان ناقص بود. هر دو آنها واکسن اجباری تب زرد را تزریق نکرده بودند. بنابراین، مابقی گروه، ارن باکستر، فرد باسورث و جولیس اشتادسکلو،<sup>۹۲</sup> کشیشی از ارتش آمریکا سوار هواپیما شدند و جلوتر به آفریقای جنوبی پرواز کردند. بیلی و بیلی پاول در کلینیکی نزدیک فرودگاه واکسن مورد نظر را زدند، اما باید سه روز دیگر صبر می‌کردند تا بتوانند به سفرشان ادامه دهند.

National Committee<sup>۸۷</sup>Dutch Reformed Church<sup>۸۸</sup>Apostolic Faith Mission<sup>۸۹</sup>۱۱ مهر ۱۳۳۰ خورشیدی<sup>۹۰</sup>Johannesburg پایتخت آفریقای جنوبی<sup>۹۱</sup>Julius Stadsklev<sup>۹۲</sup>



ویلیام برانهام و همراهانش در کنار اعضای کمیته‌ی ملی که وظیفه‌ی هماهنگی جلسات او را در آفریقا به عهده داشتند.

ردیف جلو از چپ به راست: ای. دبلیو. پریر، فرد باسورث، ای. جی. شومان، ویلیام برانهام، دبلیو. اف. مولان، ارن باکستر

ردیف پشت از چپ به راست: اچ. سی. فیلیس، ای. دی. پیتنگر، دی. فریمن، ای. کینگ، جی. فرمولن، جی. دبلیو. گیلینگهام، جی. اچ. سایمن، جولیوس استادسکیو، بیلی پاول برانهام

وقتی که آنها در نهایت توانستند سفر کنند، سفری طولانی، آشفته و همراه با بی‌خوابی از این سو به آن سوی اقیانوس اطلس شمالی داشتند. هوایمای بیل ساعت ۰۶:۳۰، غروب ۱۶ اکتبر ۱۹۵۱،<sup>۹۳</sup> شروع به گردش به دور شهر ژوهانسبورگ کرد، اما مه غلیظ و تجهیزات خراب تا ساعت ۹ شب مانع فرود هوایما شد. ارن باکستر



مقابل در ورودی منتظر بیل بود. کنار باکستر کشیش ای. جی. شومان،<sup>۹۴</sup> رئیس کمیته‌ی ملی که سفر بیل به آفریقای جنوبی را تأیید کرده بود، ایستاده بود. توسط قدماتی که از قبل با دولت ترتیب داده شده بود، بیل را به جلوی صف مسافران بردند. متأسفانه ویزای او هنوز معتبر نبود، چون او ملزم بود که پس از تزریق واکسن تب زرد، یک دوره‌ی ۱۲ روزه نهفتگی را قبل از ورود به کشور بگذراند. کشیش شومان از مقامات درخواست کرد که استثناء قائل شوند و توضیح داد که هم‌اکنون هزاران نفر منتظر شنیدن سخنرانی این مرد هستند. در نهایت انجمن پزشکی آفریقای جنوبی موافقت کرد و اجازه داد بیل وارد شهر شود، اما اجازه ندادند که او تا ده روز آینده به هیچ یک از شهرهای دیگر آفریقا سفر کند.

به محض اینکه آنها فرودگاه را ترک کردند، ارن باکستر اتفاقات سه روز گذشته را برای بیل تعریف کرد. وقتی که ارن باکستر در آفریقای جنوبی فرود آمد، هزاران نفر را دید که منتظر ملاقات بیل بودند. البته زمانی که آنها فهمیدند پرواز بیل در نیویورک به تأخیر افتاده، ناامید شده بودند. راه دیگری نبود مگر ادامه دادن بدون بیل، بنابراین ارن باکستر و باسورث جلسه‌ای را در یکی از بزرگ‌ترین کلیساهای شهر برگزار کردند.

این کلیسا فقط می‌توانست بخش کوچکی از جمعیتی را که آمده بودند، در خود جای دهد. بنابراین روز بعد آنها جلسه را به خیمه‌ی پارک ماراناتا،<sup>۹۵</sup> ۳۲ کیلومتر خارج از شهر انتقال دادند. ارن باکستر گفت: "تعداد جمعیت بطور متوسط هر شب ۱۰,۰۰۰ نفر بوده است. برادر باسورث و من نوبتی موعظه کردیم و ایمان به وعده‌ی خدا برای شفا را پایه‌گذاری کردیم. مردم بسیار پذیرا هستند و فکر می‌کنم که ایمانشان رشد کرده است. امشب زمان آغاز جلسه به آنجا

خواهیم رسید، اما تو حداقل می‌توانی به مردم خوش‌آمد بگویی، چند کلمه صحبت کنی و آنها را برای فردا آماده سازی."

بیل با خستگی گفت: "به نظر خوب می‌آید." او ساختمان‌هایی را که در خیابان‌های روشن قرار داشتند، بررسی می‌کرد. "فکر نمی‌کردم که دوربان چنین شهر مدرنی است. فکر می‌کردم بدوی‌تر باشد."

کشیش شومان گفت: "آه، برادر برانهام! اینجا ژوهانسبورگ است، نه دوربان."

بیل پرسید: "آیا اینجا رودزیای جنوبی نیست؟"

آقای شومان پاسخ داد: "نه، اینجا آفریقای جنوبی است."

"بسیار خوب، رودزیای جنوبی در کدام بخش از آفریقای جنوبی است؟"

"برادر برانهام! رودزیای جنوبی‌ای در آفریقای جنوبی قرار ندارد."

"من گیج شدم. من به همسرم گفتم که برایم به آدرس دوربان، رودزیای جنوبی در آفریقای جنوبی نامه بنویسد."

کشیش شومان خندید. "برادر برانهام! مانند این است که نامه‌ای به شهر نیویورک در کانادا بنویسید. در کانادا نیویورکی وجود ندارد. رودزیای کشوری متفاوت از آفریقای جنوبی است."

"پس دوربان کجاست؟"

"در ساحل شرقی، در حدود ۴۵۰ کیلومتری جنوب شرقی اینجا است."

"چند مایل می‌شود؟"

"حدود ۳۰۰ مایل."

"بسیار خوب، دوربان مکانی است که خداوند می‌خواهد من به آنجا بروم.

چه زمانی به آنجا خواهیم رفت."

شومان راحت به نظر نمی‌رسید. او طفره رفت و گفت: "آه، شما به آنجا خواهید رفت. نگران آن نباشید." سپس موضوع را عوض کرد.

خیمه‌ی پارک ماراناتا یک سالن نبود، بلکه در واقع سازه فلزی بزرگی بود که از طرفین باز بود با سقفی گالوانیزه شده که زمانی ایستگاه راه آهن ژوهانسبورگ بوده. میسیون ایمان رسولی که بزرگ‌ترین فرقه‌ی پنطیکاستی در آفریقای جنوبی بود، هزینه‌ی برگزاری جلسات در این پارک را پرداخت کرده بود. حال این خیمه بخشی از جمعیت یعنی حدود ۱۵,۰۰۰ نفر را در خود جای می‌داد. نژاد این جمعیت بیل را متحیر ساخت، چون همه‌ی آنها همچون اروپایی‌ها سفیدپوست بودند.

شومان توضیح داد: "بله آنها آفریقایی هستند. درست همان‌طور که من آفریقایی هستم. هلندی‌ها، فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها در آفریقای جنوبی سکونت دارند. در کل آفریقای جنوبی ۳,۰۰۰,۰۰۰ نفر اروپایی تبار دارد و ۱۰,۰۰۰,۰۰۰ نفر دیگر که اروپایی تبار نیستند... اما جمعیت زیادی از مهاجرین هند هم اینجا ساکن هستند. ما در این کشور تفکیک نژادی داریم، بنابراین در بیشتر جلسات این دو گروه با هم مخلوط نخواهند شد. اما بعضی از جلسات شما را با بومی‌ها ترتیب داده‌ایم، تا شما بتوانید برای آنها نیز موعظه کنید."

وقتی که مردم فهمیدند مبشر آمریکایی رسیده است، هیجان‌زده شدند. بیل وارد صحنه شد و به جمعیت عظیم نگاه کرد.

او در میکروفون گفت: "عصر بخیر، دوستان!" کشیش شومان هر جمله را به آفریقایی، زبان رسمی جمهوری آفریقای جنوبی ترجمه کرد.

تنها پنج دقیقه از صحبت کردن بیل می‌گذشت که او اتوبوس آبی رنگی را دید که از سایه‌ها بیرون آمد و بالای سر جمعیت، در هوا حرکت کرد. آن اتوبوس آن‌قدر به سکو نزدیک شد که او توانست کلمه‌ی «دوربان» را بالای شیشه جلو ببیند. سپس از محدوده‌ی دید او خارج شد. او به صحبت کردن ادامه داد و درمورد سفرش به مردم گفت: "دوستان! بنابراین می‌بینید که من امشب

واقعاً خسته‌ام. به دلیل پرواز طولانی که داشته‌ام بسیار خسته هستم." چند دقیقه بعد دوباره آن اتوبوس آبی رنگ را دید که از پشت ساختمان می‌آمد و در هوا حرکت می‌کرد. وقتی که به وسط سالن رسید، متوقف شد. یک پسر نوجوان با چوب زیربغل سوار آن شد. بیل می‌توانست پاهای آن پسر را ببیند که یکی از آنها حداقل ۱۵ سانتی‌متر از دیگری کوتاه‌تر بود. اتوبوس به حرکت ادامه داد، چرخ اتوبوس فقط چند متر بالاتر از جمعیت حرکت می‌کرد. این اتوبوس یک بار دیگر نزدیک سکو توقف کرد، جایی که بیل در حال صحبت کردن بود. در باز شد و همان نوجوان بیرون آمد، این بار بدون چوب زیربغل. او بالای سر مردم راه رفت، تا اینکه در نیمه‌ی راه به سمت پشت خیمه در یک نور خیره کننده ناپدید شد. و دید که در واقعیت همان پسر زیر آن نور نشسته است.

بیل به آن پسر جوان اشاره کرد و گفت: "تو که آن پشت نشسته‌ای! پسری که پیراهن سفید و بند شلوار سیاه به تن دارد! تو از دوربان نمی‌آیی؟"

بیل مطمئن نبود که آن پسر زبان انگلیسی بفهمد، اما او متوجه شد؛ چون در جواب فریاد زد: "بله، من از دوربان می‌آیم."

"تو فلج هستی، این طور نیست؟ یکی از پاهایت کوتاه‌تر از دیگری است و باید با چوب زیربغل راه بروی."

آن پسر فریاد زد: "دقیقاً همین طور است."

بیل گفت: "دیگر این طور نیست و تو شفا یافته‌ای. عیسی مسیح تو را شفا داده است."

صدای شگفتی در میان حضار برپا شد، اما هنوز هیچ اتفاقی نیافتاده بود. جمعیت آن‌قدر محکم به او فشار می‌آورد که او نمی‌توانست پاهایش را امتحان کند.

چند مرد او را برداشتند و از میان جمعیت به جلو حمل کردند. او را ایستاده روی سکو قرار دادند تا همه بتوانند او را ببینند. وقتی که آن مردان او را رها

کردند، آن پسر عرق سرد کرد. با احتیاط یک قدم برداشت و پاهای خشک شده‌اش را امتحان کرد. پاها او را نگه داشتند. قدم بعدی او بی‌پروا تر بود و دیری نگذشت که او بدون هیچ اثری از لنگی روی صحنه می‌خرامید.

درحالی‌که جمعیت عیسی مسیح خداوند را می‌پرستیدند، جولوس استادسکیو دست‌های آن پسر را گرفت. اسم او ارنست بلوم<sup>۹۶</sup> بود. کوچک‌ترین کودک از ده فرزند خانواده، او فلج به دنیا آمده و از چهار سالگی تحت نظر یک متخصص بود. دو سال بود که پابند آهنی می‌پوشید و این امر هیچ بهبود قابل توجهی به همراه نداشت. بعدها آن متخصص پیشنهاد یک عمل جراحی را داد؛ اما از آنجا که هیچ تضمینی برای موفقیت وجود نداشت، خانواده‌ی او مخالفت کردند. زمانی که ارنست شنید ویلیام برانهام در آفریقای جنوبی خواهد بود، نتوانست منتظر بماند تا مبشر به دوربان بیاید. او خانواده‌اش را متقاعد کرد تا او را به ژوهانسبورگ ببرند. ارنست گفت، زمانی که ویلیام برانهام با او صحبت کرد، او حس عجیبی را تجربه کرد. چیزی مانند آب سرد در بدنش حرکت کرده و در آن زمان او دانست که شفا یافته است.

در همین حین بیل جمعیت را به چالش می‌کشید که ایمان داشته باشند. "می‌بینید ایمان به عیسی مسیح چه می‌کند؟ من مخالف دکترها نیستم. بلکه با دکترها موافق هستم. خدا به آنها برکت بدهد. دکترها برای کمک کردن به شما آنجا هستند. اما دکترها ادعای شفا دادن شما را ندارند؛ آنها تنها مدعی هستند که به طبیعت شما کمک می‌کنند. شفا دهنده‌ی حقیقی خداست. اگر دستتان بشکند، یک دکتر می‌تواند آن را جا بیندازد و ببندد، اما چه کسی باعث می‌شود استخوان‌ها دوباره رشد کنند؟ اگر دستتان را بریده‌اید، یک دکتر می‌تواند آن را بخیه بزند، اما تنها خداست که می‌تواند باعث رشد پوست و جوش خوردن آن

بشود. و وقتی یک دکتر هر کاری که می‌تواند برای شما انجام می‌دهد، زمان آن است که با ایمان به عیسی مسیح نگاه کنید."

همان‌طور که او صحبت می‌کرد، ماشین سبز رنگی را دید که بالای سر مردم سرعت می‌گرفت. این ماشین با سرعت بیش از حد وارد یک پیچ شد و کنترلش را از دست داد. چند بار دور خود چرخید و از عقب به یک درخت کوبیده شد. یک آمبولانس سر رسید و تیم نجات یک دختر نوجوان بلوند را از ماشین بیرون کشیدند. بیل صدای یکی از امدادگران را شنید که می‌گفت: "کمر دختر از چند ناحیه شکسته است."

وقتی که رویا تمام شد، او جمعیت را بررسی کرد و به دنبال این دختر گشت، اما نتوانست او را پیدا کند. سپس ستون آتش در مقابل او برق زد و چند متر دورتر در هوا باقی ماند. بیل به لبه‌ی سکو رفت و به پایین نگاه کرد. او آنجا دراز کشیده بود، برانکارد او آن‌قدر نزدیک سکو بود که اگر بیل جلو هم می‌رفت، نمی‌توانست او را ببیند. ۱۴ ساله به نظر می‌رسید. بیل به او اشاره کرد و گفت: "خانم جوان! آیا به تازگی تصادف نکرده‌اید؟"

او نفسش را حبس کرد. گونه‌هایش از هیجان قرمز شده بود. گفت: "بله."  
 "تو در یک ماشین سبز رنگ بودی که چرخید و از عقب به یک درخت اصابت کرد. کمر تو از سه ناحیه شکست." سپس بیل او را در رویا دید که بالای جمعیت قدم می‌زد و دست‌هایش بالا بود، می‌پرید و خدا را می‌پرستید. او بدون ذره‌ای شک گفت: "در نام عیسی مسیح بایست، زیرا خداوند چنین می‌گوید، تو شفا یافته‌ای."

مادر آن دختر که کنار او نشسته بود، یکه خورد و اعتراض کرد: "نه، او نمی‌تواند. او از زمان تصادف حرکت نکرده است. دکترها می‌گویند که اگر حرکت کند، باعث مرگش خواهد شد." اما در همین زمان که مادرش درحال

اعتراض بود، دختر از برانکارد بلند شده و به سمت سکو رفته بود. اینجا بود که او فریاد شادی را سرداد. جیغ او باعث چرخیدن سر مادرش شد. وقتی دید که دخترش در کنارش ایستاده، از هوش رفت و روی همان برانکاری افتاد که دختر آن را ترک کرده بود.

جمعیت خود به خود خدا را شکر کردند. بیل که احساس کرد وقت خاتمه دادن به جلسه با یک دعای دست جمعی است، از همه خواست تا بر یکدیگر دست بگذارند و برای آنهایی که اطرافشان هستند، دعا کنند. درحالی که جمعیت با احساسات پرشور درحال دعا بودند، بیل رویای زنی را دید که از بیماری آرتروز شفا یافت. وقتی که رویا تمام شد، او آن زن را در جمعیت دید و به او اشاره کرد. آن زن هم با دست اشاره کرد که درست است. بیل که فکرش سنگین شده بود، تقریباً از خستگی درحال بیهوش شدن بود. او بطور مبهم آگاه بود که دستانی قوی او را نگه می‌دارند و به او کمک می‌کنند تا از خیمه پارک مارانانا خارج و سوار ماشین شود.

پس از جلسه، کشیش شومان، ارن باکستر و بیل را به مکانی برای خواب خوب شبانه برد. در طول مسیر، شومان درمورد این صحبت کرد که دیدن این معجزات چقدر عالی است و چقدر برای این جلسات هیجان دارد. بیل فریب نخورد. او می‌توانست شک و تردید او را مثل روز روشن ببیند. این شک او را متعجب یا دلسرد نکرد. او اغلب وقتی با مسیحیان تحصیلکرده برخورد می‌کرد، این رفتار را می‌دید. آنها فکر می‌کردند که عطیه‌ی تمییز ممکن است نوعی ترفند استادانه باشد، شاید تله پاتی ذهنی یا روانشناسی جمعی، مانند استفاده از قدرت تلقین برای کنترل جمعیت. او معمولاً اهمیتی به افراد شکاک نمی‌داد. اما این مرد رئیس کمیته‌ی مسئول جلسات بیل در آفریقای جنوبی بود. اما اگر کشیش شومان شکاک باقی می‌ماند، ممکن بود مشکل ساز شود.

**اگرچه چهار** فرقه‌ی پنطیکاستی از حامیان اصلی جلسات ویلیام برانهام در آفریقا بودند - میسیون ایمان رسولی، جماعت ربانی، تقدس پنطیکاستی و کلیسای انجیل تام خداوند -<sup>۹۷</sup> بسیاری از فرقه‌های دیگر در درجات دیگری همکاری می‌کردند. کلیسای اصلاح شده هلندی یک استثنا بود، آنها به شفای الهی باور نداشتند. اما در شب اول جلسات در ژوهانسبورگ یکی از سران کلیسای اصلاح شده هلندی که در میان حضار نشسته بود، با شهادت در مقابل انتقادهای همتایانش ایستادگی کرد. او در طول جلسه این مبشر آمریکایی را با دیده‌ی انتقاد از نظر گذراند. وقتی که او دید عطیه‌ی تمیز ویلیام برانهام مشکل اشخاص کاملاً غریبه را آشکار می‌کند، متقاعد شد که این حرکت ماوراءالطبیعه از طرف خداست. او در مسیرش به سمت خانه در مکانی توقف کرد تا هیجان‌اش را با یکی از دوستانش که خادم کلیسای اصلاح شده هلندی بود، در میان بگذارد.

آن خادم او را بخاطر ساده‌لوحی‌اش مورد سرزنش قرار داد و گفت: "برانهام از شیطان الهام گرفته است. او چیزی بیش از یک پیشگوی خوش آب و رنگ نیست. از او دوری کن."

او خانه‌ی دوستش را با پریشانی ترک کرد. از در خانه‌ی آن خادم دور نشده بود که زیر یک درخت هلو زانو زد و دعا کرد: "خدایا! من ایمان دارم آن چیزی که امشب دیدم، حقیقت دارد. و ایمان دارم که برادر برانهام حقیقت را به ما می‌گوید، چون هیچ کس جز تو نمی‌تواند چنین معجزاتی را انجام دهد. من این را ایمان دارم، اما دوستم ایمان ندارد. چقدر مهم است که او هم آن را ببیند؟"

ناگهان او دستی را احساس کرد که پشت شانه‌اش را گرفت، چنان محکم که مانند آهن داغ از درون سوخت. او سریع بلند شد و برگشت تا ببیند چه کسی او را



لمس کرده است. هیچ کس آنجا نبود، حداقل کسی که او انتظار دیدنش را داشته باشد، نبود. باریکه‌ای از یک نور به صورت عمودی و به طول ۳۰ سانتی‌متر در هوا معلق بود. همان‌طور که او نگاه می‌کرد، آن نور بزرگ شد، سپس به دو نیم تقسیم شد و از میان این دو نیمه یک مرد قد بلند، با ردایی سفید و موهای تیره که تا شانهاش می‌رسید، بیرون آمد. او نفسش را حبس کرد، تا اینکه آن مرد سخن گفت. آن مرد سفیدپوش گفت: "برو و به دوستت بگو که نباید آن مرد را محکوم کند، چون هم‌کنون ساعت ملاقات است." سپس آن مرد ردپوش به همراه آن نور ناپدید شد.

او به سمت خانه‌ی دوستش دوید، از در خانه وارد شد و فریاد زد: "من همین الآن یک فرشته دیدم. او بیرون من را ملاقات کرد و به من گفت، به تو بگویم که اکنون ساعت ملاقات است. او دستش را بر پشتم گذاشت و آن مرا سوزاند." البته آن خادم هنوز شک داشت، اما زمانی که به پشت دوستش نگاه کرد، از دیدن اثر دست یک مرد که پارچه‌ی سفید را سوزانده بود، متعجب شد. این امر او را متقاعد کرد.

**صبح روز بعد** آن سه آمریکایی میزبانان را در اتاق ناهارخوری ملاقات کردند. بیل همان‌طور که با نشاط پشت میز صبحانه می‌نشست، گفت: "صبح بخیر، برادر شومان! چه هوای خوبی است."

آقای شومان مردی قد بلند، لاغر اندام، با پیشانی طاس، سیل خاکستری و یک عینک با قاب ضخیم بود. او دستمال سفره را روی پایش انداخت و گفت: "بله، هوا خوب است. به یاد داشته باشید که برای ما شروع فصل گرم است. فصل‌های ما درست برعکس فصل‌های شما هستند."

بیل که احساس می‌کرد هنوز شک افکار شومان را آزار می‌دهد، در سکوت دعا کرد: "خداوند! اگر یاریم کنی تا کمی او را تکان دهم و او را متقاعد سازم، این کمک خواهد کرد. چون او رئیس کمیته‌ای است که حامی من در اینجا هستند."

آنها صبحانه‌شان را ادامه دادند و صحبت کردند، تا اینکه بیل مسح روح‌القدس را احساس کرد. دیری نگذشت که یک رویا پدیدار شد. مانند دیدن یک بازی کوچک، او آقای شومان و یک دختر کوچک را دید که در مطب دکتر نشسته‌اند و به صحبت دکتر گوش می‌دهند. روی دیوار پشتشان تقویمی آویزان بود که تاریخ اپریل ۱۹۵۱،<sup>۹۸</sup> را نشان می‌داد.

"برادر شومان! اسم دختر کوچکتان آندریا<sup>۹۹</sup> است، این طور نیست؟"

آقای شومان از تعجب چنگالش را انداخت. آن چنگال به بشقاب برخورد کرد و روی زمین افتاد. "بله برادر برانهام! شما از کجا می‌دانید؟"

"شما حدود شش ماه پیش تقریباً او را از دست دادید، این طور نیست؟ او مشکلی در گلویش داشت. او را جراحی کردند و لوزه‌اش را درآوردند، اما زیاد موفق نبود. او از آن زمان در بلع غذا مشکل دارد، این طور نیست؟"

"برادر برانهام! این کاملاً درست است. آیا خداوند چیزی درمورد آینده به شما نشان داده است؟"

"بله. نگران او نباشید. حال او خوب خواهد شد."

همان طور که شومان برای برداشتن چنگالی که زیر میز افتاده بود، دستش را دراز کرد، صندلی‌اش روی زمین کشیده شد. سپس او گفت: "برادر برانهام! من باید یک اعتراف کنم. تا این لحظه من درمورد شما کمی شک داشتم. اما حالا می‌دانم، چیزی که شنیده‌ام؛ حقیقت دارد."

وقتی روزنامه‌ی صبح رسید، شومان از خواندن داستان آن مرد از کلیسای اصلاح شده هلندی شگفت‌زده شد. او ادعا کرده بود شب گذشته یک فرشته پشت او را لمس کرده است. روزنامه حتی پیراهن سفیدی را که اثر دست پشت شانه‌اش را سوزانده بود، چاپ کرده بود. "برادر برانهام! باید این را بخوانید."

"من از قبل این را می‌دانم، برادر شومان! خداوند در یک رویا همه چیز را به من نشان داد. اگر آن پیراهن را به اینجا بیاوری، متوجه خواهی شد که دست چپ من کاملاً متناسب با علامت سوختگی است."

کشیش شومان با روزنامه تماس گرفت و به زودی یک خبرنگار آن پیراهن را به خانه‌ی او آورد. پشت پیراهن طرح سوختگی به شکل یک دست کاملاً قابل مشاهده بود. بیل دست چپش را روی آن علامت گذاشت و انگشتانش را تنظیم کرد تا با طرح تطبیق یابد. همان‌طور که ادعا کرده بود، دستش دقیقاً با اثر آن دست همسان بود.

## فصل ۵۸

### شیطان تله می‌گذارد

۱۹۵۱

**ژوهانسبورگ** از خدمت ویلیام برانهام متعجب شده و به لرزه درآمد. این لرزش روحانی به سرتاسر جنوب آفریقا منتشر شد.

آنهایی که در جلسات نخست شرکت کردند، با خانواده‌ها و دوستانشان تماس گرفتند تا به آنها بگویند چه چیزهایی را دیدند. جمعیت هرشب بیشتر می‌شد. سه‌شنبه شب، ۸ اکتبر ۱۹۵۱،<sup>۱۰۰</sup> (شب سوم بیل در آن شهر) بیش از ۱۷,۰۰۰ نفر در پارک ماراناتا جمع شده بودند تا عطیه‌ی شگفت‌انگیز و ماوراءالطبیعه‌ی تمیز را ببینند. کسی که با بیماری وارد می‌شد، شفا یافته و بیرون می‌رفت. تقریباً همه هیجان‌زده آنجا را ترک می‌کردند و این خبر را پخش می‌کردند که یک نبی دارد از آفریقای جنوبی بازدید می‌کند، اینکه عیسی مسیح در آن نبی است و همان کارهایی را انجام می‌دهد که زمان قدم برداشتنش در جاده‌های فلسطین به انجام می‌رسانید؛ شفای بیماران، فلج‌ها، ناشنواها، لال‌ها، نابیناها و آشکار کردن اسرار قلب‌ها. هیچ چیز غیر ممکن به نظر نمی‌رسید.

صبح روز چهارشنبه انجمن پزشکی آفریقای جنوبی بیل را به صبحانه دعوت کرد. سخنگوی آنها گفت: "کشیش برانهام! بسیاری از پزشکان در

آفریقای جنوبی مسیحی هستند. ما پزشک شدیم، چون می‌خواستیم به مردم کمک کنیم. در ابتدا ما به شما شک داشتیم، گمان می‌کردیم که ممکن است شما نظریه‌ی علوم مسیحی را موعظه کنید که اعتقاد دارد پزشکان و داروها بد هستند و باید از آنها اجتناب شود. اما حالا برای ما روشن است که شما از پزشکان حمایت می‌کنید. ما به همان شفای الهی ایمان داریم که شما آن را موعظه می‌کنید. کشیش برانهام! اگرچه دوره‌ی احتیاط واکسن تب زرد شما هنوز تمام نشده، ولی ما به شما این اجازه را خواهیم داد که در کشور سفر کنید. نه فقط این، ما در بیمارستان‌ها را باز می‌کنیم و هر بیماری که بخواهد به جلسات شما بیاید، از رسیدن او به جلسات اطمینان حاصل خواهیم کرد."

پس از صرف صبحانه، ارن باکستر نزد بیل رفت و گفت: "برادر برانهام! خبرهایی برایت دارم. می‌دانم که می‌خواهی به دوربان بروی، اما به جای اینکه از ژوهانسبورگ مستقیماً به آنجا بروی، کمیته‌ی ملی یک برنامه‌ی سفر تعیین کرده که ۱۶۰۰ کیلومتر به سمت جنوب به شهر کیپ‌تاون<sup>۱۱</sup> و از آنجا به ساحل شرقی و دوربان خواهیم رفت. این برنامه چطور به نظر می‌رسد؟"

بیل گفت: "برای من مهم نیست، فقط اینکه در نهایت به دوربان برسیم. چون احساس می‌کنم هدایت شده‌ام که به آنجا بروم. چه زمانی اینجا را ترک خواهیم کرد؟"

"پس فردا."

این برای بیل عجیب بود. از زمانی که آنها کارشان را در ژوهانسبورگ آغاز کرده بودند، نه تنها حمایت انجمن پزشکان محلی را داشتند، بلکه از حمایت مطلوب مطبوعات نیز برخوردار بودند، چیزی که بیل همیشه دریافت نمی‌کرد. جلسات بسیار خوب بود. هر شب تعداد جمعیت افزایش می‌یافت، به همین ترتیب

تعداد شفا و معجزات نیز افزایش می‌یافت. چرا آنها باید این قدر زود آنجا را ترک می‌کردند؟ با عقل بیل جور در نمی‌آمد، اما او در این مورد چیزی نگفت. به‌رحال او مهمان کمیته‌ی ملی خادمین آفریقای جنوبی بود، بنابراین به نظرش بهتر بود که اجازه دهد آنها تمام مقدمات را انجام دهند.

آن شب پس از جلسه، بیل به یک خواب ناآرام فرو رفت. حدود ساعت ۲ صبح یک صدای ناهنجار و عجیب او را بیدار کرد. او تلوتلو خوران به سمت پنجره‌ی اتاق خوابش رفت تا ببیند چه پرنده‌ای چنین صدای غیرعادی را ایجاد می‌کند. تنها چیزی که او می‌توانست ببیند تکان خوردن نی‌زار در نسیم ملایم بود. به تخت برگشت و سعی کرد دوباره بخوابد، اما نتوانست. فکر کرد که با مطالعه ممکن است به خواب برود. چراغ را روشن کرد، به بالین تخت تکیه داد و کتاب مقدسش را باز کرد.

ناگهان پوستش سوزن سوزن شد و موی پشت گردنش سیخ شد. او سرش را از روی کتاب مقدس بلند کرد و نگاه کرد. فرشته‌ی خداوند را دید که وسط اتاق ایستاده بود، ردای سفید او به دلیل تابش لامپ می‌درخشید. نسیمی که از پنجره‌ی باز داخل می‌شد، با موی بلند و سیاه فرشته بازی می‌کرد. حتی از لحاظ طبیعی او شخصی با ابهت بود، با بیش از ۱۸۰ سانتی‌متر قد و حداقل ۹۰ کیلوگرم وزن. از لحاظ ماوراءالطبیعه نیز او پر هیبت بود و این امر باعث ترس و احترام بیل می‌شد. آن فرشته دست به سینه ایستاد، قاطعانه به بیل نگاه کرد و گفت: "با آن افراد به کیپ‌تاون نرو. دو هفته دیگر در ژوهانسبورگ بمان و جلسه برگزار کن. فردا مردی را ملاقات خواهی کرد..."

درحالی که فرشته صحبت می‌کرد، اتاق مانند نقاشی تازه آبرنگی که آب زلال آن گرفته شده باشد، تار شد. وقتی که رنگ‌ها خشک‌تر شدند، بیل خودش را درحال ملاقات مردی سفیدپوست یافت، آفتاب‌خورده و نیرومند، با توجه به

چین و چروک روی پیشانی و اطراف گوشه چشم‌هایش ۵۰ ساله به نظر می‌آمد. او گوش‌های کوچک و بینی بزرگ و پهن داشت. یک کلاه لبه‌دار با نواری از پوست پلنگ به سر داشت. رویا این مرد را در حالی نشان می‌داد که داشت خوابی عجیب می‌دید.

فرشته گفت: "اسم او سیدنی جکسون است و در شمال کشاورزی می‌کند. او یک شکارچی بزرگ است و می‌تواند تو را به سفری در حیات وحش ببرد. پس از اتمام دو هفته در ژوهانسبورگ، باید ده روز همراه با سیدنی جکسون به شکار بروی. سپس مستقیم به دوربان برو و آنجا بمان تا تو را بخوانم. اگر این کارها را انجام دهی، من این کشور را به تو خواهم داد."

"اما چطور باید این مردان را متقاعد کنم؟ آنها کاملاً ترتیب برنامه‌ی سفرم را داده‌اند."

"آنها خواهند فهمید که این اراده‌ی خداوند است. فردا کشیش شومان تو را به ژوهانسبورگ خواهد برد..."

صحنه تغییر کرد و بیل پارکی را در گوشه‌ی یک خیابان دید. گل‌هایی زیبا لبه‌ی نه‌ری را رنگارنگ کرده بودند. یک زن بومی که لباس بنفش به تن داشت در گوشه‌ای ایستاده بود. فرشته گفت: "این را به اطلاع کشیش شومان برسان. بعد از این، آنها تو را به پرتوریا<sup>۱۲</sup> خواهند برد..."

صحنه به بزرگرایی تغییر یافت که در آن یک دختر جوان بومی در کنار خیابان در حال فروختن تسبیح بود. یک طرف پیشانی‌اش را تراشیده بود و جای زخم زنده‌ای روی صورتش نمایان بود. همان‌طور که بیل به تسبیح‌های او نگاه می‌کرد، صدای پرنده‌ای عجیب را شنید که بالای جاده پرواز می‌کرد. فرشته در اینجا گفت: "به ارن باکستر یادآوری کن که تو گفתי این اتفاق خواهد افتاد، تا او بداند که این «خداوند چنین می‌گوید» است. وقتی که به پرتوریا می‌روی، آنها تو را خواهند

برد تا برای مردی که فکر می‌کند سرطان مفصل ران دارد، دعا کنی. اما او در اشتباه است. او از یک خطای پزشکی در عمل جراحی رنج می‌برد. در طول عمل جراحی اخیر، چاقوی جراح سر خورده و چیز اشتباهی را بریده است. برای این مرد دعا نکن، چون خواهد مرد."

رویا ناپدید شد و خودش را در همان مکانی دید که شروع کرده بود. روی تخت نشسته و به بالین تخت تکیه داده بود. کتاب مقدسش روی پایش و عرق از شقیقه‌اش جاری بود. فرشته‌ی خداوند رفته بود.

بیل به اتاق مجاور رفت تا به مدیر برنامه‌هایش بگوید: "برادر باکستر! بیدار شو. لحظه‌ای پیش فرشته‌ی خداوند مرا ملاقات کرد و به من گفت که ما نمی‌توانیم برنامه‌ی سفر کمیته‌ی ملی را ادامه دهیم."

ارن باکستر با چشم‌هایی خواب‌آلود سر تکان داد و گفت: "بسیار خوب، باید فردا به برادر شومان بگویی."

فردا صبح بیل دنبال کشیش شومان گشت. او آن مرد را درست زمانی یافت که در حال رفتن برای انجام مأموریتی بود. بیل درخواست کرد که او را همراهی کند. وقتی که آنها مأموریت را به پایان رساندند و در حال برگشتن به شهر بودند، بیل در مورد ملاقات شب گذشته فرشته به میزبانش گفت: "خوب، می‌دانید برادر شومان! شما باید برنامه‌ی آن سفر را لغو کنید."

شومان دستی بر پیشانی طاسش کشید. "برادر برانهام! من نمی‌توانم این کار را انجام دهم. همه‌ی تاریخ‌ها تنظیم شده و ترتیب همه‌ی کارها داده شده است. فردا صبح به کلرکز دورپ<sup>۱۳</sup> خواهیم رفت. ما نمی‌توانیم بدون دلیل برنامه را لغو کنیم."

"اما یک دلیل وجود دارد، یک دلیل خوب. خداوند به من گفته است که نباید بروم."



"متأسفم برادر برانهام! اما باید با این برنامه جلو برویم. ما هزاران دلار صرف تبلیغات کرده‌ایم و بسیاری از مردم انتظار دارند شما را در آنجا ببینند."

بیل اصرار کرد که برنامه‌ی آنها باید لغو شود، اما شومان از تصمیمش برنمی‌گشت. آنها پشت سر هم برای یکدیگر استدلال می‌آوردند. در نهایت بیل ناامید و ساکت شد. درحال حاضر او راه به هیچ‌جا نداشت، اما هنوز از روش اثبات خود استفاده نکرده بود و آن را برای میز صبحانه کنار گذاشته بود.

آنها به شهر برگشتند، شومان از دروازه داخل شد و مسیر طولانی را به سمت خانه رانندگی کرد. قبل از آنکه به خانه‌اش برسد، از کنار یک زن و مرد میانسال که از مقابل می‌آمدند، رد شد. به محض اینکه ماشین شومان از کنار این زوج پیاده رد شد، بیل آن مرد را شناخت. "برادر شومان! بایست."

شومان با تعجب ترمز کرد. بیل از ماشین پیاده شد و خودش را به آن زوج معرفی کرد. "سلام، من برادر برانهام هستم."

"برادر برانهام! من اینجا آمده‌ام تا شما را ملاقات کنم. اسم من..."

بیل صحبت او را قطع کرد: "می‌دانم، اسم تو سیدنی جکسون است. فرشته‌ی خداوند به من گفت که باید برای استراحت به مزرعه‌ی تو بیایم. او همچنین به من گفت که تو من را در خواب درحال سیگار کشیدن دیدی، اما می‌خواهم به تو بگویم که تابحال یک نخ سیگار هم نکشیده‌ام. خداوند به تو نشان داد که اگر من کاری را انجام دهم که کمیته‌ی ملی از من می‌خواهد، نافرمانی خواهم کرد. در این مورد بیشتر به تو خواهم گفت. چرا نمی‌آیی تا با ما صبحانه بخوری؟"

جکسون با سردرگمی که در صورتش نمایان بود، گفت: "با کمال میل."

"خوب است. در ضمن، نام میانی من ماریون است."

سیدنی دهانش را باز کرد، گویی می‌خواست چیزی بگوید، اما متعجب‌تر از آن بود که بتواند صحبت کند.



سیدنی جکسون و همسرش

پس از صبحانه، بیل اعلام کرد: "باید چیزی را اعلام کنم. ما نباید برنامه‌ی سفر به کلرکز دورپ و فراتر از آن را ادامه دهیم. خداوند به من گفته است که دو هفته‌ی دیگر در ژوهانسبورگ بمانم. سپس به مزرعه‌ی آقای جکسون بروم و با او شکار کنم، تا بتوانم برای ده روز استراحت کنم. سپس مستقیماً به دوربان خواهم رفت و آنجا خواهم ماند، تا زمانی که او من را بخواند. گمان می‌کنم برای یک ماه در دوربان خواهم ماند."

این برای همه لحظه‌ی سختی بود. ارن باکستر گفت: "برادر برانهام! از نظر من مشکلی نیست، اما باید این کار از طریق کمیته‌ی ملی حل و فصل کنی."  
 "خوب، من به برادر شومان گفتم و او رئیس کمیته‌ی ملی است. حال آنها می‌دانند." بیل رو به کشیش شومان کرد و اضافه کرد: "برای اینکه بدانید این امر حقیقت دارد، امروز وقتی که به شهر می‌رویم، زن بومی را خواهیم دید که

پیراهن بنفش به تن دارد."

دروغ پنداشتن این مسئله در صورت شومان موج می‌زد. "برادر برانهام! من تمام عمرم را اینجا زندگی کرده‌ام و هرگز زن بومی را ندیده‌ام که پیراهن بنفش پوشیده باشد."

"بسیار خوب، امروز خواهید دید. او نزدیک یک پارک خواهد ایستاد، جایی که نیمکت‌های زیاد وجود دارد و مردم درحال فروختن گل هستند."

شومان ابرو بالا انداخت. "من می‌دانم این پارک کجاست."

بیل گفت: "امروز از آنجا عبور کنید، سپس من و برادر باکستر به پرتوریا خواهیم رفت و برای دیدن دختر بومی که تسبیح می‌فروشد، توقف خواهیم کرد. او یک طرفه سرش را تراشیده است، جایی که یک اثر زخم بزرگ دارد. زمانی که ما درحال خرید چند تسبیح از او هستیم، یک پرنده عجیب از بالای خیابان پرواز خواهد کرد. توسط این نشانه‌ها شما خواهید فهمید که حقیقت را به شما گفتم. خداوند نمی‌خواهد که ما طبق آن برنامه‌ی سفر به سمت جنوب برویم."

کشیش شومان طرفه رفت: "با دیگر اعضای کمیته‌ی ملی صحبت خواهم کرد تا ببینیم آنها چه می‌گویند."

آنها مشغول چیزهای دیگر شدند. آقای شومان حدود ساعت ۱۰ از بیل خواست تا با او به مرکز شهر بروند. آنها در دفتر شومان توقف کردند. در راه بازگشت، بیل متوجه پارکی شد که در رویای شب گذشته دیده بود. بیل به شانه‌ی کشیش شومان زد و آن زن بومی را که لباس بنفش پوشیده بود، نشان داد. تنها چیزی که آقای شومان گفت این بود: "بسیار خوب، در این مورد چه می‌دانید؟"

وقتی که آنها به شهر برگشتند، بیل، یوستوس دو پلسیس<sup>۱۴</sup> را ملاقات کرد، مردی که طی مابقی اقامتش در آفریقای جنوبی مترجمش بود. دو پلسیس کت و شلوار ظریف و سه تکه‌ی گران قیمتی پوشیده بود. او با پیشانی طاس و گونه‌ی لاغرش بسیار شبیه آقای شومان بود، بغیر از عینک و ریش. قرار بود دو پلسیس و شومان به پرتوریا (در ۴۶ کیلومتری ژوهانسبورگ) رفته و برای مردی دعا کنند که درحال مرگ بود. آنها به بیل گفتند که اگر می‌خواهد، با آنها همراه شود. البته که او می‌خواست. ارن باکستر نیز به آنها ملحق شد. همان‌طور که آنها در راه بودند، یوستوس دو پلسیس به مسافری آمریکایی‌اش فرهنگ بومی آفریقای جنوبی را توضیح می‌داد. "معمولاً در طول مسیر ده‌ها نفر از دستفروش‌های بومی در امتداد جاده غرفه برپا می‌کنند؛ به امید اینکه وسایل کوچکی را که ساخته‌اند، به رانندگان بفروشند. ما آنجا توقف کرده و با آنها صحبت خواهیم کرد، تا شما بتوانید صنایع دستی را که آنها می‌فروشند، ببینید. ممکن است بخواهید چیزی را بعنوان یادگاری بخرید."

بیل از روی شوخی مشتی به پهلو می‌زد، اما چیزی درمورد رویای شب گذشته به یوستوس دو پلسیس نگفت. کیلومترها گذشت اما آنها هیچ دستفروشی را مشاهده نکردند. دو پلسیس گفت: "عجیب است، معمولاً فروشنده‌های بسیاری اینجا هستند." این مکالمه ادامه یافت و به موضوع دیگری منتقل شد. پس از چند کیلومتر آنها از کنار دختری که در بزرگراه به تنهایی در یک غرفه نشسته بود، گذشتند. دو پلسیس آنقدر گرم صحبت بود که او را رد کرد. حدود نیم کیلومتر دورتر، او کمی سکوت کرد و بیل توانست به فروشنده‌ای که رد کرده بودند، اشاره کند. دو پلسیس قولش را به یاد آورد، ماشین را برگرداند و به آنجا برگشت.

آن دختر بومی در حال فروش تسییحی بود که با دست ساخته شده بود. او بخاطر جای زخم روی پیشانی‌اش صورت به یاد ماندنی داشت. ارن باکستر از او عکس گرفت. او صدایی شبیه قدقد شنید، برگشت و یک پرنده بزرگ و رنگارنگ را دید که بالای بزرگراه پرواز می‌کند. او گفت: "نگاه کن، برادر برانهام! آیا آن پرنده بامزه نیست؟"

شومان گفت: "این یک طاووس وحشی است."

بیل به دختری که جای زخم روی پیشانی‌اش بود، اشاره کرد و از همراهانش پرسید: "آیا آن رویایی که امروز صبح درموردش به شما گفتم را به یاد دارید؟" باکستر عینکش را برداشت. چشم‌هایش از تعجب گرد شد. "برادر برانهام! این دقیقاً همان‌طور است که به ما گفته بودید."

بیل مستقیماً به رئیس نگاه کرد و اعلام کرد: "برادر شومان! من نمی‌توانم فردا با آن برنامه‌ی سفر همراه شوم. متأسفم اگر این مسأله با خادمین شما و برنامه‌هایشان هماهنگی دارد، اما خداوند به من گفته که همراهی نکنم."

آقای شومان با خشم گفت: "برادر برانهام! ما باید طبق آن برنامه پیش برویم."

بیل برگشت و به سمت ماشین رفت: "شما باید با آن برنامه همراه شوید، نه من."

ارن باکستر به طرفداری از او درآمد و گفت: "برادر برانهام! اگر در آمریکا بودیم، من بعنوان مدیر شما این قدرت را داشتم که نه بگویم و اینکه ما با آن برنامه‌ی سفر همراه نخواهیم شد. ولی ما بخاطر لطف آن خادمین اینجا هستیم. آنها متوجه نمی‌شوند که خداوند چگونه بوسیله‌ی رویاها تو را هدایت می‌کند. من ۱۰۰٪ با شما موافقم، اما فهماندن این موضوع به این آقایان چیز دیگری است."

"خوب، چه آنها متوجه بشوند یا نه، من می‌دانم که خداوند به من گفته چه کاری انجام دهم، و این کاری است که من قصد انجامش را دارم."

صبح روز بعد، جمعه، ۱۲ اکتبر ۱۹۵۱،<sup>۱۰۵</sup> بیل با صدای موتور ماشینی که جلوی خانه منتظرش بود، بیدار شد. او هنوز لباس خواب به تن داشت، بیل به راهروی بزرگ رفت تا ببیند چه اتفاقی افتاده. او از دیدن محافظینی که برای بردنش به جنوب آمده بودند، شوکه شد.

یوستوس دو پلیسیس هم شوکه شد. "برادر برانهام! آماده‌ی رفتن نیستید؟"  
 "نه آقا! من حتی چمدانم را نیز بسته‌ام. قصد رفتن به جایی را ندارم."  
 کشیش شومان گفت: "بہتر بود که چمدانتان را می‌بستید. به محض اینکه آماده شوید، عازم کلر کزدورپ هستیم."

بیل با عزم راسخ ایستاد. "تا دو هفته‌ی دیگر نیازی به بستن چمدان ندارم. بعد از آن برای رفتن به مزرعه‌ی جکسون و شکار شیرها چمدانم را خواهم بست. تا آن زمان، در ژوهانسبورگ جلساتم را برگزار خواهم کرد."

شومان سرش را تکان داد. "ما قبلاً جلسات را در این شهر خاتمه داده‌ایم."  
 این امر باعث حیرت بیل شد. او این تاکتیک را پیش‌بینی نکرده بود و شگفت‌زده شد. "شما جلسات را تعطیل کرده‌اید؟ این مسخره است. خداوند در اینجا به ما لطف داشته و به ما گفت که اینجا بمانیم. این جایی است که ما باید باشیم."

دو پلیسیس گفت: "دیگر برای هر اقدامی بسیار دیر شده است، تمام مردم به خانه رفته‌اند. اما جمعیتی دیگر در کلر کزدورپ انتظار ما را می‌کشند."

بیل پرسید: "این شهر کلر کزدورپ چقدر بزرگ است؟"  
 شومان پاسخ داد: "شهر کوچکی است با جمعیتی حدود ۳۰,۰۰۰ نفر."

دهان بیل از حیرت باز ماند. این مرد چقدر می‌تواند کوتاه فکر باشد؟! بیل گفت: "ژوهانسبورگ ۵۰۰,۰۰۰ نفر جمعیت دارد. چرا داریم به یک محل کوچک مانند کلرکزورپ می‌رویم؟"

کشیش شومان توضیح داد: "ما به برادر فوریه<sup>۱۰۶</sup> قول دادیم که شما را به شهرش خواهیم برد." سپس با عجله اضافه کرد: "اما انتظار داریم که ۱۰ الی ۱۵,۰۰۰ نفر در جلسات شرکت کنند، بسیاری از آنها از حومه‌های اطراف می‌آیند."

بیل بیشتر مبهوت شد. "آنها را کجا اسکان خواهید داد؟ چطور غذا خواهند خورد؟"

همان‌طور که خادمین نگاه‌های شرمگینی به یکدیگر می‌کردند، فشار افزایش یافت. سپس کشیش شومان تصدیق کرد: "ما نمی‌دانیم، اما به برادر فوریه قول داده‌ایم که ۱۲ اکتبر آنجا خواهیم بود، بنابراین باید امروز برویم. و از آنجا که جلسات اینجا به صورت رسمی تمام شده است، شما نیز با ما خواهید آمد." بیل نمی‌دانست چه کند. حالا که جلسات ژوهانسبورگ بسته شده بود، ماندن در این شهر چه فایده‌ای داشت؟ او با اکراه به اتاق خوابش رفت و چمدانش را بست.

سه ماشین به آهستگی مسیر ۱۶۰ کیلومتری تا جنوب غربی کلرکزورپ را طی می‌کردند. ارن باکستر، فرد باسورث، جولوس استادسکیو و بیلی پاول در ماشین دوم بودند. بیل به همراه یوستوس دو پلیسیس، کشیش شومان و دو نفر دیگر از اعضای کمیته‌ی ملی سوار ماشین اول بود. یک روز زیبا و آفتابی در فصل تابستان بود. کشیش شومان، یوستوس دو پلیسیس و دیگر اعضای کمیته‌ی ملی با اشتیاق در مورد کارهای شگفت‌انگیز خداوند که در ژوهانسبورگ دیده

بودند، صحبت می‌کردند. در مقابل، بیل آرام نشسته بود و عمیقاً به نافرمانی‌اش نسبت به اراده‌ی خداوند فکر می‌کرد. او به آهستگی دعا کرد: "پدر آسمانی! همان‌طور که به من گفتی، می‌خواهم به دوربان بروم؛ اما تحت کنترل این اشخاص هستم. آیا مرا بخاطر این ناطاعتی خواهی بخشید؟"

او احساس بخشیده شدن نداشت. هر کیلومتر که می‌گذشت احساس محکومیت او بدتر می‌شد، تا جایی که دیگر نتوانست تحمل کند. او دستور داد: "ماشین را نگه دارید."

راننده کنار کشید و توقف کرد. "مشکل چیست برادر برانهام؟"

"من نمی‌توانم بیشتر از این دور شوم. برادر شومان! شما باید من را به ژوهانسبورگ بازگردانید. خداوند به من می‌گوید که پیش بروم."

دو ماشین دیگر به آنها رسیدند و پشت ماشین اولی توقف کردند. کشیش شومان به سمت ماشین دوم رفت و به باکستر و باسورث گفت: "او از آمدن به جنوب امتناع می‌ورزد. شما دو نفر باید با او صحبت کنید."

ارن باکستر و فرد باسورث از ماشین خارج شدند و به جایی رفتند که بیل ایستاده بود. خادمین دیگر دور آنها جمع شدند. باکستر پرسید: "برادر برانهام! مشکل چیست؟"

"برادر باکستر! قرار است من برای دو هفته در ژوهانسبورگ جلسات برگزار کنم، سپس برای ده روز با برادر جکسون به شکار بروم و بعد مستقیماً به دوربان بروم. اگر به کلرکزورپ بروم، نسبت به خداوند نافرمان بوده‌ام."

در این گروه هیچ‌کس بیشتر از فرد باسورث به خدمت بیل ایمان نداشت، او خادم کهنه کاری بود که خودش در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ جلسات بزرگ شفا برگزار می‌کرد. او پس از دیدن یکی از جلسات بیل در سال ۱۹۴۸ آن‌قدر تحت تأثیر قرار گرفته بود که از بازنشستگی درآمد تا یکی از مدیران بیل باشد. حال،



برخلاف شخصیتش او از طرف دیگر حمایت کرد. "برادر برانهام! تو اشتباه می‌کنی. اگر با این آقایان به جنوب بروی، ایمان دارم که بی‌نهایت بیشتر از هر آنچه بخواهی یا تصور کنی، خواهی دید." و آیه‌ی افسسیان ۲۰:۳ را نقل قول کرد.

بیل احساس کرد که خنجر خیانت بین دنده‌های او فرو برده شد. "پدر باسورث! من از تو تعجب می‌کنم. از آنجا که تو در کنار من روی سکو ایستاده‌ای و مرا دیده‌ای که می‌گویم: «خداوند چنین می‌گوید». آیا تابحال حرفم اشتباه بوده است؟"

باسورث چشم‌هایش را از نگاه تهمت‌آمیز بیل برداشت و گفت: "خوب، فکر می‌کنم که این بار داری اشتباه می‌کنی."

خادمین آفریقایی عصبانی شدند. یک مرد با تندی گفت: "آیا فکر نمی‌کنی که خدا با شخص دیگری که کنار توست، صحبت می‌کند؟"

بیل با خشکی پاسخ داد: "قورح نیز روزی همین فکر را می‌کرد و به موسی همین را گفت، اما زمین دهان باز کرد و قورح را فرو برد.<sup>۱۰۷</sup> آقایان! من نمی‌دانم خدا به شما چه گفته است. نمی‌توانم آن را داوری کنم. تمام چیزی که می‌دانم، آن چیزی است که او به خود من گفته است."

ناگهان آن خادم گفت: "خداوند به ما نیز گفته که این برنامه‌ی سفر را ترتیب دهیم."

بیل در مقابل پاسخ داد: "و خدا به من گفت که با آن همراه نشوم." بحث ادامه یافت. در نهایت ارن باکستر بیل را کنار کشید و آهسته گفت: "برادر برانهام! ما اینجا در شرایط بدی قرار داریم. ما از خودمان هیچ پول یا منابعی نداریم، بنابراین باید این مسأله را با سیاست حل کنیم. امیدوارم دیگر

سخنی از سفر برای شکار به میان نیاوری، چون آنها فکر خواهند کرد که تو واقعاً برای سیاحت حیات وحش به آفریقا آمده‌ای. نیمی از آن مسیحیان معتقدند که شکار کردن برای یک مسیحی درست نیست. وقتی که صحبت از شکار می‌کنی، آنها به هزاران نفری که به دعا نیاز دارند، می‌اندیشند و فکر می‌کنند که تو در اشتباه هستی."

بیل با صدای بلند پاسخ داد تا دیگران هم بشنوند: "حتی اگر دیگر هرگز در زندگی‌ام شکار نکنم، برایم مهم نیست. من فقط می‌خواهم کاری را انجام دهم که خدا به من گفته است. برادر باکستر! تو به اندازه‌ی کافی با من بوده‌ای که بدانی وقتی من رویایی را می‌بینم و چیزی را در نام خداوند به تو می‌گویم..."

ارن باکستر حرف او را قطع کرد: "برادر برانهام! اگر تو داری از یک رویا پیروی می‌کنی، پس من دیگر دخالت نمی‌کنم. تصمیم بر انجام هرآنچه که بگیری، من در کنار تو خواهم ایستاد." و مستأصل به گروه خادمینی که کنار اولین ماشین ایستاده بودند، نگاه کرد.

"اما از آنجا که تو با کمیته‌ی ملی در ارتباط هستی و تقریباً بعد از ظهر رو به اتمام است، آیا نمی‌توانی به کلر کزدورپ بروی و برای آن مردم دعا کنی؟ اگر تو چنین می‌خواهی، بعد از آن می‌توانیم به ژوهانسبورگ برویم."

درختان افاقیا بر این مکان در پیچ بزرگراه سایه انداخته بودند. بیل دستانش را بلند کرد و برگ‌های شاخه‌ای را که پایین بود، کند. آنها را در مشتش به ماشین برد و روی پای آن خادمین پرت کرد. او با چشم‌هایی اشک‌آلود گفت: "بسیار خوب، ما امشب برای جلسه به کلر کزدورپ خواهیم رفت. اما به یاد داشته باشید، خداوند چنین می‌گوید، از این ساعت به بعد ما خارج از اراده‌ی خدا هستیم و تا زمانی که به ژوهانسبورگ برگردیم، چیزی جز مشکل وجود نخواهد داشت."

به محض اینکه آنها به کلرکز دورپ رسیدند، دیدند که جلسات بیل در ژوهانسبورگ چقدر روی سایر نقاط آفریقای جنوبی تأثیر گذار بوده است. بیش از ۱۰,۰۰۰ نفر (اروپایی تبار) در این شهر کوچک جمع شده بودند و جمعیت به قدری فراتر از ظرفیت ناچیز این شهر بود که پاسخگوی نیازهای آنها نبودند. با نگاه کردن به صدها چادر موقتی و اردوگاه‌های کوچکی که روی تپه‌ها و زمین زده شده بود، رانده‌ی بیل با هیجان گفت: "به نظر می‌رسد که امشب جلسه‌ی خوبی خواهیم داشت." بیل سرش را تکان داد و برای این مردم بیچاره احساس ترحم کرد. بسیاری از آنها مریض و مستأصل و در معرض هوای آزاد بودند.

آنها به خانه‌ی شبان فوریه رفتند. محل اقامتشان آنجا بود. آن روز غروب برادر باسورث جلسه‌ی کلرکز دورپ را آغاز کرد. با این حال، قبل از آنکه بیل بتواند خانه‌ی فوریه را ترک کند و به جلسه برود، یک طوفان گرمسیری شروع به وزیدن کرد. رعد و برق مانند انفجار توپ غرید و باران سنگینی سطح چمن را می‌پوشاند. آن جلسه با عجله لغو شد و نیمه‌شب بود که باکستر، باسورث، شومان و دیگر خادمین توانستند به خانه‌ی فوریه بازگردند.

فرد باسورث درحالی که کت و کلاه خیسش را آویزان می‌کرد، گفت: "آه خدای من! ما امشب سعی کردیم که..."

بیل گفت: "به شما نگفتم که این طور خواهد شد؟ خداوند به من گفت که به اینجا نیایم. من خارج از اراده‌ی او هستم. باید به ژوهانسبورگ برگردم."  
خادمین آفریقایی مخالفت کردند. یکی از آنها گفت: "ما نمی‌توانیم برگردیم. ما قول‌هایی داده‌ایم و باید به آنها وفا کنیم."

یکی دیگر اضافه کرد: "بعلاوه، ما همیشه از این طوفان‌ها داریم. این طوفان امشب خواهد وزید و فردا همه چیز مرتب خواهد بود."

آن شب طوفان به همراه رعد و برق ادامه داشت و صبح روز شنبه همان‌طور

که انتظار می‌رفت هوا صاف و گرم شد. اما آن روز غروب زمانی که آنها آماده می‌شدند تا بیل را به جلسه ببرند، یک جبهه هوای سرد نابهنگام شروع شد. درجه‌ی دما تقریباً تا حد انجماد کاهش یافت و با قدرتی لرزه برانداز وزیدن گرفت. باز هم جلسه لغو شد.

بیل گفت: "به شما نگفتم؟ حالا فردا شب زلزله خواهیم داشت."

اعضای کمیته‌ی ملی با اضطراب به یکدیگر نگاه کردند. بالاخره آنها داشتند به صحبت‌های این مرد عجیب توجه می‌کردند، کسی که گفته بود یک فرشته با او سخن گفته است. یوستوس دو پلیسیس پرسید: "منظور شما واقعاً این است که فردا زلزله خواهد آمد؟"

بیل توضیح داد: "نمی‌دانم که آیا زلزله خواهد شد یا نه، این را گفتم که فقط یک تصویر به شما داده باشم. اما اتفاق بدی باید رخ دهد، چون خارج از اراده‌ی خدا هستیم."

خانم فوریه مقداری تنقلات روی میز گذاشت، سپس نشست تا به آن مکالمه گوش دهد. بیل روی صندلی‌اش به جلو متمایل شد و گفت که همان روز بعد از ظهر رویایی را از خانم فوریه دیده است. اما دقیقاً همان‌طور که رویا نشان داده بود، تا زمانی که همه دور میز نباشند، نمی‌توانست آن را بگوید. او به خانم فوریه در مورد اتفاقاتی که در دوران کودکی‌اش افتاده بود، گفت. سپس گفت که او به دلیل اضطراب و نگرانی، دچار بیماری قلبی و معده است. اما جای نگرانی نیست، زیرا عیسی مسیح او را شفا داده است.

عبارات حاکی از شگفتی از دهان خادمین آفریقایی جاری شد. بیل پرسید: "آیا حالا مرا باور دارید؟ خدا به من گفته است که به ژوهانسبورگ بروم، دو هفته در آنجا بمانم، سپس برای استراحت به مزرعه‌ی برادر جکسون رفته و از آنجا مستقیماً به دوربان بروم. بعد به خانه باز خواهم گشت."

فرد باسورث گفت: "برادر برانهام! اگر این مسیر را پیش بروی، نخواهی توانست به قدر کافی در این محل‌های کوچک بومی در آفریقا خدمت کنی." (در این زمان خادمین آفریقای جنوبی سکوت کردند. آنها می‌دانستند که اکثر جلساتی که ترتیب داده بودند، برای بخش‌های اروپایی تبار جمعیت است. بیل متوجه این موضوع نشده بود، تا زمانی که دید شهر دوربان تنها مکان در آفریقای جنوبی است که آفریقایی‌های بومی اجازه داشتند مانند آفریقایی‌های سفیدپوست در جلسات شرکت کنند.)

باسورث ادامه داد: "برادر برانهام! اگر با این برنامه‌ی سفر به جنوب بروی، هنوز ایمان دارم که بی‌نهایت بیشتر از هر آنچه بخواهی یا تصور کنی، خواهی دید." بیل دست خسته‌اش را روی شانه‌ی دوستش گذاشت و گفت: "برادر باسورث! با تمام نبردهایی که در کنار هم داشته‌ایم، تو هنوز به من شک داری؟ در نام عیسی مسیح به تو می‌گویم که ما خارج از اراده‌ی خدا هستیم و از این به بعد چیزی جز دردسر وجود نخواهد داشت."

کنیش شومان گفت: "با این حال، ما خودمان را نسبت به برخی برادران موظف کرده‌ایم. بنابراین باید این برنامه‌ی سفر را ادامه دهیم." از آنجا که آنها استدلال هدایت ماوراءالطبیعه را قبول نمی‌کردند، بیل عقل سلیم را به کار برد.

"بیباید یک دقیقه به صورت منطقی به آن نگاه کنیم. ما در ژوهانسبورگ دارای حمایت روزنامه‌ها و انجمن پزشکی هستیم و صدها هزار نفر آنجا هستند، بعلاوه مکان‌هایی برای خوراک و خوابیدن. اما اینجا مردم در فضای باز دراز کشیده‌اند و جایی برای خوردن غذا وجود ندارد. آنها شب گذشته غرق آب شدند و امشب آن بیرون در حال یخ زدن هستند. اگر از نقطه نظر طبیعی به آن نگاه کنید، آیا برگشتن به ژوهانسبورگ با عقل جور در نمی‌آید؟"

چند من من و سرفه بین خادمین رد و بدل شد، سپس شومان پاسخ داد: "برادر برانهام! ما هزاران دلار برای تبلیغات این سفر سرمایه‌گذاری کرده‌ایم. از پیش ساختمان‌ها و زمین‌ها را اجاره کرده‌ایم. تاریخ‌ها تنظیم شده است. مردم برنامه‌ریزی کرده‌اند و برخی از آنها از چند روز قبل سفر کرده‌اند. ما به آنها قول داده‌ایم و نمی‌توانیم برخلاف حرفمان عمل کنیم."

بیل گفت: "خوب، من به هیچ کس قولی نداده‌ام و صبح به ژوهانسبورگ بازخواهم گشت."

یوستوس دو پلیس پرسید: "وقتی به آنجا برسید، چه خواهید کرد؟"

آنها بیل را به آنجا برده بودند. او هیچ پولی نداشت و نمی‌توانست به خودی خود کاری انجام دهد. بنابراین اگر به ژوهانسبورگ برمی‌گشت باید همکاری همین مردانی را می‌داشت که مخالف این کار بودند. او در شرایط بسیار بدی قرار داشت. همان‌طور که آنجا نشسته و به مشکلش فکر می‌کرد، ناگهان نبوتی را به یاد آورد که در شروپورت، لوئیزیانا به او داده شده بود، زمانی که خداوند به او هشدار داده بود شیطان در آفریقای جنوبی برای او تله خواهد گذاشت. بیل فکر می‌کرد که این تله چیزی در مورد طیبیان جادوگر و دیوها است. اما موضوع اصلاً این نبود. تله اینجا بود. درست در میان برادران مسیحی‌اش. آرواره‌ی سیاسی سیستم فرقه‌ای آنها او را احاطه کرده بود، او را محکم در میان دندان‌های سرد و سرسخت خودشان نگه داشته بودند و از انجام آنچه خداوند به او گفته بود، منع می‌کردند. شرایط او ناامیدانه به نظر می‌رسید.

بیل به حامیان مالی‌اش هشدار داد: "همان‌طور که پولس خیلی وقت پیش گفت: «نخست می‌بایست سخن مرا پذیرفته، از کزیت نقل مکان کرده باشید تا این ضرر و خسران را نبینید.»<sup>۱۰۸</sup> حال برادران! خدا دارای یک اراده‌ی مجاز

است، اما من هرگز دوست ندارم که در اراده‌ی مجاز او کار کنم. من اراده‌ی کامل او را می‌خواهم."

اعضای کمیته‌ی ملی از مفهوم اراده‌ی مجاز خدا خوششان آمد. یکی گفت: "اتفاقاً در این مورد بخصوص، فکر می‌کنم بهتر است که در اراده‌ی مجاز خدا کار کنیم. و برادر برانهام! چرا از خدا نمی‌پرسید که، آیا می‌توانید این کار را انجام دهید؟"

ساعت دو صبح شده بود و آنها از ساعت ده شب در حال بحث بودند. بیل که خسته و دلسرد شده بود گفت: "بسیار خوب، یک بار دیگر در این مورد دعا خواهم کرد."

بیلی پاول برانهام که بی سر و صدا به این بحث چهار ساعته گوش می‌داد، دنبال پدرش به اتاق خواب رفت و در را بست. او پدرش را دید که در اتاق راه رفت و به بیرون از پنجره به طوفانی که هنوز در حال وزیدن بود، نگاه کرد. پدرش با شانه‌هایی قوز کرده، ایستاده بود و مانند انسان‌های کوبیده شده و مغلوب به نظر می‌رسید. بیلی پاول جلو رفت، دستش را دور شانه‌ی پدرش انداخت و گفت: "بابا! به آن واعظین گوش نده. تو کاری را انجام بده که خدا به تو گفته است."

"بیلی! من داغانم. نمی‌دانم چطور می‌توانم کاری را که خدا می‌خواهد، انجام دهم. هیچ پولی ندارم. حتی اگر همین الآن به ژوهانسبورگ بروم، نمی‌دانم که چطور می‌توانم بدون کمک این افراد جلسه‌ای را برگزار کنم. و می‌توانی ببینی که آنها همکاری نمی‌کنند. اگر قرار باشد روزی در یک شرایط بسیار سخت باشم، حالا درست همان زمان است."

"بابا، اگر هیچ کس در کل این کشور کنار تو نایستد، من با تو خواهم ماند."

بیل پسرش را در آغوش گرفت: "بیلی! با من دعا کن."

آنها بین دو تخت زانو زدند و با هم دعا کردند. ولی بیلی پاول بخاطر اینکه دیروقت بود، زود خسته شد. او به تخت رفته و به خواب فرو رفت. اما بیل در خوابیدن مشکل داشت. افکار بیل معطوف به شرایط سختی بود که او را به تله انداخته بود. او باید مقابل همان افرادی می ایستاد که او را به آفریقا دعوت کرده بودند. چطور می توانست آنها را متقاعد کند که به او گوش دهند؟ اگر او نمی توانست آنها را متقاعد کند، چه؟ او چگونه می توانست بدون همکاری این افراد اراده‌ی خدا را در ژوهانسبورگ و دوربان به انجام برساند؟ به نظر نمی رسید او در این کار پیروز شود. احساسی که در سر او بود، مانند حوله‌ای بود که محکم و محکم تر پیچیده می شود و رطوبت آن به آرامی گرفته می شود. حال آن رطوبت آمیخته با نمک از گوشه‌ی چشم‌های او خارج می شد.

حدود ساعت ۳ صبح بیل حضور فرشته‌ی خداوند را احساس کرد. لحظه‌ای بعد نوری در هوا شکل گرفت، سپس به سمت سقف بالا رفت و با شعله‌ی کهربایی‌اش بالای سر فرشته‌ی خداوند که آنجا ایستاده بود، ساکن شد. باد وحشی در بیرون می وزید و شیشه‌های پنجره را می لرزاند. بیل از ترس لرزید. هر دفعه که او فرشته‌ی خداوند را رو در رو می دید، این ترس فلج کننده را احساس می کرد. این حضور ماوراءالطبیعه هرگز برای او عادی نشد. درکش غیرممکن و تحملش برای حواس انسانی او سخت بود. اما همان طور که می لرزید، احساس شکرگزاری می کرد که فرشته آمده است. شاید حالا این بن بست می توانست پایان یابد. بیل پرسید: "این افراد که هستند و چه معنایی دارند؟"

فرشته دست به سینه ایستاد. هرچند که بیل هرگز لبخند فرشته را ندیده بود، ولی حالا نگاه نافذ او شدیدتر به نظر می رسید. فرشته سخت و محکم گفت: "با آنها برو. چون با آنها آغاز کرده‌ای، حال باید این کار را انجام بدهی. اما به یاد داشته باش، اگر با آنها به جنوب بروی، برای این کار متحمل رنج و سختی



خواهی شد. بیلی پاول را بیدار کن و به او بگو که خداوند چنین می‌گوید، فردا هوا گرم و خوب خواهد شد. آنها بیلی پاول را زود به مدرسه‌ی یکشنبه خواهند برد. از آنجا که جلسات بسیار به تعویق افتاده است، ارن باکستر بیلی پاول را بر می‌دارد تا تو بتوانی برای بیماران دعا کنی. آماده‌ی رفتن شو. پسرت به همراه مردی جوان با یک ماشین سیاه خواهد آمد. در میان راه او خواهد ایستاد و مرد جوان دیگری را سوار خواهد کرد. پس از آن... در این لحظه بیل دو مرد بومی را نزدیک یک درخت اوکالیپتوس که کنار پل قرار داشت، دید. یکی از این بومیان که لباس سفید به تن داشت، دستانش را بلند کرده و نزدیک بود با یک چوب به مرد بومی دیگر حمله کند.

فرشته گفت: "بیلی پاول توجه تو را به این موضوع جلب خواهد کرد. با این نشانه‌ها خواهی دانست که من اجازه‌ی رفتن به جنوب را به تو داده‌ام. اما به یاد داشته باش، برایش رنج خواهی کشید."

وقتی که او از رویا خارج شد، فرشته رفته بود. بیل پسرش را بیدار کرد و گفت: "بیلی! فرشته‌ی خداوند همین الآن من را ملاقات کرد." او سخنان فرشته را به بیلی پاول گفت. سپس با عجله به اتاقی که باکستر، باسورث و استادسکیو خوابیده بودند، رفت. "برادران! بیدار شوید. من پیغام «خداوند چنین می‌گوید» را دارم. او به من اجازه داده که با شما به جنوب بیایم، اما باید برای آن متحمل رنج بشوم، چون این اراده‌ی کامل خدا نیست. درواقع، جلسات ما به آن اندازه که می‌توانست موفق باشد، موفق نخواهد بود. چون ما واقعاً نباید برویم. فردا صبح طوفان تمام خواهد شد..." و جزئیات دیگری را درمورد رویا به آنها گفت.

صبح روز یکشنبه با هوایی صاف، آرام و گرم آغاز شد، همان‌طور که فرشته گفته بود. بیلی پاول به همراه ارن باکستر و اعضای کمیته‌ی ملی به مدرسه‌ی یکشنبه رفت. دیری نگذشت که دو مرد جوان توسط یک ماشین سیاه

رنگ، بیلی پاول را به خانه نزد پدرش بازگرداندند. بیل آماده بود. آنها در مسیرشان به سمت محل جلسات از یک پل باریک عبور کردند. آنجا نزدیک درخت اوکالیپتوس دو مرد بومی ایستاده بودند که یکی از آنها لباس سفید پوشیده بود.

بیلی پاول اشاره کرد: "بابا! نگاه کن. آن مرد یک چوب دارد و می خواهد آن یکی را با چوب بزند."

بیل تأیید کرد: "پاول! به یاد داری که دیشب به تو چه گفتم؟ من می توانم به جنوب بروم، اما بخاطرش رنج خواهم دید."

## فصل ۵۹

### سرانجام در دوربان

۱۹۵۱

شهر کیمبرلی<sup>۱۰۹</sup> حدود ۳۲۰ کیلومتری جنوب غربی کلرکزورپ قرار داشت. شهری با ۶۰,۰۰۰ نفر جمعیت که کار معدن در همه جای آن گسترده بود. ویلیام برانهام روز چهارشنبه، ۱۷ اکتبر ۱۹۵۱،<sup>۱۱۰</sup> به کیمبرلی رسید. شهرتش از او پیشی گرفته بود. شب نخست در کیمبرلی در کلیسایی با ظرفیت ۵۰۰ نفر برای بیماران دعا کرد. متأسفانه ده برابر این جمعیت می‌خواستند وارد کلیسا شوند. صبح روز بعد، فرد باسورث با کمیته‌ی ملی درمورد گرفتن محلی بزرگ‌تر برای برگزاری جلسات ایمان-شفا صحبت کرد. در کمال تعجب باسورث، پاسخ آنها نه بود. آنها به کشیش مشخصی قول داده بودند که جلسات در کلیسای او برگزار خواهد شد و حال آنها فکر می‌کردند که نمی‌توانند برخلاف حرفشان عمل کنند. بنابراین فرد باسورث سعی کرد که خودش آن شبان را توجیه کند. "ببینید، برادر! خیابان‌ها و زمین‌ها پر است از هزاران بیمار که خواستار دعا هستند. آیا می‌خواهید به من بگویید که هنوز می‌خواهید جلسات را در ساختمان کوچک کلیسا برگزار کنید؟"

---

<sup>۱۰۹</sup> Kimberley

<sup>۱۱۰</sup> ۲۵ مهر ۱۳۳۰ خورشیدی

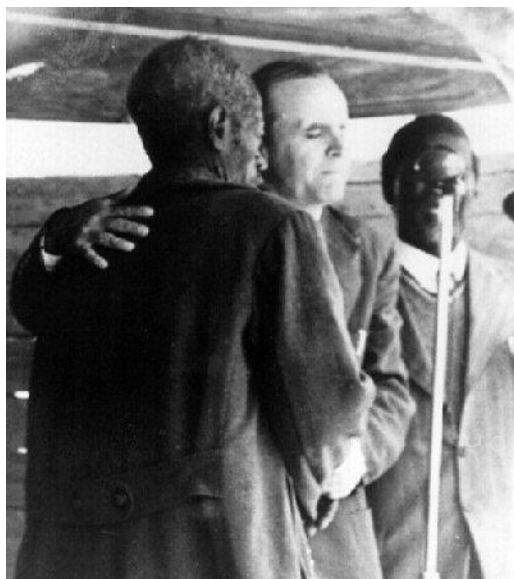
آن شبان سرسختانه گفت: "آنها به من قول دادند که من می‌توانم جلسات را در کلیسای خودم برگزار کنم. بنابراین جلسات در کلیسای من برگزار خواهد شد."

باسورث با عصبانیت گفت: "مسخره است!" او به خانه‌ای که بیل در آنجا بود، برگشت. باسورث شکایت کرد: "برادر برانهام! آیا تابحال واعظی را دیده‌اید که این قدر خودخواهانه عمل کند؟"

بیل به کنایه گفت: "این همان «بی‌نهایت بیشتر» است، که قبلاً در موردش صحبت می‌کردی. برادر باسورث! آیا نمی‌بینی که ما خارج از اراده‌ی خداوند هستیم؟"

فرد باسورث بدون واژه تصمیم گرفت ببیند که خودش چه کاری می‌تواند بکند. او در شهر کیمبرلی به پرس و جو پرداخت. نهایتاً او ورزشگاهی را که گنجایش هزاران نفر را داشت، مهیا کرد و چهار روز آینده، آنها جلسات را در آن مکان برگزار کردند.

وقتی که بیل برای بازدید از آفریقای جنوبی برنامه‌ریزی می‌کرد، خودش را در حال موعظه برای بومیان سیاهپوست تصور کرده بود. در عوض حالا خودش را در حال موعظه کردن برای آفریقایی‌های سفیدپوست اروپایی تبار می‌دید. این موضوع نیز به اندازه‌ی برنامه‌ی «سفر مقدس» کمیته‌ی ملی او را خسته کرده بود. او مشتاق بود که ببیند جمعیت بومی چگونه انجیل خارق‌العاده‌ی خداوند را دریافت خواهند کرد. اما این امر تا ۲۱ روز که در آفریقای جنوبی بود، از او منع شد. سرانجام اواخر هفته در شهر بلومفونتنین<sup>۱۱۱</sup> (۱۶۰ کیلومتری جنوب کیمبرلی) کمیته‌ی ملی جلسه‌ای را برای بومیان غیر اروپایی در روز یکشنبه در برنامه‌ی او گنجاندند.



ویلیام برانهام در حال خدمت به بومیان آفریقا

بومیان پیش از سپیده‌دم ۲۸ اکتبر ۱۹۵۱،<sup>۱۱۲</sup> در زمین فوتبال بلومفونتین گردهم آمدند. ساعت ۱۰ صبح که بیل به آنجا رسید، بیش از ۱۲,۰۰۰ نفر در زمین بازی نشسته بودند. دریایی از چهره‌های سیاه، بسیاری از زنان دستمال سر سفید یا قرمز بسته بودند. ارن باکستر نقشه‌ی خدا برای نجات از طریق ایمان به عیسی مسیح را توضیح داد. هنگامی که بیل پشت میکروفون رفت، رابطه‌ی بین ایمان و شفا را توضیح داد. سپس وقت این بود که آموزه‌ی ایمان تعلیم داده شود. آنها یکی یکی در مقابل مبشر آمریکایی قرار گرفتند و او به تک‌تک آنها گفت که چه کسی هستند و مشکلشان چیست. قبل از اینکه ده نفر از صف دعا عبور کنند، بومیان متقاعد شده بودند که عیسی مسیح واقعاً آنجا حضور دارد. پس از یک دعای ساده‌ی متداول، صدها آفریقایی شفا یافتند. در هفته‌های

بعد، شبانان محلی و خادمین، نتایج این جلسات را با جمع‌آوری شهادت‌هایی درباره‌ی شفا و معجزات تعیین کردند. نتایج حیرت‌انگیز بود، چشم‌های نابینا باز شده بود، سرطان‌ها شفا یافته بودند، تمام بیماری‌ها از بین رفته بودند. یک راننده اتوبوس گفت: "من یک مرد فلج را با اتوبوس به جلسه حمل کردم، اما زمانی که او برگشت، می‌توانست به خودی خود راه برود." خادمین و مبشرین محلی تخمین زدند که هزاران نفر در جلسه دعای برانهم شفا یافتند.

این درست همان چیزی بود که بیل امید داشت در آفریقا ببیند، اذهان بی‌غل و غش آنها هنگامی که می‌دیدند مسیح در مقابل دیدگان‌شان به طرز ماوراءالطبیعه نمایش داده می‌شود، عیسی را می‌پذیرفتند.

بیل از کمیته‌ی ملی خواهش کرد که جلسات بیشتری را برای این بومیان در برنامه بگذارند، اما پاسخ آنها منفی بود و همان استدلال همیشگی در مورد تعهد به تاریخ‌های از پیش تنظیم شده را تکرار کردند. بیل نمی‌توانست سرسختی و کوته‌بینی این مردان فرقه‌ای را باور کند. آنها طوری رفتار می‌کردند که گویی برنامه‌ی سفرشان، یازدهمین فرمان یهوه است.

گروه برانهم شهر بلومفوننتین را ترک کردند و ۱۴۰۰ کیلومتر به جنوب سفر کردند تا به شهر کیپ‌تاون رسیدند. در اینجا نیز جلسات الگویی مشابه با جلسات در بلومفوننتین داشت، پنج روز جلسه‌ی شفای مختلط و یک صبح یکشنبه برای آفریقایی‌های بومی.

بیل از رفتاری که با این بومیان سیاهپوست می‌شد، مضطرب بود. جلسات آفریقایی‌های سفیدپوست در آشیانه‌ی بزرگ هواپیماها در فرودگاه وینگفیلد<sup>۱۱۳</sup> برگزار می‌شد. درهای آشیانه باز بود و بیش از ۱۰,۰۰۰ نفر می‌توانستند در جلسه شرکت کنند. اما آفریقایی‌های سیاهپوست باید از سالن تمرین سربازان استفاده

می کردند، ساختمانی بسیار کوچک تر در محدوده‌ی داخل شهر. جمعیت بومی برای شنیدن صحبت‌های ویلیام برانهام بسیار مشتاق بودند. مردم از ساعت ۱:۳۰ صبح، بیرون سالن تمرین به صف شدند. تا ساعت ۶ صبح، جمعیت به ۸,۰۰۰ نفر رسیده بود. متأسفانه هنگامی که ساعت ۹ درها باز می‌شد، فقط ۳,۰۰۰ بومی می‌توانستند بصورت فشرده وارد شوند.

کمیته‌ی ملی کوتاه‌نظر حتی ترتیب یک بلندگو را نیز برای بیرون از سالن نداده بودند، بنابراین اشخاصی که در خیابان بودند، قادر به شنیدن نبودند.

بیل احساس ناامیدی شدیدتری کرد، مانند جیوه‌ی دماسنج که در یک صبح تابستانی بالا می‌رود. مطمئناً مسبب بسیاری از این آشفتگی‌ها باید برنامه‌ریزی ضعیف کمیته‌ی ملی باشد. اما بیل احساس کرد که خود او نیز در این اشتباه شریک بود. او برخلاف میلش و اگرچه می‌دانست که این اراده‌ی خداوند نبود، موافقت کرده بود که برنامه‌ی کمیته‌ی ملی را دنبال کند. فرشته به او هشدار داده بود که به این دلیل رنج خواهد دید. او می‌اندیشید که آیا منظور فرشته همین بوده؟ نه این‌طور نبود.

جلسات کیپ‌تاون دوشنبه شب به پایان رسید. روز سه‌شنبه آنها بیش از ۶۴۰ کیلومتر در امتداد ساحل به سمت شرق رفتند و قبل از تاریکی به بندر الیزابت<sup>۱۱۴</sup> رسیدند. شب بعد، ۷ نوامبر ۱۹۵۱،<sup>۱۱۵</sup> اولین جلسه‌ی بندر الیزابت در یک سالن بزرگ به نام فدر مارکت هال<sup>۱۱۶</sup> برگزار شد. در اینجا نیز سازمان‌دهندگان به شدت نیازها را دست کم گرفته بودند، و هزاران نفر نمی‌توانستند وارد ساختمان شوند. در نتیجه، برای مابقی هفته در بندر الیزابت، جلسات ایمان-شفا در یک استادیوم ورزشی که فضای کافی داشت، برگزار شد.

Port Elizabeth<sup>۱۱۴</sup>

۱۶ آبان ۱۳۳۰ خورشیدی<sup>۱۱۵</sup>

Feather Market Hall<sup>۱۱۶</sup>

یک روز صبح، بیل با درد شدید و ناگهانی در شکمش از خواب بیدار شد. ابتدا آن را جدی نگرفت. هنگامی که آن درد در طول روز ادامه یافت، او نگران شد. اگر قرار باشد آن درد معده‌ی عجیب برای رنجاندن او برگردد، چه می‌شود؟ چند روز بود که او تأثیرات فشار آن برنامه‌ی سخت را احساس می‌کرد. خستگی مفرط باعث شده بود مشکل معده‌ی او که در سال ۱۹۴۷ داشت، بازگردد. او در آن زمان یک سال به خودش فشار آورده بود و هر شب برای صف طولانی بیماران و نیازمندان تا ساعاتی بعد از نیمه شب دعا می‌کرد، تا جایی که روی سکو به زمین افتاد. بیماری باعث شد که او جلسات را به تعلیق بیندازد. معده‌ی او مانند لیمو ترش شده بود و او تقریباً از عوارض آن نزدیک به مرگ بود. آیا قرار بود دوباره آن اتفاق بیفتد؟ کمیته‌ی ملی به سختی به او فشار می‌آورد و هیچ وقت استراحتی به او نمی‌داد. آنها درک نمی‌کردند که این رویاهای ماوراءالطبیعه چقدر انرژی او را می‌گیرند.

اما بدتر از این خستگی مفرط، درد معده بود که داشت زیاد می‌شد. زمانی که او به لندن شرقی<sup>۱۱۷</sup> رسید، شهری که در ۲۴۰ کیلومتری ساحل بندر الیزابت قرار داشت، اطمینان یافت که این درد شبیه آن دشمن قدیمی، یعنی مشکل معده نمی‌باشد. این گرفتگی‌ها پایین‌تر و درد آن برنده‌تر و همراه با حالت تهوع بود. وقتی خادمین دیگری که با او سفر می‌کردند نیز مریض شدند، بیل دانست که این بیماری از یک چیز محلی سرچشمه می‌گیرد، شاید از چیزی که خورده یا نوشیده‌اند.

پس از پنج شب در لندن شرقی، آنها به سمت دوربین حرکت کردند، شهری که ۴۸۰ کیلومتر دورتر در ساحل شرقی آفریقا قرار داشت. هنگامی که در خیابان بودند، بیل رویای زن بومی را دید که روی یک برانکارد دراز کشیده



است. دیری نگذشت که آنها در بزرگراه از یک روستای معمولی بومی عبور کردند. بیل از راننده‌اش خواست تا ماشین را نگه دارد. بیل از ماشین پیاده شد و کسانی که با او سفر می‌کردند، همراه او به آن روستا رفتند. آنجا بیل به کلبه‌ای اشاره کرد که دقیقاً مانند کلبه‌های دیگر اطرافش بود. "در آنجا زنی را خواهیم یافت که روی برانکارد دراز کشیده است. او به شدت مبتلا به مرض سل است. این زن مسیحی است و می‌تواند انگلیسی صحبت کند."

وقتی که آنها وارد آن کلبه شدند، او آنجا دراز کشیده بود. درست همان‌طور که بیل او را توصیف کرده بود. آن زن به زبان انگلیسی به آنها گفت: "مدت زیادی است که برای شفا دعا کرده‌ام. عیسی به من وعده داد که یک نبی را از یک سرزمین دیگر می‌فرستد تا برایم دعا کند و شفا خواهم یافت." خداوند عیسی عهدش را وفا کرد.

**آنها روز سه‌شنبه، ۲۰ نوامبر ۱۹۵۱،<sup>۱۱۸</sup> به دوربان رسیدند.** بیل تحت تأثیر عطر و بوی آسیایی این کلان شهر قرار گرفته بود. کالسکه‌ها در خیابان‌ها رفت و آمد می‌کردند. زنان هندی ساری سنتی خودشان را پوشیده بودند و در بازار کنار زنان مسلمان با برقه‌های مشکی و زنان سیاهپوست بومی که حلقه‌های فلزی متعددی دور گردن و مچ دستشان بود، کار می‌کردند. سیک‌ها با ریش سیاه، عمامه‌های سفید و خنجرهای بلندی که به کمر بسته بودند، با افراد قبایل آفریقایی که تقریباً برهنه بودند و با گل و لای رنگ شده بودند، مخلوط بودند. موی فرفری آن سیاهپوستان توسط استخوان‌های کوچک تزئین شده بود و لاله‌ی گوششان کشیده شده و به شکل حلقه‌ای از گوشتی درآمده بود. وقتی که بیل درمورد این گوناگونی پرسید، کشیش شومان پاسخ داد که دوربان ۴۴۰,۰۰۰ نفر

<sup>۱۱۸</sup> ۲۹ آبان ۱۳۳۰ خورشیدی

جمعیت دارد. ۱۳۰,۰۰۰ آفریقایی بومی، ۱۱۰,۰۰۰ اروپایی-آفریقایی و ۲۰۰,۰۰۰ نفر از هند. در اصل این هندی‌ها بعنوان برده برای کار کردن در معادن به این کشور آورده شدند. آنها هنوز هم به میراث آسیایی خود وفادارند، از جمله دین‌هایشان، هندوئیسم، بودیسم و اسلام.

اولین جلسه‌ی شهر دوربان چهارشنبه شب در تالار شهر برگزار شد و فقط مختص آفریقایی‌های سفیدپوست بود. کسانی که نمی‌توانستند داخل شوند، از طریق بلندگوهایی که اطراف باغچه‌ها نصب شده بود، گوش می‌دادند. امیدها بالا رفت و افراد زیادی که به همراه صندلی‌چرخدار و برانکارد آمده بودند، بدون آنها آنجا را ترک کردند.

بعد از ظهر روز پنجشنبه، جلسه به یک استادיום بزرگ اسب‌دوانی به نام گریویل<sup>۱۱۹</sup> منتقل شد. بیش از ۲۰,۰۰۰ نفر در جایگاه حضار ورزشگاه در سایه نشستند و هنوز فضا برای افراد بیشتری بود. وقتی که بیل برای صحبت کردن روی صحنه رفت، از دیدن جمعیتی که شامل بومیان سیاهپوست، هندی‌های سبزه و اروپایی‌هایی سفیدپوست بود، شگفت‌زده شد. او به سیدنی اسمیت<sup>۱۲۰</sup> شهردار دوربان گفت: "فکر می‌کردم که قوانین تفکیک نژادی مانع از آن است که ما جلسه‌ای را برای سیاهپوستان و سفیدپوستان باهم داشته باشیم."

شهردار توضیح داد: "قوانین تفکیک نژادی وجود دارد و اگر با دقت نگاه کنید، نژادها از هم تفکیک شده‌اند. آن نرده‌ها را می‌بینید؟"

حالا بیل متوجه نرده‌های سفیدی شد که بین جمعیت کشیده شده بود. "اما چرا بعضی از آن نرده‌ها بین افراد سیاهپوست کشیده شده است؟"

"آن نرده‌ها قبایل مختلف را از هم جدا می‌کند، بانتو، سوازی، خوزا و زولو.<sup>۱۲۱</sup>"

---

Greyville<sup>۱۱۹</sup>

Sidney Smith<sup>۱۲۰</sup>

Bantu, Swazi, Xhosa, Zulu<sup>۱۲۱</sup>

بیش از ده قبیله اینجا هستند و برخی از آنها با هم دشمن می‌باشند."

بیل پرسید: "چرا ما نمی‌توانستیم این کار را در شهرهای دیگر انجام دهیم؟"

در این صورت می‌توانستیم انجیل را به افراد بیشتری برسانیم."

"دوربان تنها مکانی است که دولت اجازه‌ی انجام این کار را داده است."

حال بیل متوجه شد که چرا فرشته‌ی خداوند به او گفته بود که مستقیماً به دوربان برود و آنجا بماند تا خوانده شود. آه، چه می‌شد اگر او از دستورات فرشته نافرمانی نمی‌کرد. چقدر باید برای آن اشتباه رنج می‌کشید. حالا معده‌ی او بطور دائم درد می‌کرد. مثل این بود که یک موش در شکم اوست و روده‌هایش را می‌جود. زمانی که صف دعا پیش می‌آمد، زمانی که رویاها در مقابلش ظاهر می‌شد و او اسرار قلوب افراد بیگانه را تمییز می‌داد و حتی زمانی که آن بیماران شفا می‌یافتند، بیل مجبور بود منبر را محکم بگیرد تا از شدت درد خم نشود.

درحالی که بیل منتظر بود تا مترجمین صحبت آخر او را به ۱۵ زبان مختلف ترجمه کنند، او به آرامی دعا کرد: "پدر آسمانی! من را ببخش. بابت اشتباهم متأسفم. ای عیسی! درحالی که بقیه را شفا می‌دهی، من را نیز شفا بده."

اما هیچ رویایی برای تسکین او ظاهر نشد. به نظر می‌رسید که خدا به نیاز نبی‌اش پشت کرده است، درحالی که از کوچک‌ترین نیاز مابقی مردم چشم‌پوشی نمی‌کرد. بیل اندوهگین بود و احساس می‌کرد که سزاوار این طرد شدن می‌باشد. همان‌طور که مشکلات تک‌تک آنهایی که در صف دعا بودند، بدون اشتباه تمییز داده می‌شد و بیماران شفا می‌یافتند، جمعیت نیز از هیجان به جنبش درآمد. وقتی که یک پسر کر و لال برای اولین بار در زندگی‌اش شنید و صحبت کرد، ایمان حضار بسیار بالا رفته و لبریز شد. بیل صدایش را در دعا بالا برد و مفلوجین، بیماران، ناشنوایان و کوران را تشویق کرد که اکنون شفاییشان را از دست نجات‌دهنده‌ی قیام کرده، عیسی مسیح بپذیرند. اما قبل از آنکه مترجمین

این دعا را ترجمه کنند، مردان و زنان، پیر و جوان، از صندلی‌های چرخدارشان بلند می‌شدند و یا چوب‌های زیربغل را کنار می‌گذاشتند. کودکان نیز در حال باز کردن بست‌های فلزی پاهایشان بودند و آن وسایل عجیب را دور می‌انداختند.

متأسفانه زمانی که فریاد شادی بلندتر می‌شد، بیل به اجبار از صحنه دور شد. او از درد گریه می‌کرد و به کمک دو مرد قوی نیاز داشت. به تعداد بازدیدکنان اضافه می‌شد و این امر باعث کند شدن عبور و مرور شده بود، به کندی کرگدنی که به سختی در گلی که تا سینه عمق دارد، راه می‌رود. تا بعد از ظهر جمعیت حاضر در استادیوم گریویل دو برابر شد و به ۴۰,۰۰۰ نفر رسید. بیل که همراه سیدنی اسمیت به سمت جلسه می‌رفت، در خیابان بومیان بسیاری را دید که مجسمه‌ی دست‌سازی را حمل می‌کنند. او درمورد چنین بت‌پرستی‌ای در کتاب مقدس خوانده بود، اما این نخستین باری بود که آن را از نزدیک می‌دید. بیل گفت: "به آن افراد و بت‌هایشان نگاه کن."

شهردار گفت: "بعضی از آنها مسیحی هستند."

بیل از حیرت به نفس نفس افتاد: "مسیحی؟! مسیحیان به همراه بت؟!"

"بله، در اینجا بسیاری از بومیانی که مسیحی هستند، هنوز به بت‌های نیاکانشان چسبیده‌اند."

"این عجیب است. مایلیم با یکی از آنها صحبت کنم. می‌توانید به زبان آن شخصی که آنجا ایستاده، صحبت کنید؟"

"شاید. من می‌توانم به چند زبان بومی صحبت کنم."

ماشین را کنار جاده متوقف کردند. شهردار و مهمانش از ماشین خارج شدند و به مرد سیاهپوست درشت هیكلی نزدیک شدند که تقریباً ۲ متر قد و شاید ۱۳۰ کیلو وزن داشت.

همان‌طور که بیل نزدیک‌تر می‌شد، می‌توانست ببیند که آن بت به خون

آغشته شده است. بیل به کمک شهردار از آن بومی پرسید: "شما مسیحی هستید؟"

آن بومی پاسخ داد: "آه، سال‌هاست که مسیحی هستم."

"پس چرا آن بت را حمل می‌کنید؟"

"پدر من هر جا که می‌رفت، این خدا را با خود می‌برد. یک روز او به تنهایی در علفزار در حال شکار بود که یک شیر او را دنبال کرد. پدرم یک آتش درست کرد و با استفاده از وردهای جادوگران بر این خدا دعا کرد و آن شیر دور شد. حال من هم هر جا که می‌روم این خدا را با خود می‌برم. اگر خدای واعظان موفق نشود، این خدا پیروز خواهد شد."

بیل او را سرزنش کرد: "فکر می‌کنم که شما دارید ایمانتان را بر بنیان اشتباهی قرار می‌دهید، از آنجا که خودم شکارچی هستم، با روش‌های حیات وحش آشنا هستم. آن بت شیر را فراری نداد، بلکه آتش بوده." آن بومی شکاک به نظر می‌رسید: "آیا امروز بعد از ظهر به جلسه در استادیوم خواهید آمد؟"

او با بی‌میلی گفت: "فردا."

"خوب. فردا شما خواهید دید که عیسی همیشه موفق می‌شود."

سه جلسه‌ای که در روز یکشنبه، ۲۵ نوامبر سال ۱۹۵۱،<sup>۱۲۲</sup> برگزار شد، رکورد جمعیت در زمین مسابقات را شکست. نه تنها جایگاه حضار پر شده بود، وسط زمین نیز مملو از جمعیت بود. مردم قبایل بومی روی زمین نشستند. آنها توسط نرده‌های چوبی از هم جدا شده بودند. کشیش باسورث جلسه‌ی صبح را هدایت کرد و بعد از ظهر آن روز کشیش باکستر موعظه کرد. جلسه‌ی غروب برای بیل و دعا کردن برای بیماران در نظر گرفته شده بود.

حالا بیل عادت کرده بود که از طریق ۱۵ مترجم صحبت کند. روند بسیار کندی بود، چیزی که معمولاً او در ۱۵ دقیقه موعظه می‌کرد، یک ساعت و نیم

طول می کشید. بیل می گفت: "عیسی مسیح پسر خداست." اولین مترجم صدایی مانند قدقد مرغ تولید می کرد، صدای مترجم دوم مانند زوزه‌ی شغال بود، صدای مترجم سوم کاملاً با دو نفر اول متفاوت بود و این چنین ادامه می یافت. (در سال‌هایی که گذشت بیل اغلب به اول قرن‌تین ۱۴:۱۰ فکر می کرد، آنجا که پولس گفت هیچ صدایی بی معنی نیست. حالا بعد از شنیدن تمام این زبان‌های عجیب، او منظور پولس رسول را درک می کرد.) بالاخره مترجم پانزدهم جمله‌اش را تمام کرد و بیل ادامه داد: "عیسی برای نجات گناهکاران به روی زمین آمد." آن روند دوباره آغاز شد.

درحالی که مترجمین به نوبت این خط را تکرار می کردند، بیل پشت صحنه رفت و از سیدنی اسمیت پرسید: "در آن چمنزار چه اتفاقی دارد می افتد؟ آیا دعوا شده است؟"

شهردار هم آن اغتشاش را تماشا می کرد. "نمی توانم بفهمم. یک افسر پلیس را خواهم فرستاد تا از ماجرا سر درآورد." به زودی آن افسر پلیس برای گزارش دادن برگشت: "یک زن بومی همین حالا در میان جمعیت، بچه‌اش را به دنیا آورد. به نظر حالش خوب است."

"او را از اینجا بیرون نخواهید برد؟"

"ما این پیشنهاد را دادیم. اما او بچه‌اش را پاک کرد، به او شیر داد و گفت که می خواهد در جلسه‌ی دعا بماند."

چنین عظم راسخی بیل را به فکر فرو برد. اگر انتظارات آن زنی که تازه مادر شده بود، نماینده‌ی اشتیاق مابقی جمعیت باشد، امروز جلسه‌ی شفای فوق‌العاده‌ای در پیش خواهیم داشت.

هیچ کارت دعایی پخش نشده بود؛ چند خادم ده بیمار را برداشته و برای دعا به صف کرده بودند. اولین کسی که در صف دعا جلو آمد، زنی از تبار شرق

هند بود. بدن او با یک ساری رنگارنگ پیچیده شده بود و پیشانی او با خال قرمزی که مابین چشم‌هایش بود، تزئین شده بود؛ نشان کوم کوم<sup>۱۳۳</sup> در فرهنگ هندو علامت زیبایی بود. درست مانند همان کاری که عیسی با آن زن سامری کرد، بیل بطور خلاصه با این زن صحبت کرد تا با روحش ارتباط برقرار کند. "خانم! شما که هندو هستید، چرا نزد من که مسیحی هستم، برای کمک آمده‌اید؟ چرا نزد کاهن خودتان نمی‌روید؟"

آن زن پاسخ داد: "آنها نمی‌توانند به من کمک کنند."

رویایی بالای سر او ظاهر شد و او را نشان داد که در مطب دکتر است و به تشخیص دکتر گوش می‌دهد. بیل گفت: "خانم! شما مبتلا به سل هستید. ایمان دارم که اگر عیسی مسیح را بعنوان نجات دهنده‌ی خود بپذیرید، او نیز شما را شفا خواهد داد."

آن زن ناگهان زانو زد، سرش را خم کرد، دامن بلندش را گرفت و خال قرمز مابین چشم‌هایش را پاک کرد. بیل تابش نوری را اطراف او دید. او گفت: "خواهر! عیسی مسیح هم‌اکنون شما را شفا داد. برو و مابقی عمرت او را خدمت کن." یک زمزمه همگانی در میان حضار شروع شد و بیل می‌توانست دیگر زنان هندو را ببیند که به انگشتان‌شان آب دهان زده و خال‌های قرمزشان را پاک می‌کردند.

شخصی در میان جمعیت فریاد زد: "کریشنا! هندوهای دیگر نیز این شعار را سر دادند." کریشنا! کریشنا! آنها فریاد می‌زدند و فکر می‌کردند که این مبشر آمریکایی اسم یکی از خدایان‌شان را آورده است. (کریشنا حالت زمینی خدای هندو، ویشنو است.)

بیل برای آرام کردن آنها دست‌هایش را بالا برد و توضیح داد: "نه، من هرگز نگفتم کریشنا. من گفتم عیسی مسیح." حروف اسم را هجی کرد و روی

«ح» تأکید کرد، عیسی مسیح. "من کریشنا نیستم. من خادم عیسی مسیح هستم." نفر بعدی در صف یک زن جوان اروپایی تبار بود. به نظر می‌رسید که او سلامت باشد. همان‌طور که نزدیک می‌شد، بیل می‌توانست روح پذیرنده را احساس کند. او گفت: "می‌بینم که شما مسیحی هستید." آن زن پاسخ داد که همین‌طور است. "خواهر! می‌بینم شما به یک کلیسا می‌روید. شما به کلیسای اصلاح‌شده هلندی می‌روید." سپس او مکث کرد، بهت زده شد. چیزی در مورد این زن متفاوت بود. معمولاً او در رویا نور روشنی را می‌دید که دور بیمار پدید می‌آمد، به این معنا که آن شخص شفا یافته است. اما در این رویا همه چیز تاریک‌تر می‌شد، مانند جمع کردن تمام سایه‌های شب.

"خواهر! چند روز پیش شما یک پزشک را ملاقات کردید. درحالی‌که پزشک شما را معاینه می‌کرد، شوهر شما در راهرو منتظر ایستاده بود. شوهر شما مو و سبیل مشکی دارد و یک کت و شلوار خاکستری پوشیده بود. موهای پزشک خاکستری بود و عینک به چشم داشت. پزشک گفت که شما کیست تخمدان دارید. این زندگی شما را تهدید نمی‌کند، اما پزشک می‌خواهد آن را بردارد." آن زن با سر تأیید کرد. همان‌طور که بیل صحبت می‌کرد، رویا در اطراف آن زن تاریک‌تر شد. بیل قصد داشت بگوید: "خداوند شما را برکت و شفا دهد، خواهرم!" و با امید او را از سکو به پایین هدایت کند؛ اما قبل از آنکه بتواند این را بگوید، رویا وارد مراسم تشییع جنازه شد و بیل حاملان تابوت را دید که او را تا قبر حمل می‌کردند. آنگاه بیل دانست که پایان زندگی او نزدیک است و تصمیم گرفت آشکارا این موضوع را به او بگوید. "خانم! شما زن قدرتمندی به نظر می‌آیید. شما مشکل بسیار کوچکی دارید، همان کیستی که در تخمدان شماست. اما برای مرگ آماده باشید، چون خداوند چنین می‌گوید، شما زمان کوتاهی زنده خواهید ماند."



چشم‌های آن زن باز شد و نفس بریده گفت: "آقا!"

"درست است، خواهر! فقط مطمئن شوید که قلب شما به راستی با خدا است."

همین که آن زن صحنه را ترک کرد، مرد خوش‌پوشی که لباس سفید به تن داشت یک پسر بومی را از پله‌ها بالا آورد و به سکو هدایت کرد. پسر خودش جلو آمد و آن مرد چند متر دورتر از مبشر آمریکایی ایستاد. بیل نگاهی به آن پسر انداخت و گفت: "کسی می‌تواند انحراف چشم‌های این پسر را ببیند؟ من نمی‌توانم او را شفا دهم، اما عیسی مسیح می‌تواند. شاید خدا چیزی به من نشان دهد که ایمان این پسر تقویت شود." او مکث کرد و گذشته‌ی آن پسر را به وضوح دید. "یک زن قد بلند اهل زولو را می‌بینم که یک پسر بچه را در دستانش دارد. بچه را به شوهرش نشان می‌دهد و او متوجه می‌شود که این پسر انحراف چشم دارد. می‌دانم که این خانواده مسیحی هستند، چون در رویا می‌بینم که در مقابل صلیب دعا می‌کنند." وقتی که مترجم زولو این را ترجمه کرد، پدر و مادر بچه در میان حضار ایستادند، دست تکان دادند و فریاد زدند که این درست است. در همین حین آن پسر سرش را خم کرده بود.

بیل گفت: "لازم نیست من برای این پسر دعا کنم، چون او شفا یافته است. حالا می‌توانی بروی."

آن پسر سرش را بلند کرد و لبخند زد. حقیقت داشت، چشم‌هایش دیگر انحراف نداشت و عادی بود. آن پسر صحنه را ترک کرد، اما مردی که او را بالا آورد، نرفت. او نزدیک‌تر شد و گفت: "آقای برانهام! می‌خواهم یک دقیقه با شما صحبت کنم."

ارن باکستر در مقابل او ظاهر شد و گفت: "زمانی که برادر برانهام زیر مسح قرار دارد، نمی‌توانیم اجازه دهیم کسی با او صحبت کند."

"فقط می‌خواهم یک سؤال از او بپرسم."

بیل به سمت آن دو مرد برگشت و گفت: "برادر باکسترا! ایرادی ندارد، بگذار دکتر صحبت کند."

"چطور متوجه شدید که من یک دکتر هستم؟"

بیل این سؤال را نادیده گرفت. "دکتر! چه کاری می‌توانم برایتان انجام دهم؟"

"حقیقت دارد. من یک دکتر انگلیسی هستم. من آن پسر را قبل از اینکه بالا بیاید، معاینه کردم و لحظاتی قبل دوباره او را معاینه کردم. او انحراف چشم داشت، اما حالا ندارد. چطور این کار را کردید؟ آیا او را هیپنوتیزم کردید؟"

"اگر هیپنوتیزم چشم‌های منحرف را صاف می‌کند، شما دکترها باید این کار را انجام دهید. اما این هیپنوتیزم نبود. این قدرت خدا بود."

"آقای برانهام! من یک عضو ساده‌ی کلیسا هستم. اما حالا که خدایی محسوس و قابل لمس را دیدم که می‌تواند چشم‌های منحرف را صاف کند، می‌خواهم عیسی مسیح را بعنوان نجات دهنده‌ام بپذیرم و حاضرم آن را به تمام این حضار بگویم."

ده دقیقه بعد از اینکه آن زنی که کیست داشت صحنه را ترک کرد. درحالی‌که دکتر انگلیسی با حضار صحبت می‌کرد، شخصی روی سکو آمد و با هیجان با یکی از مترجمین صحبت کرد. آن مترجم به بیل گفت: "آن زن را می‌شناسید که گفتید باید برای مرگش آماده شود؟ او همین الان مرد. این مرد شوهر او را می‌شناسد و کنار آنها نشسته بود. وقتی آن زن به صدلی‌اش برگشت، به شوهرش گفت: «خوب، تو چیزی در این مورد می‌دانی؟» و قبل از آنکه شوهرش جواب بدهد، او همانجا مرد." (آنها بعداً متوجه شدند که او بر اثر حمله قلبی در گذشته است.)

آخرین نفر در صف دعا یک مرد سیاهپوست بود. او آن قدر قوز کرده و خمیده شده بود که گویی چهار دست و پا راه می‌رفت. واضح بود که او از لحاظ ذهنی نیز مشکل داشت. یک محافظ نیز بوسیله‌ی قلاده‌ای که دور گردن او انداخته بود، مانع دور شدنش می‌شد.

بیل با دلسوزی گفت: "به این موجود بیچاره نگاه کنید. اگر می‌توانستم به او کمک کنم، این کار را می‌کردم. حقیقت این است که من نمی‌توانم به او کمک کنم. اما عیسی مسیح می‌تواند. زندگی این مرد نمی‌تواند پنهان باقی بماند، چون فرشته‌ی خداوند اینجاست." وقتی که رویا پدیدار شد، صحنه‌ای غیرمنتظره را آشکار کرد. بیل گفت: "می‌دانم که این پسر در یک خانواده مسیحی به دنیا آمده است. چون عکس عیسی را می‌بینم که روی دیوار کلبه‌اش آویزان است. او با این نقص به دنیا آمده است. اما حالا او نگران خودش نیست؛ او نگران یک پدر است. چهار سال پیش وقتی که برادر کوچک‌ترش از روی یک سنگ یا بز زرد رنگ به زمین افتاد، صدمه دید. حالا برادرش فلج شده و باید از چوب زیربغل برای راه رفتن استفاده کند. خداوند چنین می‌گوید، برادر او شفا یافته است."

در آن لحظه فریادی بلند شد. در میان جمعیت، یک مرد سیاهپوست قد بلند ایستاد و دو چوب زیربغل را بالای سرش تکان داد. او به زبان بومی خودش فریاد می‌زد که برادر همان مرد است و حالا شفا یافته است.

جمعیت بخاطر این معجزه هیجان‌زده شده و سر و صدا کردند. این اتفاق چند دقیقه قبل از زمانی بود که آنها برای گوش دادن ساکت شده بودند. بیل این هیاهو را با صبر و حوصله تماشا کرد؛ سپس توجهش را به مرد گوژپشتی که با آن حالت تأثرآور مقابلش بود، معطوف کرد. یک سایه‌ی آبی در هوا پدیدار شد و رویایی را درمورد این مرد که صاف ایستاده و بصورت عادی راه می‌رود، آشکار کرد. بیل به جمعیت گفت: "می‌توانید ببینید که عیسی مسیح برادر این

شخص را شفا داد. حال اگر خدا بخواهد، این مرد ناتوان را شفا دهد، چند نفر از شما عیسی خداوند را خدمت خواهید کرد؟"

دست‌های سیاه، سفید و قهوه‌ای در تمام ورزشگاه بالا رفتند. بیل به محافظ آن مرد گفت که زنجیر را از گردن او باز کند. محافظ سرش را تکان داد، او نگران بود و شاید کمی می‌ترسید. بیل اصرار کرد: "آن مرد را روی پاهایش صاف کنید و زنجیر را رها کنید. خدا او را آزاد کرده است." آن محافظ برخلاف میلش مجبور به انجام این کار شد. زنجیر را باز کرد، شانه‌ی آن مرد را گرفت و قامت او را صاف کرد. آن مرد دیگر به کمک زیادی نیاز نداشت. همان‌طور که او از حالت قوز درمی‌آمد و بلند می‌شد، کمر او ده بار صدا کرد و باعث شد او کاملاً صاف در مقابل ۵۰,۰۰۰ نفر بایستد. بیل دستش را دور کمر برهنه‌ی آن مرد گرفت و همراه او تا لبه‌ی سکو راه رفت. سپس به سمت منبر برگشت. آن مرد لبخندی زد و بسوی حضار دست تکان داد و تأیید کرد که سلامت ذهنش نیز به طرز خارق‌العاده‌ای احیاء شده است.

جمعیت پر از هیاهو بود و مانند زمین لرزه حرکت می‌کردند. بیل از موقعیتش استفاده کرد و پرسید: "چند نفر از شما عیسی مسیح را بعنوان نجات دهنده‌تان می‌پذیرید؟"

هزاران هزار دست بالا رفت. ارن باکستر گفت: "برادر برانهام! فکر کنم آنها منظور تو را درک نکرده‌اند. حتماً فکر کرده‌اند از آنها پرسیده‌ای که چند نفر شفای جسمی می‌خواهند. بهتر است این سؤال را یک بار دیگر از طریق مترجمین بپرسی."

بنابراین بیل در میکروفون گفت: "من از شما نپرسیدم که آیا شفای جسمی می‌خواهید. من پرسیدم که آیا می‌خواهید عیسی مسیح را بعنوان نجات دهنده‌ی خودتان بپذیرید؟ اگر می‌خواهید، بایستید."

هزاران نفر ایستادند. بیل گفت: "عیسی مسیح به قلب شما خواهد آمد، اول باید خدایان دروغین خود را انکار کنید. شما مردمی که بت‌ها را جمع آوری می‌کنید، از شما می‌خواهم که اکنون آنها را بشکنید."

همان‌طور که مردان و زنان بت‌های گلی‌شان را به زمین می‌کوبیدند ابری از گرد و غبار در میدان بلند شد. بیل اول با صدای بلند برای نجات آنها دعا کرد، سپس بطور کلی برای شفای تمامی مبتلایان و بیماران دعا کرد. هزاران نفر از آنهایی که تازه مسیحی شده بودند، فریاد زدند که شفا یافته‌اند.

روز بعد در هتل، فرد باسورث نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد که درمورد جلسه‌ی یکشنبه شب صحبت نکند.

"برادر برانهام! زمانی که مردم آن مکان را ترک کردند، خرمی از چوب‌های زیربغل، برانکاردها، صندلی‌های چرخدار و کمربندهای طبی‌شان را جا گذاشتند. من آنجا ایستادم و از صمیم قلبم گریه کردم. در تمام ۴۰ سالی که انجیل را موعظه و برای بیماران دعا کردم، هرگز جلسه‌ای را قابل مقایسه با آن ندیدم."

شهردار، سیدنی اسمیت گفت: "برادر برانهام! بیاید اینجا و از پنجره بیرون را نگاه کنید. آن کامیون‌ها از چوب‌های زیربغل و چیزهایی که آن مردم دیشب رها کردند، پر شده است."

وقتی که بیل نگاه کرد، هفت کامیون بزرگ حمل دام را دید که از کنار هتل می‌گذشتند و پشت آن صدها نفر که شفا یافته بودند، می‌رفتند؛ بومی‌ها از هر قبیله‌ای، دیگر با هم دشمن نبودند، دست در دست یکدیگر آهنگ زمینه‌ی جلسه‌ی برانهام را می‌خواندند: "فقط ایمان داشته باش، فقط ایمان داشته باش؛ همه چیز ممکن است، فقط ایمان داشته باش." اسمیت گفت: "ما تخمین زدیم که دیشب ۵۰,۰۰۰ نفر در جلسه حضور داشتند. اگر هر سه جلسه را حساب کنید،

بیش از ۱۰۰,۰۰۰ نفر در جلسات روز یکشنبه حضور داشتند. دیروز حدود ۳۰,۰۰۰ نفر زندگی‌شان را به عیسی مسیح سپردند. و راهی برای فهمیدن اینکه چند هزار نفر شفا یافته‌اند، نیست."

بیل اضافه کرد: "من بسیار مریض هستم و به زحمت می‌توانم روی پا بایستم. همان‌طور که فرشته‌ی خداوند به ما گفته بود، باید مستقیم به دوربان می‌آمدم. حالا باید برای همه روشن شده باشد که دوربان جایی است که خداوند می‌خواهد در آنجا باشیم."

متأسفانه این موضوع برای همه واضح نبود. کشیش شومان بیان کرد که ارن باکستر، بیل و بیلی پاول صبح روز چهارشنبه به سالزبری، رودزیا<sup>۱۲۴</sup> پرواز خواهند کرد.

بیل که تعجب کرده بود، با خشم گفت: "و دوربان را ترک کنیم؟ چرا؟ اینجا مکانی است که خداوند در حال حرکت است."

شومان همان بهانه‌ی همیشگی را آورد: "ما فقط همان برنامه‌ی سفری را دنبال می‌کنیم که یک ماه پیش تنظیم کردیم. ما برنامه‌ریزی کرده‌ایم که شما دو روز در سالزبری باشید، سپس یک جلسه در شهر پرتوریا خواهید داشت و بعد قبل از اینکه به میهنتان برگردید یک جلسه در ژوهانسبورگ خواهید داشت. متوجه نمی‌شوم که چرا شما ناراحت هستید. شما جلساتتان را همان‌طور که می‌خواستید، در دوربان برگزار کردید."

"سالزبری، رودزیا چقدر با اینجا فاصله دارد؟"

"در ۱۳۰۰ کیلومتری شمال اینجاست."

بیل به سختی می‌توانست بی‌خردی این افراد را درک کند. او آشکارا به این امر اشاره کرد: "بیش از ۵۰,۰۰۰ نفر در دوربان هستند که می‌خواهند موعظه‌ی

من را بشنوند. بسیاری از آنها کیلومترها راه رفتند، تا به اینجا برسند. هزاران نفر از آنها اکنون مسیحی هستند. حالا بطور ناگهانی شما می‌خواهید من را به ۱۳۰۰ کیلومتر آن طرف‌تر ببرید و نمی‌دانید چرا من ناراحت هستم؟"

"متأسفم، برادر برانهام! اما به این برادر در رودزیا قول داده‌ایم که شما را به آنجا ببریم و باید پای حرفمان بایستیم."

بیل که خسته‌تر و بیمارتر از آن بود که بحث کند، تسلیم شد و این سفر را بر اساس برنامه‌ی کمیته‌ی ملی به پایان رساند. در سالزبری، او برای بیش از ۱۵۰۰ نفر موعظه کرد. آن دو روزی که در رودزیا سپری کرد، مانند یک رویای بد در خاطره‌اش حک شد. سپس او به آفریقای جنوبی برگشت. او یک جلسه در پرتوریا و دو جلسه‌ی دیگر در ژوهانسبورگ داشت. در طول آخرین جلسه در ژوهانسبورگ، او احساس کرد که دارد می‌میرد. با این حال درد او مانع عطیه‌ی تمییز یا قدرت خدا نشد.

مابین رویاهای بسیار در آن شب، او زنی را در میان حضار دید که نابینا بود. به آن زن اشاره کرد و او را از جمعیت بیرون آورد، تشویقش کرد که بایستد و شفايش را بپذیرد. او پاسخ نداد. اما یک زن دیگر در همان ردیف ایستاد. بیل به آن زن دیگر رو کرد و گفت: "می‌دانم که شما هم نابینا هستید، اما چرا سرپا ایستادید؟ شما یهودی هستید و ایمان ندارید که عیسی همان مسیح می‌باشد. آیا فکر می‌کنید عیسی می‌تواند بینایی‌تان را بازگرداند؟" او سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد. بیل ادامه داد: "نمی‌توانم از او بخواهم شفا دهنده‌ی شما باشد، مگر آنکه او نخست خداوند و نجات دهنده‌ی شما باشد. اگر او را بعنوان مسیح می‌پذیرید، دستتان را بالا ببرید." او دستش را بالا برد و بلافاصله بینایی‌اش بازگشت.

بالاخره زمان آن فرا رسید که او آفریقای جنوبی را ترک کند. دکتر انگلیسی که آن پسر با چشم‌های منحرف را در دوربان معاینه کرده بود، بیل را در

فرودگاه ژوهانسبورگ ملاقات کرد و گفت: "احساس می‌کنم که خدا من را خوانده تا یک خادم پزشک باشم. برادر برانهام! همه‌ی اینها را به شما مدیون هستم. ممنون که آمدید." تشکر او می‌توانست هزاران برابر بیشتر ارزش داشته باشد. گزارشاتی به گوش می‌رسید که هر هفته هزار نفر تعمیم می‌گرفتند. کلیساهای سرتاسر آفریقای جنوبی از مردمی پر می‌شدند که به تازگی مشتاق خدای زنده و حقیقی شده بودند، یک خدای قابل لمس. تیم ویلیام برانهام در طول ده هفته‌ای که در آفریقای جنوبی بودند، ۱۲۰ جلسه در ۱۱ شهر برگزار کردند و در کل ۵۰۰,۰۰۰ نفر در جلسات شرکت کردند. در نهایت پیروزی تنها از آن خداوند بود، اما بیل می‌دانست که آن جلسات بهایی دارند.

اگرچه فرد باسورث آن روز پرواز نداشت، اما با مابقی گروه ویلیام برانهام به فرودگاه رفت. فرد باسورث تصمیم داشت که یک ماه دیگر در آفریقای جنوبی بماند، با شبانان و خادمین کار کند و در آموزش دادن اصول اولیه به نوایمانان در مسیح به آنها کمک کند.





فرد باسورث

همان‌طور که بیل نشسته و منتظر هواپیما بود، از درد شکم به خودش می‌پیچید. او جداً نمی‌دانست که آیا باز فرد باسورث را خواهد دید یا نه. سرانجام هواپیمای او فرود آمد. مسافران ورودی از هواپیما خارج شدند و دیری نگذشت که هواپیما آماده‌ی پذیرش گروهی جدید از مسافرین خروجی و پرواز بود. لحظه‌ی خداحافظی فرارسیده بود. بیل دوستش را در آغوش گرفت و گفت: "برادر باسورث! من ۴۲ ساله هستم و گمان می‌کنم روزهایم رو به اتمام است. مانند پولس می‌توانم بگویم که: «به جنگ نیکو جنگ کرده‌ام و دوره‌ی خود را به کمال رسانیده، ایمان را محفوظ داشته‌ام.»" ۱۲۵

باسورث گفت: "تو هنوز خیلی جوان هستی. من حتی تا سن ۴۰ سالگی شروع به موعظه نکرده بودم. حالا بیش از ۷۰ سالم است و هنوز با قدرت به پیش

می‌روم. برادر برانهام! تو تازه تحصیلاتت را به پایان رساندی و دیپلم گرفتی." "بیل در این مورد موافق بود که تحصیلاتش را تمام کرده است، اما در مورد دیپلمش مطمئن نبود. او احساس می‌کرد که به نوعی در امتحان نهایی‌اش موفق نبوده است..."

## فصل ۶۰

### پیش‌بینی فرشته

۱۹۵۲

**دکتر ادیور** با نگاه به گزارش آزمایشگاهی که در دست داشت، فریاد زد: "بیلی برانهام! خدای من! تو در آفریقا انگل آمیب گرفته‌ای." وقتی که سم ادیر گزارش آزمایشگاه را خواند، سرش را با ناراحتی تکان داد. "بیلی! کاری از دست من بر نمی‌آید. باید تو را پیش یک متخصص بفرستم." بعد از آزمایش‌های بیشتر، دکتر لوکاس<sup>۱۲۶</sup> حقایق تلخی را توضیح داد. "آقای برانهام! اینها انگل آمیب هستند. آنها مانند کیست‌هایی کوچکی به اندازه‌ی گلبول سفید انتقال می‌یابند. تو احتمالاً این انگل را از طریق چیزی که خورده یا نوشیده‌ای، گرفته‌ای. بطور معمول علائم بیماری حدود ۴ تا ۶ هفته پس از اینکه انگل وارد بدن می‌شود، آشکار می‌شود. شما بدترین موردی هستی که تا بحال دیده‌ام."

بیل به یاد آورد چهار هفته بعد از اینکه ژوهانسبورگ را ترک کرد، اولین بار در بندر الیزابت شکم درد گرفت. این به این معنا بود که او یک انگل آمیب را در کلرکزورپ خورده بود. زمان‌بندی درست بود. آه، اگر همان‌طور که فرشته به او گفته بود، در ژوهانسبورگ می‌ماند، این اتفاق نمی‌افتاد.

دکتر لوکاس ادامه داد: "آمیب مهاجم در لیست بدترین بیماری‌های انگلی

است و صدها هزار نفر را در سرتاسر دنیا آلوده می‌سازد. در بیشتر موارد آمیب‌ها نهفته باقی می‌مانند. اگرچه افرادی که آلوده شده‌اند، حامل آن انگل هستند و می‌توانند آن بیماری را گسترش دهند، اما خودشان تحت تأثیر قرار نگرفته‌اند. در موارد دیگر مانند شما، انگل‌ها فعال می‌شوند. ما دلیل آن را نمی‌دانیم. درحال حاضر این انگل‌ها در ماده مخاطی دستگاه گوارش شما زیست می‌کنند. ما قصد داریم آنها را در آنجا کنترل کنیم، چون اگر آنها از روده خارج شوند، به سمت کبد یا مغز می‌روند و مشکلات وخیم‌تر می‌شود. متأسفانه این انگل‌ها زیاد تحت تأثیر دارو قرار نمی‌گیرند. یک دوره‌ی درمانی ۶۰ روزه برای شما در نظر خواهیم گرفت."

برای انجام یکی از آزمایش‌ها در کلینیک لازم بود که او باریوم بخورد. دکتری که این آزمایش را به او داده بود، گفت: "آقای برانهام! شنیده‌ام که شما مبشر هستید."

"بله، یک مبشر انجیلی. به تازگی از آفریقا برگشته‌ام."

"من هم درس خواندم تا یک واعظ شوم. چهار سال در مدرسه طول کشید تا بفهمم چیزی در مسیحیت وجود ندارد. بنابراین تعالیم محمد، بودا، کنفوسیوس و بسیاری دیگر را آغاز کردم. تعجب کردم وقتی فهمیدم مسیحیت تنها دینی نیست که درمورد تولد از باکره و یک نجات‌دهنده می‌گوید. من تصمیم گرفتم که احتمالاً در هیچ کدام از این‌های چیزی وجود ندارد، بنابراین تمام آنها را کنار گذاشتم و حالا اگنوستیک<sup>۱۲۷</sup> هستم."

با درد شکم و ذهنی پر از ترس از شرایط جسمانی، بیل حس بحث کردن

<sup>۱۲۷</sup> ندانم‌گرایی، ندانم‌گویی، ندانم‌باوری، لاادری‌گری، یا مسلک لاادریه دیدگاهی فلسفی است که دانستن درستی یا نادرستی برخی ادعاها و بطور ویژه ادعاهای مربوط به امور فراطبیعی، مانند الهیات و زندگی پس از مرگ و وجود خدا و موجودات روحانی یا حتی حقیقت نهایی را نامعلوم یا با توجه به شکل «ندانم‌گویی» در اساس ناممکن می‌داند.

با این مرد باهوش را نداشت. او به آرامی دعا کرد: "خداوند عیسی! وقتی حالم بهتر شد، یک فرصت دیگر به من بده."

بعد از اینکه او به خانه رسید و این خبر هولناک را به همسرش داد، مدتی گفت: "بیل! خانم شین از شهر نیوآلبانی را به یاد داری؟"

"آیا او آن معلم عصبی مدرسه‌ی یکشنبه‌ی کلیسای برادر جانسون نیست؟ همانی که قبل از رفتنم به آفریقای جنوبی برایش دعا کردم؟"

"خودش است. زمانی که آفریقا بودید، او هر چند روز یک بار با من تماس می‌گرفت. از وقتی که برگشتی، هر روز با من تماس می‌گیرد."

"حالش چطور است؟"

"افتضاح. حالش آن‌قدر بد شده که نمی‌تواند از خانه بیرون بیاید. او می‌خواهد که تو در زیر مسح برای او دعا کنی، اما فکر می‌کند که نمی‌تواند تا یکی از جلسات سفر کند."

"مهم نیست. این‌طور که به نظر می‌رسد، ممکن است جلسه دیگری نداشته باشم."

"بیل! این را نگو. به هر حال، خانم شین از من خواست تا بخواهم دفعه‌ی بعدی که فرشته‌ی خداوند نزدیک شد، در لیست تو، او اولین نفر برای ملاقات باشد."

بیل با ذهنی پریشان گفت: "حتماً." او به این موضوع فکر می‌کرد که چطور از آن روز سرنوشت‌ساز در کلرکز دورپ فرشته‌ی خداوند را ندیده است، روزی که راضی شد برخلاف اراده‌ی خداوند با برنامه‌ی سفر کمیته‌ی ملی همراه شود. او فکر کرد: "آه، چطور زندگی‌ام را خراب کردم."

بیل چند هفته بعد را با بدبختی سپری کرد. دارو تأثیرگذار نبود. درد آن‌قدر او را عذاب می‌داد که او در خواب نیز مشکل داشت. او هر شب در خانه‌اش راه

می‌رفت، گریه و التماس می‌کرد: "خدایا! لطفاً به من رحم کن. اگر هنوز در قلبت نسبت به من محبتی داری، لطفاً مرا ببخش. دیگر هرگز آگاهانه از مسیر تو تخطی نخواهم کرد."

خداوند با او صحبت نمی‌کرد، نه از طریق صدا، نه از طریق رویا، نه از طریق کلام مکتوب، هرچند که بیل کتاب مقدسش را بطور مداوم می‌خواند. بیل که احساس درماندگی و تنهایی می‌کرد، بیشتر به گودال ناامیدی فرو رفت. آه، چرا او آن قدر نادان بود که از فرمان مستقیم خداوند ناطاعتی کند؟ او هر روز به وضعیت دشوارش در آفریقا نگاهی می‌انداخت، عناصر مختلف را غربال می‌کرد، راه حل‌های متفاوت را بررسی می‌کرد و سعی داشت از اشتباهاتش درس بگیرد. حالا او می‌توانست ببیند که بزرگ‌ترین اشتباهش همراهی با کمیته‌ی ملی در آفریقای جنوبی بود، گروهی از رهبرانی که انعطاف‌ناپذیری آنها تا حدی بود که زمانی که خدا از آنها خواست برنامه‌شان را تغییر دهند، از خود انعطاف نشان ندادند.

سپس بیل متوجه شد که این نگرش انعطاف‌ناپذیری را در میان واعظین فرقه‌ای آمریکا نیز دیده است. شاید این به افراد بستگی نداشت، بلکه سیستم آنها اشتباه بود. هر سازمان مسیحی که با یک لیست از پیش تعیین شده از عقاید و آیین‌نامه زیست می‌کند، اغلب به دگم تبدیل می‌شوند و آن قدر مورد احترام قرار می‌گیرند که اعضا نمی‌توانند کلام را به نحو دیگری ببینند. البته اگر همیشه حق با آنها بود، مشکلی وجود نداشت. اما اگر در اشتباه بودند، چه؟ اگر خدا می‌خواست چیز بیشتری به آنها نشان دهد، چون با دگم‌های آنها سازگار نیست، آیا آنها آن را دریافت نمی‌کنند؟ در این صورت، انعطاف‌شان می‌تواند آنها را در داوری خدا محکوم کند. اگر مسیحیت فرقه‌ای در واقع به جای کمک کردن به روح خدا مانع آن باشد، چه؟ پس از کاوش بسیار روح، بیل متوجه شد دومین اشتباهش این بود که نسبت به انتقادات، بیش از حد حساس بوده. این حساسیت از طرد شدن او در

دوران کودکی‌اش نشأت می‌گرفت، زمانی که جامعه به دلیل بدنامی خانواده‌اش او را طرد کرده بود. مسیحی شدن محبت و محبوبیت را برای او به همراه داشت، چیزی که از کودکی‌اش او دریغ شده بود. اما برخی از عقده‌های کودکی‌اش باقی مانده بود، از جمله تمایل او به نگرانی و حساسیتش نسبت به انتقادات. حالا که چندین هزار نفر خواستار توجه او بودند، او می‌خواست همه را راضی نگه دارد، که کاری غیرممکن بود. تصمیم گرفت از این به بعد باید هر کاری را که خدا از او می‌خواهد، بدون توجه به اینکه در این روند چه کسی را خواهد رنجاند، انجام دهد. او با ناامید کردن انسان بجای ناامید کردن خداوند عیسی مسیح، به مراتب در وضعیت بهتری قرار خواهد داشت. متأسفانه همیشه درک خواسته‌ی خداوند آسان نبود. بیل به یکی از انتقاداتی که در طول سال‌ها همیشه گریبانگیر او بود، عمیقاً فکر کرد. بسیاری از مسیحیان شکایت داشتند که او در جلسات شفا به اندازه‌ی کافی برای مردم دعا نکرده است. صدها زن و مرد بیمار به هر جلسه می‌آمدند و خواستار یک دعای شخصی از او بودند.

از آنجا که تمیز ماوراءالطبیعه شدیداً بر بدنش فشار می‌آورد، بیل نمی‌توانست هر شب برای بیش از ده‌ها نفر دعا کند. بسیاری از منتقدین می‌گفتند که بهتر است روش او بیشتر شبیه اورال رابرتز<sup>۱۲۸</sup> و خادمین ایمان-شفای دیگر باشد. باید یک صف طولانی از مردم ترتیب دهد، به سرعت آنها را حرکت داده، لمسشان کرده و چند کلمه دعا کند. شاید حق با منتقدین او بود. شاید روش او بسیار کند بود. گاهی بیل برای ساعت‌ها روی این موضوع کار می‌کرد و فکر می‌کرد که به راستی خدا می‌خواهد که او جلسات شفایش را چگونه سازماندهی کند. در زمانی دیگر شاید بیل به این موضوع خیلی اهمیت نمی‌داد، چون ممکن بود دیگر هرگز موعظه نکند.

اوایل صبح مدا شوهرش را در حالی یافت که روی زمین زانو زده، سرش را خم کرده و در حال گریه کردن بود.

"بیلی! مشکل چیست؟"

"عزیزم، اگر می دانستی که چقدر احساس بدی دارم. من در موقعیت بدی هستم. تازه ۴۲ سال دارم. سلامت من از بین رفته است. خدمت من تمام شده است. زیر قرض هستم. چه کاری می توانم بکنم؟ آینده برای من چه چیزی در نظر دارد؟ به نظر می رسد به پایان راه رسیده ام."

مدا پیشنهاد داد: "شاید بعد از غذا خوردن کمی بهتر شوی."

بیل آن قدر شدید گریه کرده بود که چشم هایش از تورم بسته شده بود. مدا او را به سمت میز صبحانه برد و او کمی از تخم مرغ و نان تست خورد. اشتهای او بطرز چشمگیری کاهش یافته بود. در نتیجه وزن او بطور پیوسته در چند هفته گذشته کاهش یافته و به ۵۰ کیلوگرم رسید. وضعیت او بجای بهبود، در حال وخیم تر شدن بود.

اواسط فوریه سال ۱۹۵۲،<sup>۱۲۹</sup> بیل برای آزمایش های بیشتر نزد دکتر لوکاس برگشت. همان طور که دکتر نتایج را مطالعه می کرد، سرش را تکان می داد. "کشیش برانهام! متأسفم، اما داروهایی که به شما داده ام، کارساز نیست. در مرحله ی بعد از آرسنیک استفاده خواهیم کرد."

"آرسنیک؟ خطرناک نیست؟"

"بله، باید خیلی مراقب دوز دارو باشم. اما کشیش برانهام! در این مورد اشتباه نکن. شرایط شما وخیم است. آمیب تهاجمی سالیانه جان ۴۰,۰۰۰ نفر را می گیرد. آمیب های فعال می توانند دیواره ی روده را بخورند و وارد جریان خون شوند. جریان خون آنها را به کبد می برد، در آنجا می توانند دمل های چرکی



ایجاد کنند که تهدید جانی دارد. گاهی اوقات هم خون آنها را به بخش‌های دیگر بدن می‌برد، از جمله مغز. وقتی این اتفاق بیفتد، تب شما شروع می‌شود و در عرض ده ساعت خواهید مرد."

بیل آشفته‌تر از همیشه به خانه رفت. او داروی جدیدش را همان‌طور که تجویز شده بود، استفاده کرد؛ اما تنها کاری که انجام داد، این بود که رنگ پوست او را نارنجی مایل به زرد کرد.

در این زمان دوست او سم ادیر با او تماس گرفت تا درمورد بدشانسی یک دوست مشترک به او بگوید. "بیلی! می‌دانی که مادر دلبرت<sup>۱۳۰</sup> چند سال پیش فوت کرد. دلبرت حالا ۱۷ سال دارد. او دوستان نادرستی پیدا کرد. حالا او در بیمارستان و از بیماری سفلیس درحال مرگ است. تا آنجا که بدنش قبول می‌کرد به او پنسیلین دادم، ولی هیچ فایده‌ای نداشته است. فکر کردم بخواهی این را بدانی."

بیل با وجود بیماری، نیرویش را جمع کرد تا به بیمارستان برود و این دوست قدیمی خانوادگی را ملاقات کند. وقتی که وارد اتاق شد، دلبرت گفت: "برادر برانهام! شرمنده هستم که شما اینجا آمده‌اید."

"بیماری چقدر وخیم است؟"

"دکترها گفته‌اند که آخرین دعاها را بکنم."

"می‌دانم که مادرت مسیحی بود. خودت چطور؟"

"از وقتی که تنها زندگی کردم، بعضی از پسرها به من گفتند که سیگار کشیدن عملی جسورانه است، من هم این کار را کردم. بعد به صورت تفتنی با آنها شروع به نوشیدن آبجو کردم و قبل از اینکه متوجه شوم، گرفتار شدم."  
 "برای دادن قلبت به عیسی مسیح، هنوز هم دیر نشده است."

"من، من می‌خواهم... آن پسر با لکنت زبان گفت: "اما می‌ترسم خدا من را نپذیرد، چون بسیار گناهکار هستم."

بیل به او اطمینان داد: "آه، او خواهد پذیرفت. او به همین دلیل جانش را روی صلیب فدا کرد تا مردم گناهکار را نجات دهد."

"فکر می‌کنید حالا که من این بیماری را دارم، او من را قبول خواهد کرد؟"

"تو بدنت را به او پیشکش نمی‌کنی، بلکه روح را."

"بنابراین می‌پذیرم."

بیل کتاب مقدسش را باز کرد و با صدای بلند، انجیل یوحنا باب ۱۴ را خواند که می‌گوید: "دل شما مضطرب نشود. به خدا ایمان آورید به من نیز ایمان آورید، در خانه‌ی پدر من منزل بسیار است و الا به شما می‌گفتم. می‌روم تا برای شما مکانی حاضر کنم، و اگر بروم و از برای شما مکانی حاضر کنم، باز می‌آیم و شما را برداشته با خود خواهم برد، تا جایی که من می‌باشم، شما نیز باشید. و جایی که من می‌روم می‌دانید و راه را می‌دانید. تو ما بدو گفت: «ای آقا! نمی‌دانیم کجا می‌روی. پس چگونه راه را توانیم دانست؟» عیسی بدو گفت: «من راه و راستی و حیات هستم. هیچ کس نزد پدر جز بوسیله‌ی من نمی‌آید.»"

بیل آن باب را تمام کرد، کنار تخت زانو زد و دعا کرد. دلبرت دست‌هایش را بلند کرد و هق‌هق کنان گفت: "خدای عزیز! بر جان من رحم کن. لطفاً نگذار که گناهکار بمیرم. من با تمام قلبم ایمان دارم که کلام تو راست است. اکنون تو را بعنوان نجات دهنده‌ام می‌پذیرم."

بیل ایستاد و روی شانه‌ی دلبرت زد.

"حالا بیا در مورد شفای الهی صحبت کنیم."

"دیگر مهم نیست که بمیرم یا زنده بمانم."

دلبرت دستش را روی قلبش گذاشت. "اتفاقی در اینجا افتاده است و دیگر

از مردن نمی‌ترسم."

"بله دلبرت! نجات نکته‌ی اصلی است. اما همان خداوند عیسی که جان تو را نجات داد، قادر است تو را از بند این بدن بیمار آزاد کند." بیل دستش را روی سینه‌ی این مرد جوان گذاشت و دوباره دعا کرد.

هنگامی که بیل به خانه رسید، با سم ادیر تماس گرفت و گفت: "دکتر! چرا یک آمپول پنیسیلین دیگر به دلبرت نمی‌زنی؟"

"بیل! من بیش از حد به او آنتی‌بیوتیک داده‌ام. اگر قرار بود مؤثر باشد، تا حالا باید تأثیر می‌گذاشت."

"آیا یک تزریق دیگر به او صدمه می‌رساند؟"

"نه."

"بنابراین آیا یک تزریق دیگر خواهی کرد؟ این لطف را در حق من می‌کنی؟"

"باشه، اما تأثیری نخواهد داشت."

دکتر ادیر چند روز بعد دوباره تماس گرفت و گفت: "آن تزریق آخر اثربخش بود. دلبرت بر این بیماری غلبه خواهد کرد."

بیل گفت: "عالی است." وقتی که تلفن را قطع کرد، برای این دوست جوان خوشحال، اما برای خودش نگران بود. او دعا کرد: "ای خداوند! تو دلبرت را شفا دادی. چرا من را شفا نمی‌دهی؟"

**آخرین هفته‌ی فوریه سال ۱۹۵۲، ویلیام برانهام به کلینیک دکتر لوکاس**

برگشت. او پرسید: "این دفعه چطور به نظر می‌رسد؟"

دکتر لوکاس لبخند نزد. "هر دفعه که شما را معاینه می‌کنم، آمیب‌های

بیشتری را در بدنتان می‌بینم. کشیش برانهام! نمی‌خواهم به شما هشدار بدهم، اما شما یک مرد متأهل هستید و چند فرزند دارید. باید مطمئن شوید که کار و بارتان مرتب باشد. علوم پزشکی هیچ کاری نمی‌تواند برای شما انجام دهد. اگر آن انگل‌ها وارد جریان خون شوند، شما تب شدید خواهید کرد. اگر آنها در کبد لانه کنند خیلی بد است، اما اگر به قلب یا مغزتان بروند، حدود ده ساعت زنده خواهید ماند. همین."

بیل مضطرب به خانه رفت. آن شب هم او در خانه راه رفت، دعا کرد، گریه کرد و از خدا التماس می‌کرد که او را ببخشد؛ اما حالا بیش از قبل احساس ناامیدی می‌کرد. او هر نیم ساعت دمای بدنش را چک می‌کرد تا ببیند آیا تبش شروع شده یا نه. خانواده‌اش بدون او چه می‌کردند؟ بیلی پاول احتمالاً کنار می‌آمد، اما بچه‌هایش چه؟ در اوایل بهار ربکا شش ساله و سارا یک ساله می‌شد. مدا چطور می‌خواست این بچه‌های کوچک را به تنهایی بزرگ کند؟ حدود ساعت ۱۱ شب بیل دراز کشید و به خواب فرو رفت. رأس ساعت ۳ صبح چیزی او را از خواب بیدار کرد. در تاریکی دراز کشیده و به تیک‌تاک ساعتی که کنار تخت بود، گوش می‌داد. ناگهان فشار یک نور را احساس کرد که باعث شد پوستش سوزن سوزن شود. فرشته‌ی خداوند نزدیک بود. بیل با امید فراوان صبر کرد. سپس آن صدای آشنا را شنید که گفت: "پیش فرزندت برو و به او آب بده." از آن فشار کاسته شد.

او از تخت خارج شد، بالاپوشش را دور لباس خوابش پیچید و از راهرو به سمت اتاق خواب دخترش رفت. سارا را دید که در تخت خوابش ایستاده و با صدای گرفته گریه می‌کرد. صورتش از فشار قرمز شده بود. او چند روز گذشته مریض بود و آن قدر گریه کرده بود که صدایش گرفته بود. بیل او را برداشت، به آشپزخانه برد و برایش یک لیوان آب ریخت. سارا همه‌ی آب را نوشید. بیل فکر

کرد: "چقدر دلپذیر است که خداوند من این کار را برای سارا انجام می‌دهد. عیسی بسیار مهربان و دلسوز است."

بجای اینکه سارا را در تختش بگذارد، او را در تخت خودش، کنار مدا خواباند. او بلافاصله به خواب فرو رفت. بیل به اتاق سارا برگشت و مابین دو تخت دراز کشید، اما خوابش نمی‌برد. او بارها فکر کرد: "آینده‌ام چه خواهد شد؟ حدس می‌زنم زیاد طول نخواهید کشید که من خواهم مرد. تب خواهم کرد... سپس، ده ساعت و همه چیز تمام خواهد شد... همسرم باید این دو بچه کوچک را بزرگ کند." او بلند گریه و زاری کرد: "آه، خدایا! کاری هست که بتوانم انجام بدهم؟"

یک صدای ضعیف سکوت را شکست و بلندتر می‌شد. مانند گردبادی که نزدیک می‌شد. بیل ملافه‌اش را کنار زد و روی لبه‌ی تخت نشست. "خدای عزیز! آیا برای بیخشش خدمت می‌آیی، یا می‌آیی که من را ببری؟"

یک نور چرخان رنگین‌کمانی ظاهر شد و به سمت سقف، بالا رفت. فرشته‌ی خداوند از زیر آن نور قدم بیرون گذاشت. او دست به سینه بود و در یکی از دست‌هایش صفحات سفید زیادی را نگه داشته بود. فرشته گفت: "داستی به آینده‌ات فکر می‌کردی..."

بیل گفت: "بله، فکر می‌کردم که آینده‌ام چه خواهد شد."

فرشته چند ورق کاغذ را روی زمین انداخت. بیل می‌توانست ببیند که روی هر صفحه کلماتی نوشته شده است، اما قبل از اینکه بتواند آنها را بخواند، فرشته گفت: "به این نگاه کن." و مابقی برگه‌هایی را که در دست داشت، به بیل نشان داد. همه‌ی آنها کاملاً سفید بودند، عاری از هیچ‌گونه علامت. فرشته این برگه‌ها را به هوا پرت کرد. ناگهان دیگر اتاق سقف نداشت. برگه‌ها در آسمان شب بالا رفتند، بالا و بالاتر. قبل از اینکه فراتر از کهکشان راه شیری ناپدید شوند، مانند

ذره‌ای کوچک به نظر می‌رسیدند که با ستارگان هم اندازه است. سپس صدایی از آسمان آمد: "آینده‌ی تو روشن است."

وقتی که بیل به خودش آمد، هنوز روی لبه‌ی تخت نشسته بود. اتاق تاریک و ساکت بود. او که بی‌حس و سردرگم بود، التماس کرد: "خدایا! اگر لطف تو شامل حالم شده، لطفاً به من بگو این آمیب‌ها چه می‌شوند؟ آیا بر آنها غلبه خواهم کرد؟ لطفاً، ای خداوند! اگر گناهانم را بخشیده‌ای، آیا یک بار دیگر با من حرف خواهی زد؟"

بار دیگر آن حضور ماوراءالطبیعه در اتاق حاضر شد و فرشته از آن نور قدم به بیرون گذاشت.

وقتی که او صحبت کرد، صدای او مهربان و در عین حال مقتدر بود. "به آن آمیب‌ها فکر می‌کردی. آنها دیگر تو را اذیت نخواهند کرد."

فرشته آنجا را ترک کرد و بیل را با شادی فراوان تنها گذاشت. او شفا یافته بود. شفا یافته بود. خدا بدن او را با یک معجزه لمس کرده بود. او زنده بود تا فرزندان‌ش را بزرگ کند. حتی می‌توانست به خدمتش برگردد. بیل خدمتش را به یاد آورد و فکر کرد: "تا زمانی که فرشته اینجا بود، باید از او می‌پرسیدم که چگونه باید برای بیماران دعا کنم."

ناگهان فرشته در مقابل او ایستاد. ردای سفید فرشته نور خارق‌العاده‌ای را که بالای سرش حلقه زده بود، منعکس می‌کرد.

بیل گفت: "اشخاص مختلفی از جلسه‌ام انتقاد کرده‌اند، می‌گویند که اورال رابرتز و دیگر خادمین طی همان زمانی که من برای ۱۵ نفر دعا می‌کنم، برای ۵۰۰ نفر دعا می‌کنند. تو به من گفتی کاری کنم که مردم مرا باور کنند. آیا این کار را به همین شیوه ادامه دهم و منتظر رویا بمانم؟ یا همان‌طور که برادر باسورث می‌گوید، باید توسط یک صف فوری این کار را بکنم؟"

او پاسخ داد: "هرطور که احساس می‌کنی هدایت شده‌ای، عمل کن." سپس فرشته ناپدید شد.

بیل تکرار کرد: "هرطور که احساس می‌کنم هدایت شده‌ام، عمل کنم." چه دلگرم کننده. این همان درسی بود که او از اشتباهش در آفریقای جنوبی فرا گرفته بود.

طولی نکشید که بیل حضور هیجان‌آور فرشته را بار دیگر احساس کرد، او همان صدای آشنا را شنید. صدای شعله‌ای که با یک ریتم ثابت مورد اثابت باد قرار می‌گیرد، هوووووو، هوووووو، هوووووو... امشب با ملاقات‌های دیگر متفاوت بود. معمولاً فرشته فقط یک پیغام می‌آورد. اما امشب بارها ظاهر می‌شد.

فرشته بیل را در روح بلند کرد و در جلسات دوربان قرار داد. او در انتهای بخش شمالی استادیوم گریویل ایستاده بود و به جنوب نگاه می‌کرد. درست همان جایی که چند ماه پیش او آنجا ایستاده و موعظه کرده بود. همان‌طور که به یاد می‌آورد، مردم جایگاه‌ها و زمین را پر کردند. به محض اینکه او متقاعد شد این همان جلسه است، فرشته او را بلند کرد و به شرق برد. بیل جلسه‌ی دوربان را دید که آبی شد و سپس در سمت غرب محو شد. بعد فرشته او را در میان جمعیت دیگری قرار داد. این مردم سیاهپوست و لاغر بودند؛ بسیاری از آنها فقط دستار و لنگ پوشیده بودند. بیل گمان کرد آنها هندی‌های شرقی هستند.

او بالای سرش صدایی مانند وزوز یک دینام غول‌آسا را شنید که برق تولید می‌کرد. او به بالا نگاه کرد و فرشته دیگری را دید که از آسمان نازل می‌شد. ردای قرمز به تن و در دست بازش یک نور پرنوسان عظیم داشت. جمعیت پایین دست‌هایشان را بالا بردند و پرستش‌هایشان را بسوی عیسی مسیح فریاد زدند. فرشته که در بالا بود، شعله‌ی نور را بالا برد، حاشیه‌ی جمعیت را روشن کرد و نشان داد که چطور این جمعیت تا پشت تپه‌های اطراف گسترش یافته بودند. تا

آنجا که بیل می‌توانست ببیند، مانند اقیانوسی از مردم بود. فرشته‌ی خداوند که هنوز در کنار او ایستاده بود، فریاد برآورد: "۳۰۰,۰۰۰ نفر از آنها در جلسه‌ی برانهام هستند."

بیل مبهوت از قدرت رویا، رو به جلو و بین دو تخت به زمین افتاد. وقتی به خودش آمد، روشنایی روز را دید که از لابلای پرده وارد می‌شد. او متوجه شد که باید اوایل صبح باشد، چون خانه هنوز ساکت بود. سپس صدای عجیبی را شنید. صدایی مانند ورق خوردن صفحات یک کتاب در نسیم؛ ولی امکان نداشت نسیم باشد، چون پنجره بسته بود. بیل نشست و با حیرت دید که کتاب مقدسش از روی میز کنار تخت بلند شده، در طول اتاق شناور شد و درحالی که هنوز در هوا آویزان بود، مقابل او ایستاد. باب ۲۷ اعمال رسولان باز بود، آنجا که پولس با خدمه‌ی کشتی که در آن طوفان سهمگین گرفتار شده بودند، صحبت می‌کرد. دستی بالای این متن پدیدار شد و همان‌طور که بیل آنها را می‌خواند به آیات اشاره می‌کرد: "ای مردمان! نخست می‌بایست سخن مرا پذیرفته، از کزیت نقل نکرده باشید، تا این ضرر و خسران را نبینید. اکنون نیز شما را نصیحت می‌کنم که خاطر جمع باشید، زیرا که هیچ ضرری به جان یکی از شما نخواهد رسید، مگر به کشتی. زیرا که دوش، فرشته‌ی آن خدایی که از آن او هستم و خدمت او را می‌کنم، به من ظاهر شده، گفت: «ای پولس! ترسان مباش، زیرا باید تو در حضور قیصر حاضر شوی. و اینک، خدا همه‌ی همسفران تو را به تو بخشیده است.» پس ای مردمان! خوشحال باشید، زیرا ایمان دارم همان‌طور که به من گفت، واقع خواهد شد."

به محض اینکه او این بخش از کتاب مقدس را خواند، آن دست شناور یوشع باب ۱ را باز کرد. آن دست به آیه‌ی دوم اشاره کرد و همان‌طور که بیل می‌خواند، او خطوط چاپ شده را دنبال می‌کرد: "موسی بنده‌ی من وفات یافته



است. پس الآن برخیز و از این اردن عبور کن، تو و تمامی این قوم، به زمینی که من به ایشان، یعنی به بنی اسرائیل می‌دهم. هر جایی که کف پای شما گذارده شود به شما داده‌ام، چنان‌که به موسی گفتم..." به نظر می‌رسید که آن دست روی آیات پنجم و ششم تأکید داشت: "هیچ‌کس را در تمامی ایام عمرت یارای مقاومت با تو نخواهد بود. چنان‌که با موسی بودم با تو خواهم بود؛ تو را مهمل نخواهم گذاشت و ترک نخواهم نمود. قوی و دلیر باش، زیرا که تو این قوم را متصرف زمینی که برای پدران ایشان قسم خوردم که به ایشان بدهم، خواهی ساخت. آیا تو را امر نکردم؟ پس قوی و دلیر باش؛ مترس و هراسان مباش، زیرا در هر جا که بروی، یهوه خدای تو با توست."

هنگامی که بیل تمام باب ۱ کتاب یوشع را خواند، دستش را به سمت کتاب مقدسش دراز کرد. کتاب مقدس بلافاصله روی میز کنار تخت برگشته بود. شخصی در اتاق خواب را زد. مدا پرسید: "می‌توانم داخل بیایم؟" بیل فکر کرد: "عجیب است! چرا او باید پرسد که آیا می‌تواند داخل شود؟"

## فصل ۶۱

### سه شاهد

۱۹۵۲

مدا برانهام بار دیگر در زد. "بیل! حالت خوب است؟"

او پاسخ داد: "بله، بیا داخل."

مدا داخل اتاق خواب شد و بچه در آغوش او خواب بود. "بیل! اتفاقی افتاده است؟ چند ساعت قبل باید برای سارا بیدار می‌شدم و چون بیدار بودم، فکر کردم که بیایم و به تو سر بزنم؛ اما وقتی به این در رسیدم، یک حس بسیار قوی داشتم که نباید آن را باز کنم. فکر کردم که شاید یک رویا در جریان است، بنابراین در اتاق نشیمن نشستم و تا الان سارا را در آغوشم تاب دادم."

بیل به ساعت نگاه کرد. ۶ صبح بود. رویا ۳ ساعت او را در خود نگه داشته بود. "فرشته‌ی خداوند از ساعت ۳ صبح اینجا بود. خدا من را بخشیده است و من بر این انگل‌ها غلبه خواهم کرد."

نفس مدا بند آمد: "آه، بیل! این خیر عالی است." چند دقیقه بعد هیجان او تبدیل به یک سؤال شد. "بیل! آیا توانستی امروز آن زن عصبی از نیوآلبانی را ببینی. او به من التماس کرد تا دفعه‌ی بعد که مسح بر تو قرار گرفت، با او تماس بگیرم."

"حتماً عزیزم! به او بگو حدود ساعت ۱۰ به اینجا بیاید. امروز صبح اول باید به بانک بروم و به ته چک‌های سوابق مالیات بر درآمد رسیدگی کنم. همچنین با

دکتر لوکاس تماس خواهم گرفت تا ببینم که آیا یک وقت معاینه دیگر به من می‌دهد."

وقتی که مدا برای زنگ زدن به خانم شین رفته بود، بیل نشست تا به معنی رویاها فکر کند. نخستین متن کتاب مقدس آسان بود، چون موازی با رویداد ناگوارش در آفریقای جنوبی بود. پولس به آن ملوانان گفت که اگر به او گوش فرا می‌دادند و زمستان را در کریت می‌ماندند، کشتی‌شان را از دست نمی‌دادند. بدیهی بود که پولس هم با مردمی که ایمان نداشتند او توسط خدا هدایت می‌شود، مشکل داشت.

پولس نیز همراه خدمه‌ی کشتی، بخاطر آن اشتباه رنج کشید؛ اما به فیض خدا هیچ کس نمرد. این درس برای بیل واضح بود، وقتی که خداوند او را به مسیر دیگری هدایت می‌کند، دیگر هرگز افکار انسان را دنبال نخواهد کرد.

درک این موضوع که یوشع باب ۱ چطور به زندگی او مربوط است، بیشتر چالش برانگیز بود. "چنان‌که با موسی بودم با تو خواهم بود؛ تو را مهمل نخواهم گذاشت و ترک نخواهم نمود." مطمئناً این اعلام تعهد خدا به این خدمت بود. اما ارتباط خاص میان خدمت او و یوشع چه بود؟ آیا خدا داشت به او مأموریت می‌داد تا کلیسا را به سرزمین وعده‌ی روحانی هدایت کند، همان‌طور که یوشع اسرائیل را به سرزمین وعده‌ی طبیعی هدایت کرد؟ این‌طور به نظر می‌رسید. "زیرا که تو این قوم را متصرف زمینی که برای پدران ایشان قسم خوردم که به ایشان بدهم، خواهی ساخت."

یوشع نه تنها فرزندان اسرائیل را در جنگ برای تصرف کنعان رهبری کرد، بلکه زمانی که جنگ‌ها تمام شده بود، سرزمین را بین دوازده سبط تقسیم کرد و آنها را به میراث زمینی‌شان هدایت کرد. مطابق پولس رسول، خدا یک میراث روحانی را به کلیسای مسیحی وعده داده است. "لیکن ای برادران! این را

می‌گویم که گوشت و خون نمی‌تواند وارث ملکوت خدا شود و فاسد وارث بی‌فسادی نیز نمی‌شود. همانا به شما سرّی می‌گویم که همه نخواهیم خوابید، لیکن همه متبدّل خواهیم شد. در لحظه‌ای، در طرفه‌العینی، به مجرد نواختن صور اخیر، زیرا کرّنا صدا خواهد داد و مردگان، بی‌فساد خواهند برخاست و ما متبدّل خواهیم شد. زیرا که می‌باید این فاسد بی‌فسادی را بی‌پوشد و این فانی به بقا آراسته گردد.<sup>۱۳۱</sup> بیل به فکر فرو رفت که آیا خوانده شده است که کلیسای غیریهودی را به میراث روحانی‌اش هدایت کند.

رویا هر معنی دیگری که داشت، این امر آشکار بود که او نبردهای بسیاری پیش رو داشت و خدا او را تشویق می‌کرد که شجاعانه به پیش برود. "آیا تو را امر نکردم؟ پس قوی و دلیر باش؛ مترس و هراسان مباش، زیرا در هر جا که بروی یهوه خدای تو، با توست." بیل قلمش را برداشت و شرح مختصری از رویایش را در صفحات سفید آخر کتاب مقدس مرجع اسکافیلد نوشت، تا همیشه آن را به یاد آورد و آن را با خود داشته باشد.

در طول صبحانه، مادر مدا آمد و پرسید: "اینجا همه چیز مرتب است؟ امروز صبح رفتم تا ظرف‌های دیشب را بشورم و احساس کردم که خداوند به من می‌گوید، به خانه بیل برو. اتفاقی رخ داده است؟"

پس از اینکه بیل در مورد ملاقات‌های مکرر صبح زود فرشته به او گفت، چیزی را که کتاب مقدس گفته بود، به یاد آورد: "... به گواهی دو سه شاهد، هر سخن ثابت خواهد شد."<sup>۱۳۲</sup> شاهد دوم او اینجا بود و تأیید می‌کرد که آنچه فرشته گفته بود، حقیقت داشت. وقتی که صبحانه تمام شد، بیل با دکتر لوکاس تماس گرفت. "مایلم امروز صبح معاینه شوم."

<sup>۱۳۱</sup> اول قرن‌تین ۱۵: ۵۴-۵۰

<sup>۱۳۲</sup> تنبیه ۱۹: ۱۵، انجیل متی ۱۸: ۱۶

"برای چه؟"

"دیگر آن آمیب‌ها را ندارم."

"بله، شما آنها را دارید. وقتی که یک نفر این وروجک‌ها را می‌گیرد، تا آخر عمر آنها را خواهد داشت."

"امروز صبح خداوند عیسی کاری برایم انجام داد. می‌خواهم یک بار دیگر من را معاینه کنید."

دکتر لوکاس مردد بود. "آه... خوب... من به تازگی تو را معاینه کردم. روده‌ی تو پر از این انگل‌ها است. اما اگر می‌خواهی دوباره معاینه شوی، امروز بعد از ظهر به اینجا بیا، باز نگاهی خواهم انداخت."

بیل به بانک رسید، درست زمانی که درحال باز شدن بود. کار او زیاد طول نکشید. همان‌طور که از در خارج می‌شد، ناگهان احساس کرد که نباید آنجا را ترک کند. او به سمت سالن رفت و به آرامی دعا کرد: "خداوند خدا! می‌خواهی من چه کاری انجام دهم؟" درحالی که کیفش را زیر بازویش نگه داشته بود، یک دقیقه آنجا ایستاد. سپس صدای در زدنش پیچید: "به باب دنیسون<sup>۱۳۳</sup> نگاه کن." باب دنیسون یکی از کارمندان بانک و از آشنایان قدیمی او بود. باب درحالی که سرش پایین بود، پشت یکی از گیشه‌ها نشسته بود. بیل پیش او رفت و سرزنده گفت: "صبح بخیر، بابی! امروز اوضاع چطور است؟"

وقتی که باب سرش را بلند کرد، اشک در چشمش جمع شده بود.

"بیلی! نمی‌دانم چه برداشتی خواهی داشت، اما امروز ساعت ۳ صبح بیدار شدم. در خواب دیدم که باید در مورد مشکلم به تو بگویم و حالا تو اینجا هستی.

بنابراین امیدوارم از این حرف من برداشت بدی نداشته باشی."

"نه بابی! ادامه بده."

"تقریباً تمام بستگان من از سرطان مرده‌اند. حالا من هم علائم آن را دارم. چند روز است که از ترس دارم می‌میرم."

بیل دست راست باب را در دست چپش گرفت و تپش ارتعاشات یک دیو سرطانی را احساس کرد. دست چپ بیل متورم و قرمز شد.

"بابی! بیا دعا کنیم که عیسی مسیح بدنت را لمس کند."

پس از یک دعای کوتاه، ارتعاشات متوقف شد. سرطان از بین رفته بود. بیل فکر کرد: "این هم شاهد سوم."

وقتی به خانه برگشت، خانم شین زودتر از او رسیده بود. از آنجا که خانم شین بیش از حد مضطرب بود که بتواند رانندگی کند، دو تا از دوستانش او را آورده بودند. بیل از آنها خواست در اتاق نشیمن بمانند تا او با خانم شین به تنهایی صحبت کند. یک مرد باپتیست نیز وارد خانه شده بود و طلب دعا داشت. بیل هرگز او را ندیده بود، اما به دلیل شهرتش او را می‌شناخت؛ چون آن مرد در گذشته برای تیم حرفه‌ای بیس‌بال لوئیزویل، کنتاکی بازی می‌کرد. حال او داشت از سرطان طحال می‌مرد، شرایط بیماری او طوری بود که علم پزشکی برایش درمانی نداشت. بیل از او خواست تا در اتاق خواب منتظر بماند.

بیل وارد اتاق مطالعه شد و در را باز گذاشت. مدا در اتاق مجاور بود. خانم شین در خانه راه می‌رفت و دست‌هایش را بهم می‌فشرده. بیل روی یک صندلی نشست. "خانم شین! حال شما چطور است؟ لطفاً بنشینید."

او خودش را روی صندلی انداخت و با لکنت گفت: "بر، بر، برادر برانهام! ف، فرشته‌ی خداوند اینجا است؟"

"بله خواهر! ما در حضور او نشسته‌ایم."

"خوب است. حال می‌توانی این دیو را از من خارج کنی. احساس می‌کنم هر لحظه ممکن است زمین دهان باز کند و من را ببلعد."

"یک لحظه خواهر! باید مراقب چیزی که اخراج می‌کنیم، باشیم. بیا اول کمی صحبت کنیم." او قصد داشت ذهن او را از این موضوع دور کند تا بتواند آرام بگیرد. "بیا من و تو به یک سفر برویم..."

او جیغ کشید: "نه. من نمی‌توانم به سفر بروم." صدای او با لرزش عصبی بالا رفت.

بیل او را ساکت کرد: "آرام باش. من درمورد یک سفر ذهنی صحبت کردم. بیا به عقب برگردیم، زمانی که خدا آدم و حوا را آفرید و در باغ عدن قرار داد." او با ملایمت صحبت کرد و اعصاب او را آرام کرد. دیری نگذشت که بیل ماشین کوچک سیاه رنگی را دید که در فضای مابین آنها در حرکت است. او پرسید: "آیا تصادف رانندگی داشته‌ای؟"

"نه برادر برانهام! چرا می‌پرسی؟"

"آه. چیزی دیدم." او به صحبت کردن ادامه داد. خیلی زود رویا بازگشت و حقیقت زشتی را آشکار کرد. "تو در طول آخرین جنگ ازدواج کردی و همسرت را به فرانسه بردند. تو تنها شدی و با مردان دیگر رابطه داشتی. یک شب تو همراه با یک پسر بلوند در یک ماشین سیاه بودی و عهد ازدواجت را زیر پا گذاشتی. در راه برگشت، همان‌طور که ماشین سیاه از خطوط راه‌آهن عبور می‌کرد، تقریباً با قطار برخورد کرد."

خانم شین جیغ کشید و روی زمین افتاد. مدا وارد اتاق شد تا ببیند چه مشکلی پیش آمده است. بیل و مدا به آن زن کمک کردند تا روی صندلی بنشیند. او بدون کنترل می‌لرزید و گریه می‌کرد: "برادر برانهام! هرگز این را به هیچ کس نگو."

"خواهر! مشکل تو در همین است و هرگز حالت بهتر نخواهد شد، مگر اینکه آن را درست کنی. برایم مهم نیست که آنها چند دفعه برایت دعا کردند.

آنها می‌توانند پایکوبی کنند، فریاد بکشند و تو را با ۲۰۰ لیتر روغن مسح کنند، اما هیچ فایده‌ای نخواهد داشت. تا زمانی که در زندگیت گناه اعتراف نکرده داری، آن دیو حق دارد آنجا بماند. اگر می‌خواهی سالم شوی، باید این گناه را به شوهرت اعتراف کنی و این مشکل را برطرف کنی."

"من آن را اعتراف کرده‌ام، برادر برانهام! خیلی وقت پیش این را نزد خدا اعتراف کردم."

"تو نسبت به خدا گناه نکردی. تو یک زن متأهل بودی. تو نسبت به عهد زناشویات گناه کردی."

"برادر برانهام! نمی‌توانم به شوهرم بگویم. او مطمئناً من را ترک خواهد کرد."

"خواهر! می‌دانی که حقیقت را به تو گفتم. هیچ کس جز تو، آن پسر و خدا از این گناه مطلع نیست. به من گفتی مدت ۱۰ سال است که یک روانپزشک را می‌بینی. او نمی‌توانست این موضوع را از تو بیرون بکشد. اما مشکل تو این است. این مشکل در اعماق ذهن ناخودآگاه تو قرار گرفته است. تو هرگز درمان نخواهی شد، مگر اینکه در این مورد به شوهرت بگویی و وجدانت را پاک کنی."

او گریه کرد: "من نمی‌توانم این کار را بکنم. من سه فرزند دارم. این باعث فرو ریختن خانه‌ی ما می‌شود."

"در هر حال، هر لحظه ممکن است که تو فرو بریزی، چون از لحاظ ذهنی بیش از این طاقت نخواهی آورد. بهتر است پیش شوهرت بروی و در این مورد با او صحبت کنی."

او فریاد زد: "من... من نمی‌توانم، من نمی‌توانم این کار را انجام دهم."  
بیل ایستاد. "این مسئله به تو مربوط است، خواهر! من تمام کاری را که از



من بر می‌آمد، انجام دادم. چیزی را که خدا به من نشان داده بود، به تو گفتم و تو حقیقت را می‌دانی. مابقی به خودت بستگی دارد. حالا باید بروم و مردی را که در اتاق دیگر سرطان دارد، ببینم."

او التماس کرد: "آه، برادر برانهام! من را ترک نکن."

ناگهان بیل مردی را دید که کنار خانم شین ایستاده بود. او قد بلند بود، با موهای سیاه و شانه زده شده و کت سفیدی به تن داشت. آن شخص برگشت و بیل توانست پشت او کلمه‌ی «شورلت» را بخواند. بیل گفت: "آیا شوهر شما برای شرکت شورلت کار می‌کند؟"

او ناله کنان گفت: "بله."

"و نیز باید همین گناه را به تو اعتراف کند."

دست‌های او تا گونه‌اش بالا آمد. "نه، شوهرم نه! او شماس کلیسا است."

"برایم مهم نیست که در ظاهر چه چیزی را نشان می‌دهد. خدا قلب او را می‌بیند. در طول جنگ، وقتی که شوهرت به لندن رفت، با دختری دوست شد و با او زندگی کرد. اما فقط همین نیست. او چند روز پیش با یک زن سیاهپوست که در دفترش کار می‌کند، مخفیانه بیرون رفت. او یک لباس صورتی به تن داشت. آنها شورلت سبز رنگی را که پلاک ایندیانا داشت، زیر یک درخت راش پارک کردند. در آنجا او مرتکب همان عمل نادرستی شد که تو یک بار نسبت به او انجام دادی."

او با خودش زمزمه کرد: "من این زن و آن ماشین را می‌شناسم."

"بهتر است با شوهرت تماس بگیری و در این مورد با هم صحبت کنید."

درحالی‌که بیل برای دعا برای آن مرد سرطانی رفته بود، خانم شین به شوهرش که سر کار بود، زنگ زد و از او خواست که او را در خیابان ببیند. دو دوستش او را به آن محل رساندند و منتظر ماندند تا شوهرش آمد. وقتی که او

روی صندلی جلوی ماشین شوهرش نشست، به آرامی گفت: "می‌دانم که طی ۱۰ سال گذشته با هر هفته رفتن پیش آن روانپزشک، مقدار زیادی از پول تو را هدر داده‌ام. اما حالا فکر می‌کنم که به عمق مشکلم پی برده‌ام. من یک بار کاری کردم. کاری بسیار بد که از آن موقع من را به عذاب انداخته است. باید به تو بگویم که چیست و امیدوارم من را ببخشی."

وقتی که اعترافش به آن گناه تمام شد، شوهرش با عصبانیت با او برخورد کرد. او ادامه داد: "و آیا سه روز پیش تو با منشی دفترت نبودی؟ آیا شما دو نفر ماشین شورلت سبز را زیر یک درخت راش پارک نکردید و همین کار من را انجام ندادید؟"

او محتاطانه به زنش نگاه کرد: "راجع به چه کسی صحبت می‌کنی؟"  
 "من پیش ویلیام برانهام بودم. او به من گفت." با این مکاشفه، دورویی مرد نیز مانند تایر پنچر شده، برملا شد. "عزیزم! این حقیقت دارد. اگر تو من را ببخشی، من هم تو را خواهم بخشید. من به کلیسا می‌روم و از سمت شماسی استعفا می‌دهم، تو هم از معلمی مدرسه‌ی یکشنبه استعفا بده. بیا با خدا آشتی کنیم و فرزندانمان را در راستی بزرگ کنیم."

آنها به خانه‌ی برانهام برگشتند و درحالی‌که یکدیگر را در آغوش داشتند، به سمت در رفتند. بیل تازه دعا برای آن مرد سرطانی را تمام کرده بود. (آن مرد نیز معجزه‌اش را دریافت کرده بود.) بیل به خانم شین و همسرش گفت: "خوشحالم که می‌بینم اوضاع بین شما خوب است. حال می‌توانیم در نام عیسی آن دیو را بیرون کنیم."

چند دقیقه بعد خانم شین یک زن جدید بود.

بعد از ظهر همان روز بیل به کلینیک رفت. دکتر لوکاس با تمام مشغله‌اش وقتی را برای ملاقات بیل در برنامه‌اش گنجانده بود. "خوب، امروز صبح پشت تلفن چه می‌گفتی؟"

"من دیگر این آمیب‌ها را ندارم."

"کشیش برانهام! شما احتمالاً درحال حاضر برای مدت کوتاهی نبود علائم بیماری را حس می‌کنید. این گاهی اوقات رخ می‌دهد. از لحاظ پزشکی، ما به این مرحله می‌گوییم دوره‌ی فعالیت خاموش."

"نه دکتر! این موقتی نیست. این دائمی است. من کاملاً شفا یافته‌ام."

"برایم نمونه‌ی مدفوع آوردی؟" دکتر لوکاس نمونه را به آزمایشگاه برد. او خیلی زود برگشت و گفت: "می‌خواهم بیشتر تو را معاینه کنم." وقتی که او معاینات را تمام کرد، گفت: "کشیش برانهام! آمیب‌ها هنوز هم هستند، اما دیگر فعال نیستند. من هرگز نشنیده‌ام که قبلاً این اتفاق افتاده باشد و هیچ نظری ندارم که چه چیزی باعث شده آنها غیرفعال شوند."

بیل با اطمینان گفت: "من می‌دانم. خداوند عیسی، امروز حدود ساعت ۳ صبح من را شفا داد."

"من باید بطور منظم برای سه ماه تو را معاینه کنم، تا بتوانم بگویم که تو دیگر آلوده نیستی."

"اگر بخواهی می‌توانی هر روز من را معاینه کنی." همان‌طور که بیل از اتاق انتظار رد می‌شد، همکار دکتر لوکاس را دید که در راهروی دفترش ایستاده و مشغول صحبت با پرستار بود. آن دکتر جلو آمد، دست او را فشرد و گفت: "آقای برانهام! خوب است که بار دیگر شما را می‌بینم."

بیل در ذهنش دعا کرد: "خداوندا! اگر می‌خواهی درمورد مذهب با او صحبت کنم، بگذار او موضوع را پیش بکشد. نمی‌خواهم این را بر او تحمیل کنم."

آن دکتر گفت: "شما در مورد آن قبایل در آفریقا چه فکر می‌کنید؟ آیا همیشه در حال خشن‌تر شدن نیستند؟"

"بله، گمان می‌کنم همین‌طور هستند."

"هندی‌های بسیاری نیز از شرق به آفریقای جنوبی مهاجرت کرده‌اند، این‌طور نیست؟"

"درست است. تقریباً نصف جمعیت دوربان، هندی هستند."

"من زیاد در این مورد خوانده‌ام. هندو هستند، درست است؟"

"بسیاری از آنها هندو هستند، اما برخی از آنها نیز مسلمان هستند."

"هندی‌ها مردم باهوشی هستند. در واقع، فکر می‌کنم مهاتما گاندی<sup>۱۳۴</sup> باهوش‌ترین مردی بوده که می‌شناسیم."

"هر شخصی نسبت به نظر خودش حق دارد. اما من در این مورد با شما هم عقیده نیستم. من فکر می‌کنم که آن شخص عیسی است."

"شرط می‌بندم که در تغییر دادن دین هندوها و مسلمان‌ها موفق نبودید، این‌طور نیست؟"

"آه، چرا. فقط در یک روز حدود ۳۰,۰۰۰ نفر ایمان آوردند."

سیگار دکتر روی زمین افتاد و ناگهان گفت: "چی؟! ۳۰,۰۰۰ نفر در یک روز؟"

"اگر در این مورد شک دارید، می‌توانید با سیدنی اسمیت، شهردار دوربان تماس بگیرید و از او بپرسید. خواهید فهمید که ما احتمالاً کم هم تخمین زده‌ایم."

"مطمئن هستید که آنها هندو بودند؟"

"بسیاری از آنها هندو بودند. وقتی که آنها حرکت قدرت عظیم خدا را در میان خود دیدند، ایمان آوردند که آن عیسی خداوند است. درست همان‌طور که

به ایشان گفته بودم. صدها زن هندو را دیدم که بعد از پذیرش مسیح، آن خال‌های قرمز را از پیشانی‌شان پاک می‌کردند."

به نظر می‌رسید که همه در اتاق انتظار در حال گوش دادن به این مکالمه بودند. دکتر کف کفشش را روی سیگار روشنی که انداخته بود، کشید. سپس به پشت بیل زد و گفت: "پسر! تو باید یک نابغه باشی."

"نه آقا! من کلاس هفتم ترک تحصیل کردم. خداوند من نابغه است."

دکتر گفت: "آه، نمی‌دانم. این موضوع دارد کمی مرا ذیت می‌کند."

"دکتر! معذرت می‌خواهم که این قدر صریح با شما صحبت می‌کنم، اما شما دارید چیزی را از دست می‌دهید. شما مرد باهوشی هستید، پر از دانش. اما دانش فقط می‌تواند شما را تا اینجا برساند. در باغ عدن دو درخت وجود داشت. یکی از آنها درخت دانش بود و دیگری درخت حیات. وقتی که آدم درخت حیات را ترک کرد تا از درخت دانش بخورد، خودش را از خالقش جدا ساخت. از آن زمان به بعد، انسان از درخت دانش می‌خورد و این عمل در حال نابود کردن او می‌باشد. او یاد گرفت که چطور فلز بسازد و چه چیزی ساخت؟ شمشیرها و پیکان‌ها. سپس باروت را کشف کرد. پس از مدتی او اتوموبیل را اختراع کرد. اتوموبیل بیش از باروت باعث مرگ شده است. حالا برای خودش بمب اتم دارد."

"اما اگر انسان هیچ کدام از این‌ها را اختراع نمی‌کرد، باز هم می‌مرد."

"نه، اگر نزد درخت حیات می‌ماند این اتفاق نمی‌افتاد. او تا ابد زیست می‌کرد. مرگ به این جهت آمد که او بخاطر درخت دانش، درخت حیات را ترک کرد. اما انسان هنوز هم می‌تواند تا ابد زیست کند، اگر نزد درخت حیات بیاید که عیسی مسیح می‌باشد."

دکتر گفت: "این را نمی‌دانم."

بیل صحبتش را تمام کرد: "من مخالف آموزش و پرورش نیستم، اما مشکلی که شما مردم باهوش با تحصیلاتتان دارید، این است که سعی دارید همه چیز را استدلال کنید. شما تا جایی که می‌توانید از درخت دانش بالا می‌روید، اما وقتی که دیگر نمی‌توانید بالاتر بروید، هرچیزی را که درک نمی‌کنید، رد می‌کنید. درخت دانش خوب است، اما زمانی که دیگر نمی‌توانید از درخت دانش بالاتر بروید، باید به سمت درخت حیات بپرید و به صعود ادامه بدهید. ایمان داشتن به کلام خدا به این معنا است."

## فصل ۶۲

### پیچیدن به سمت چپ در دریاچه‌ی میشیگان

۱۹۵۲

**اگرچه علایم بیماری** از روزی که او شفا یافت، ناپدید شد؛ ولی ویلیام برانهام نمی‌توانست فوراً به خدمت بازگردد. مبارزه‌ی با آمیب‌هایی که زندگی‌اش را تهدید می‌کردند، او را ضعیف و لاغر ساخته بود. چهار ماه طول می‌کشید تا او آن‌قدر قدرت بیابد که برنامه‌ی متراکم جلسات پی‌درپی ایمان-شفا را از سر بگیرد. در اپریل سال ۱۹۵۲،<sup>۱۳۵</sup> فرد باسورث با یک پیشنهاد وسوسه‌انگیز تماس گرفت. "برادر برانهام! در بالتیمور برای تمام ماه جولای، یک سالن را که دارای دستگاه تهویه است، رایگان به ما پیشنهاد داده‌اند. این ساختمان ۱۰,۰۰۰ صندلی دارد. پانصد خادم برای حمایت از این جلسات اسم‌نویسی کرده‌اند، متدیست‌ها، باپتیست‌ها، انجیلی‌های تام، هرآنچه فکر کنید. ۵۰۰ نفر از آنها مایل به همکاری هستند. نمی‌توانی این را رد کنی."

"اگر خدا به من بگوید که به آنجا بروم، خواهم رفت. اما فعلاً احساس نمی‌کنم که برای رفتن به بالتیمور هدایت شده‌ام."

ارن باکستر چند روز بعد تماس گرفت: "مردم در سرتاسر کشور می‌خواهند که تو بیایی. بسیاری از شهرها تو را می‌خواهند، هاموند، زایون، شیکاگو، بتل

کریک، مینیاپولیس و سان فرانسیسکو. به راحتی می‌توانم برنامه‌ات را برای مابقی سال ۱۹۵۲ پر کنم. خب، برنامه‌ات چیست؟"

"در این لحظه هیچ هدایتی ندارم."

باکستر پیشنهاد داد: "بنابراین بیا به شیکاگو برویم. آنها سالن بزرگی دارند

که انتظار تو را می‌کشد."

"به نظر خوب می‌آید."

"برنامه را قطعی کنم؟"

بیل مردد بود. "نه، بهتر است کمی صبر کنیم."

آن روز بعد از ظهر بیل همسرش را به افلاک نما برد. همان‌طور که او

آسمان مصنوعی شب را روی سقف گنبدی شکل تماشا می‌کرد، روح‌القدس به

او اشاره کرد و گفت: "برای مدتی از شیکاگو دور باش و به هاموند و زایون برو.

وقتی بیل به خانه رسید، با ارن باکستر تماس گرفت و از او خواست تا ترتیب

جلساتی را در هاموند، ایندیانا<sup>۱۳۶</sup> و زایون، ایلینوی<sup>۱۳۷</sup> برای او بدهد."

باکستر گفت: "این به ماه جولای مربوط می‌شود. بعدش کجا خواهی

رفت؟"

بیل گفت که هدایتی برای بعد از زایون ندارد. ارن باکستر آهی کشید.

"برادر برانهام! ما باید تاریخ دقیق را داشته باشیم تا بتوانیم این سالن‌های بزرگ را

تأمین کنیم. بتل کریک چطور است؟"

"فکر می‌کنم مشکلی نباشد. بعد از زایون دو مکان را در ذهنم دارم، بتل

کریک، میشیگان<sup>۱۳۸</sup> و مینیاپولیس، مینه‌سوتا.<sup>۱۳۹</sup> بیشتر به بتل کریک تمایل دارم

چون قبلاً در مینیاپولیس بوده‌ام. اما هیچ تعهد بلند مدتی را نپذیر."

<sup>۱۳۶</sup> Hammond, Indiana شمال شرقی آمریکا

<sup>۱۳۷</sup> Zion, Illinois شمال شرقی آمریکا

<sup>۱۳۸</sup> Battle Creek, Michigan شمال شرقی آمریکا

<sup>۱۳۹</sup> Minneapolis, Minnesota شمال شرقی آمریکا



ارن باکستر فوری با رابطش در بتل کریک تماس گرفت و بدون اطلاع بیل، او را نسبت به جلسه‌ای متعهد کرد که از ۱۶ آگست شروع می‌شد و ۱۴ روز متوالی ادامه داشت.

صبح روز بعد بیل یک موج گل‌آلود را در خواب دید که به سمت خانه‌ی ساحلی‌ای که همسرش در آن خوابیده بود، می‌رفت. او از جان گذشته به نجات مدا شتافت و لحظاتی قبل از آنکه موج غول‌آسا خانه‌ی ساحلی‌ای را از هم بپاشد، او را بیرون آورد. بیل غرق در عرق بیدار شد. وقتی که دید همسرش در آرامش کنار او خوابیده، آرام شد. فکر کرد: "خدای من! چه خواب بدی! نمی‌دانم آیا معنی خاصی دارد یا نه."

سپس، ناگهان او در قایقی نشسته و در یک دریاچه‌ی آبی رنگ و عمیق شناور بود. همان‌طور که روز و شب مشابه و در عین حال متفاوت هستند، رویا نیز همانند خواب و در عین حال متفاوت است. خواب‌ها سایه‌ای از واقعیت هستند که به چشم‌های بسته می‌آیند و احساسات مبهمی که به یاد آوردنشان سخت است، از خود برجا می‌گذارند. رویا به چشم‌های کاملاً باز می‌آید، حواس را مانند نور خورشید، کاملاً برجسته می‌کند و تصاویر روشنی را در مغز باقی می‌گذارد. تا آنجا که بیل می‌توانست بگوید، او واقعاً در در یک دریاچه بسیار بزرگ در یک قایق نشسته بود، دریاچه آن‌قدر بزرگ بود که ساحل آن از دوردست شبیه خط نازک مه‌آلودی به نظر می‌رسید. او صدای نزدیک شدن یک موتور کوچک را شنید، پت‌پت‌پت... به عقب نگاه کرد و حرکت سایه‌مانندی را زیر آب دید که به آرامی به عقب قایق نزدیک شد، اما درست قبل از آنکه با آن برخورد کند، به سمت چپ برگشت و با سرعت دور شد. سپس دور زد و دوباره به عقب قایق نزدیک شد. در آخرین لحظه برگشت، به سمت چپ پیچید و دور شد. بیل به لبه‌ی قایق تکیه داد، بلکه که بتواند این موجود عجیب را ببیند. در

عوض، او زیر قایق یک تقاطع سه راهی را دید که از یک طرف به سمت چپ و از طرف دیگر به سمت راست رفته بود. حال او صدای فرشته‌ی خداوند را شنید که گفت: "این به تو می‌گوید که به سمت چپ بروی."

بیل ناگهان به اتاقش برگشت، روی تخت نشسته و کاملاً بیدار بود. او سردرگم بود. چه اتفاقی افتاده بود؟ اول خواب زنش را دیده بود و سپس... آیا دوباره در خواب فرو رفته و خواب دوم را دیده بود؟ این واقعی‌تر از یک خواب به نظر می‌رسید. تصاویر از وضوح می‌درخشیدند، گویی او واقعاً آنجا بود و در دریاچه قایق‌رانی می‌کرد. اما اگر این یک رویا بود، معنای آن چه بود؟ به نظر بی‌معنا می‌رسید. او برای مدت طولانی به این تجربه فکر کرد و سعی کرد آن را درک کند، اما در نهایت منصرف شد.

**پس از ۷ ماه وقفه، ویلیام برانهام خدمت بشارتی‌اش را در تاریخ ۱۳ جولای ۱۹۵۲،<sup>۱۴۰</sup> از سر گرفت و با همت بالا دوباره جلسات ۸ روزه‌ی ایمان-شفا را در هاموند، ایندیانا آغاز کرد. دعا برای بیماران در آمریکا با آفریقا متفاوت بود، جایی که دیدن یک معجزه می‌توانست صدها نفر را به غیرت آورد که برای شفای خود به عیسی مسیح ایمان بیاورند. کار او در آفریقا آسان‌تر بود، چون فرشته‌ی خداوند به او گفته بود که اگر بتواند مردم را متقاعد سازد که به او ایمان آورند، هیچ چیزی نمی‌تواند در مقابل دعای او بایستد، حتی سرطان. استفاده از عطیه‌اش هنوز برایش مانند دو ماراتون خسته‌کننده بود، اما حداقل در آفریقا او حس می‌کرد که روی زمین خشک می‌دود. دعا کردن برای بیماران در هاموند مانند دویدن در آبی بود که تا زانو عمق داشت. در کل، جمعیت نسبت به تمیز**

ماوراءالطبیعه سرد و محتاط بودند. اگرچه بسیاری از مردم به اندازه‌ی کافی ایمان داشتند که شفا بیابند، بیل شک و تردیدی را که در میان حضار جریان داشت، مانند لجنی که در باطلاق راکد باشد، احساس می‌کرد. در ابتدای صف دعا زنی جلو آمد که سالم و قوی به نظر می‌رسید. بیل گفت: "چون شما امشب اولین بیمار من هستید، می‌خواهم کمی با شما صحبت کنم. من ایمان دارم که ما نسبت به هم غریبه هستیم، درست است؟"

"بله."

"من و شما دارای یک روح انسانی هستیم. وقتی که این مسح روی من قرار می‌گیرد، آن روح هم است. او فرشته‌ی خداوند و یک فرستاده از طرف خداست. او بخشی از خداست... صفتی از خدا... عطیه‌ی خدا که برای برکت دادن شما فرستاده شده است. اگر شما روح بی‌ایمانی داشته باشید، من نمی‌توانم شما را برکت بدهم. اگر روح شما راغب باشد، آنگاه ممکن است چیزی به شما بگوید و شما را برکت بدهد.

حالا، شما آگاه هستید که اتفاقی در حال رخ دادن است. این حضور اوست، فرشته‌ی خداوند که فقط در فاصله‌ی چند متری از من ایستاده است. بله خواهر من! می‌بینم که شما از سردرد رنج می‌برید. به تازگی شما روی یک صندلی نشسته و در حال مطالعه بودید. در این لحظه یکی از آن سردردها شروع می‌شود. در رویا می‌بینم که سرتان را می‌مالید. آه، شما کتاب من را می‌خواندید.<sup>۱۴۱</sup> پیش خودتان فکر کردید که اگر به آن جلسات بروم و کاری کنم که او برایم دعا کند، شاید این سردردها متوقف شوند. سردردهای شما به دلیل مشکل زنان است. می‌دانم که به شما چیزهای دیگر گفته‌اند، اما اشتباه است. دکتر اشتباه کرده. برای

<sup>۱۴۱</sup> اشاره به کتاب «ویلیام برانهام مردی از طرف خدا» نوشته‌ی گردون لیندسی در سال ۱۹۵۰، معادل ۱۲۲۹ خورشیدی

اینکه بدانید من نبی خدا هستم، به شما چیز دیگری می گویم، شما متعلق به کلیسایی به نام علوم مسیحیت<sup>۱۴۲</sup> هستید. شما را در اتاق مطالعه‌ی علوم مسیحیت دیدم. درست است؟ اگر چنین است، دستتان را بلند کنید."

همان طور که او دستش را بالا برد، بیل تشعشع نوری را دید که او را احاطه کرده بود. او سرش را خم کرده و دعا کرد، سپس چشم‌هایش را باز کرد و درست زمانی که سرش را بلند کرد، توانست نور فرشته را ببیند که از او دور شده و به سمت حضار می‌رود.

"بخشید، اتفاقی دارد می‌افتد. من درحال دیدن رویای شخصی هستم که سرش را به این شکل گرفته است، او زنی سیاهپوست است." بیل قبل از اینکه چشم‌هایش را از آن رویا باز کند، به او اشاره کرد و صحبتش را ادامه داد. "آن زنی که بلوز زرد پوشیده و سمت راست آنجا نشسته است. آیا شما سردرد سینوسی ندارید؟ اگر درست است، سرپا بایستید. آیا شما به پسر خدا عیسی مسیح ایمان دارید؟ در نام عیسی مسیح خداوند، من برکت خدا را برای شما می‌طلبم تا آن سردردها شما را ترک کرده و دیگر هرگز بازنگردند."

بیل رو به حضار کرد و گفت: "هر کسی که در اینجا شک دارد، باید از خودش خجالت بکشد."

اما افراد شکاک به بی‌ایمانی خود ادامه دادند. بعداً بیل مطلع شد که به تازگی یک مبشر دیگر نیز در هاموند موعظه کرده بود و رویای شفای الهی این شخص نگرش مردم را منفی کرده بود. بسیاری از مردم گمان می‌کردند که عطیه‌ی تمیز چیزی بیش از یک حقه‌ی مرتبط با کارت‌های دعا نیست. روز سه‌شنبه بیلی پاول ۱۰۰ کارت دعا را پخش کرد. اما زمانی که روح نازل شد، او را برانگیخت تا از این کارت‌های دعا چشم‌پوشی کند و از بیمارانی که کارت دعا

## فصل شصت و دوم: پیچیدن به سمت چپ در دریاچه‌ی میشیگان ۱۷۳

ندارند، بخواهد که دست‌هایشان را بالا ببرند. او عده‌ای از مردم را که کارت دعا نداشتند، شناسایی کرد و از آن مردان و زنان خواست تا یک صف دعا در سمت راستش تشکیل دهند.

نفر اول در صف، زن مسنی بود که لنگ‌لنگان از پله‌ها بالا می‌آمد. بیل گفت: "شما کارت دعا ندارید. شما تازه رسیده و نشستید و تعجب می‌کنید که شما را صدا زده‌ام. من فقط برادر شما هستم. من گفتم برادر، چون شما مسیحی هستید. این را می‌دانم، چون می‌توانم گرمی روح شما را حس کنم. من با شما صحبت می‌کنم، همان‌طور که استاد ما با آن زن نزد چاه صحبت کرد. وقتی او به آن زن گفت که به من آب بده، قصد داشت یک مکالمه را با او آغاز کند تا بتواند روحش را بدست آورد. وقتی که من روح شما را بدست می‌آورم، رویا وارد کار می‌شود. آنگاه فقط می‌توانم آنچه را که می‌بینم، بازگو کنم. اما اگر قادر به دانستن مشکل شما باشم، آیا ایمان خواهید آورد که من نبی او هستم؟

می‌بینم که شما به تازگی تکان سختی خورده‌اید. اتفاقی رخ داده است که حقیقتاً شما را به سختی تکان داده است. شما چندین مشکل دارید. شما کم‌خونی، مشکل زنان و برای مدت طولانی مشکل ناراحتی اعصاب دارید. اما از چیزی که حقیقتاً می‌ترسید، سرطان است. می‌ترسید که این بیماری جانتان را بگیرد... که اگر خدا رحم نکند، این بیماری جانتان را خواهد گرفت. اگر درست است، دستتان را سمت مردم بالا ببرید."

او دستش را بالا برد. بیل بار دیگر در مقابل مردم شکاک قرار گرفت. "شمایی که فکر می‌کردید من متقلب هستم! کسانی که فکر می‌کردید این یک تله‌پاتی ذهنی است و من اینها را از روی کارت‌های دعا می‌خوانم، آیا از خودتان خجالت نمی‌کشید؟ خدا به این دلیل شما را داوری خواهد کرد. خدایا! به جان‌های گناهکار رحم کن." او رو به آن زن کرد، سرش را خم کرد و در نام

عیسی مسیح برای شفای او دعا کرد. "خواهر من! حالا به خانه برو و همه چیز را درمورد سرطان فراموش کن. شما سلامتتان را باز خواهید یافت."

از آن نقطه به بعد، شک و تردید حصار، در آن شب گرم تابستانی ناپدید شد. مابقی هفته روح خدا آزادانه در هاموند حرکت می کرد. بیل آن قدر از بهبود ایمان حصار تحت تأثیر قرار گرفت که در طول یک جلسه بطور آزمایشی امتحان کرد تا ببیند در یک شب برای چند نفر می تواند دعا کند. او امیدوار بود که بتواند برای صد نفر یا بیشتر دعا کند و اینکه ایمان آنها آن قدر قوی باشد که او را به رویا نکشانند. اما آن قدر رویا به او داده شد که پس از آنکه ۷۸ نفر از صف عبور کردند، او از فرط خستگی بیهوش شد.

صبح روز بعد او احساس می کرد به اندازه‌ی کافی توان دارد که بتواند جلسات را ادامه دهد، اما خوب می دانست که نباید این کار را بارها انجام دهد، چون بدنش تحمل آن فشار را نداشت. رویاها بصورت غیرمنتظره ظاهر می شدند. او نه می توانست باعث ظاهر شدن رویاها شود، نه می توانست مانعش شود. وقتی که ایمان کافی به عطیه‌ی او متوسل می شد، عطیه‌ی تمییز به جریان می افتاد. بدن او هر شب می توانست حدود نیم ساعت آن را تحمل کند، نه بیشتر. صرف زمان زیاد در بُعد دیگر، می توانست جان او را بگیرد؛ درست همان طور که در سال ۱۹۴۸ تقریباً این اتفاق افتاد. با این حال، او خوشحال بود که شب گذشته این را امتحان کرده بود. حالا او می دانست که باید به استفاده از کارت‌های دعا ادامه دهد تا بتواند تعداد مردمی را که در هر جلسه برایشان دعا می کند، محدود کند. اگر حصار پس از مشاهده‌ی تمییز ماوراءالطبیعه در صف دعا نمی توانستند ایمان بیاورند، پس دیگر از دست بیل (یا به عبارت دیگر، خدا) کاری برای آنها بر نمی آمد.

**اواسط تابستان**، ویلیام برانهام جلساتش را در بتل کریک، میشیگان آغاز کرد، شهری کوچک با ۴۰,۰۰۰ نفر جمعیت در ساحل شرقی دریاچه‌ی میشیگان. پس از چند جلسه، او سردرگم شده بود. عطیه‌ی خدا بطور کامل عمل می‌کرد، اما دقیقاً مانند شهر هاموند، به نظر می‌رسید که مسیحیان بتل کریک به اهمیت آن پی نمی‌برند، بنابراین ایمانشان را کد باقی مانده بود. و برخلاف هاموند، ایندیانای بیل در بتل کریک نمی‌توانست منشأ این مشکل را تشخیص دهد. شاید او بخاطر شور و شوقی که در آفریقای جنوبی دیده بود، بد عادت شده بود. او به ارن باکستر گفت: "مشکلی وجود دارد. نمی‌دانم چیست، اما می‌خواهم سر در بیاورم. فردا بعد از ظهر به جنگل خواهم رفت و تا زمانی که آن را بدانم، دعا خواهم کرد."

صبح روز بعد او به مکانی دور افتاده که نزدیک یک دریاچه بود، رفت تا بتواند بدون مزاحمت دعا کند. او در میان تاک‌های انگور و زیر درخت با شکوه بلوط زانو زد و به زودی خودش را در دعا غرق کرد. ناگهان او در دریاچه، سوار یک قایق موتوری کوچک بود. موتور قایق به صدا در آمده و به موازات شمال به سمت ساحل شرقی می‌رفت. سپس آن قایق به سمت چپ دور زد و به طرف ساحل غربی دریاچه پیچید. فرشته‌ی خداوند کنار او ظاهر شد و گفت: "جلسات را در بتل کریک خاتمه بده و یکسره به مینیاپولیس برو." فرشته ناپدید شد و لحظه‌ای بعد درحالی که بیل زیر سایه‌ی درخت بلوط زانو زده بود، به ساحل برگشته بود.

حال بیل رویایی را که ماه اپریل در خانه دیده بود، درک می‌کرد. آن زمان او برای این موضوع دعا می‌کرد که آیا باید به از بتل کریک، میشیگان بازدید کند یا مینیاپولیس، مینسوتا. آب‌های زلال آن رویا نشان دهنده‌ی دریاچه‌ی میشیگان بود. اگر او نقشه‌ی آن نواحی را در دست می‌گرفت، بتل کریک در سمت راست دریاچه‌ی میشیگان و مینیاپولیس سمت چپ قرار می‌گرفت. خدا در تمام مدت از او خواسته بود که سمت چپ برود، اما به دلایلی او آن را درک

نکرده بود. حال او برخلاف اراده‌ی خداوند در بتل کریک بود. بدتر از همه اینکه مدیر او یک جلسه دو هفته‌ای ترتیب داده بود و هنوز هشت روز دیگر باقی مانده بود. شانه خالی کردن از تعهدی که داشت، برایش دردناک بود.

به محض اینکه بیل به هتل برگشت، به مدیرش گفت که چه کاری باید انجام دهد. در ابتدا ارن باکستر فکر کرد او شوخی می‌کند. اما در نهایت زمانی که باکستر فهمید بیل جدی است، نشستی را به همراه کشیش فلوید<sup>۱۴۳</sup> و خادمین محلی که در جلسات بتل کریک همکاری می‌کردند، ترتیب داد. بیل رویایش و کاری را که باید انجام می‌داد، توضیح داد.

طبعاً کشیش فلوید دچار مشکل شد.

"برادر برانهام! من ایمان دارم که خدا از ما خواسته تا این جلسات را در بتل کریک برپا کنیم."

"من در این مورد با شما بحث نخواهم کرد. نمی‌دانم چرا رویایی را که ماه اپریل در خانه داشتم، متوجه نشدم. اما حالا آن را درک می‌کنم. اکنون باید از آنچه که خداوند از من می‌خواهد، اطاعت کنم."

ارن باکستر گفت: "برادر برانهام! ما چهارده کلیسا را در این جلسات ادغام کردیم. ما باید تمامی خادمینی را که اینجا همکاری می‌کنند، در نظر بگیریم."

"درست است، باید در نظر بگیریم... بیل مکث کرد. او حضور فرشته‌ی خداوند را در نزدیکی احساس کرد. ناگهان متوجه شد که این یک آزمایش است. خدا اجازه داده بود که او در مورد رویای ماه اپریل سردرگم باشد تا در این محمصه بیفتد. این اتفاق، مشابه شرایطی بود که در آفریقای جنوبی با آن مواجه شده بود. به این معنا که خادمین خواستار مراعات بودند و مدیرش با گروه خادمین همدردی می‌کرد. اما خدا به او گفته بود که کار دیگری انجام دهد. او



گفت: "برادران! من شما را دوست دارم. اما روح‌القدس از من می‌خواهد که به آن طرف دریاچه بروم و خواهم رفت. من همان اشتباهی را که در آفریقای جنوبی انجام دادم، تکرار نخواهم کرد. ما باید نسبت به خدا مطیع باشیم."

یک خادم با ناامیدی زد روی میز: "برادر برانهام! شما مدعی هستید که بنیادگرا هستید. در کجای کلام چنین چیزی یافت می‌شود؟"

بیل به آرامی پاسخ داد: "آنجا که فیلیپس در سامره یک جلسه‌ی احیاء داشت و روح‌القدس او را از آنجا دور کرد و به بیابان نزد یک مرد فرستاد. آن یک مرد انجیل را به اتیوپی برد." ۱۴۴

کشیش فلوید اخم کرد. "نمی‌دانم چرا خدا امکان این را برایمان فراهم می‌کند که این جلسات را ترتیب دهیم و وقتی به اینجا می‌آید، شما را به جای دیگری می‌فرستد."

"برادر فلوید! چیزی که بتل کریک نیاز دارد، یک جلسه‌ی خوب قدیمی برای احیای روح‌القدس است، نه جلسه‌ی شفا. یک جلسه‌ی احیاء مردم را به مسیر روحانی باز می‌گرداند. از آنجا که تمام جلسات تنظیم شده است، چرا یک شخص احیاگر را بجای من نمی‌آورید؟"

فلوید شانه بالا انداخت. "خوب، ممکن است مسیحیان این را درک کنند، اما در مورد اشخاص دیگر نمی‌دانم."

اتاق برای لحظه‌ای ساکت شد. درست در همین لحظه بیل درخشش نور ماوراءالطبیعه را بالای سر کشیش فلوید دید. او گفت: "برادر فلوید! شما الآن دارید به اشعیای نبی فکر می‌کنید که نزد حزقیای پادشاه رفت و به او گفت که خدا دعایش را شنیده است." ۱۴۵

فلوید ابروهایش را بالا انداخت. "برادر برانهام! درست است." بیل گفت: "این یعنی تأیید. روح القدس اینجاست تا ثابت کند انجام این کار درست است."

"اما چطور می‌دانستید که در مورد چه چیزی فکر می‌کنم؟"  
 "به یاد داشته باشید که کتاب مقدس می‌گوید: «عیسی افکار ایشان را درک کرد.»<sup>۱۴۶</sup> این همان روح القدس است."

این خادمین برخلاف میلشان توافق کردند که برای مابقی جلسات در بتل کریک یک احیاگر را برای موعظه بیاورند. با وجود اینکه ناامید کردن حامیانش برای بیل بسیار سخت بود، لیکن او از اینکه از خداوندش اطاعت می‌کرد، احساس خوبی داشت. مشکلات ناشی از نافرمانی در آفریقای جنوبی، درسی بود که او هرگز فراموش نمی‌کرد.

آن شب بعد از اینکه بیل دلیل ترک کردن جلسات را برای حضار توضیح داد، گفت: "ممکن است شما این موضوع را درک نکنید، اما من شما را با محبت لایزال مسیحی دوست دارم و خدا می‌داند که این حقیقت دارد. اگر می‌دانستم که این اراده‌ی الهی اوست، شش هفته‌ی دیگر نیز در این شهر می‌ماندم، تا زمانی که احیاء، کل این شهر را دربر بگیرد. من مایل هستم که بمانم، اما باید در دستان او منعطف باشم و دقیقاً کاری را انجام دهم که او از من می‌خواهد."

## فصل ۶۳

### عملکرد محبت

۱۹۵۳

در فوریه ۱۹۵۳،<sup>۱۴۷</sup> ویلیام برانهام یک جلسه ایمان-شفای یک هفته‌ای را در تالاهاسی، فلوریدا<sup>۱۴۸</sup> برگزار کرد. یک روز هنگامی که او، همسرش و مدیرش در حال خوردن ناهار در کافه‌ی مرکز شهر بودند، یک دختر ۶ ساله که لبخندی بر لب داشت، از پشت پنجره برای او دست تکان داد. او هم دست تکان داد. آن دختر زود داخل رستوران شد، دست پدرش را نیز گرفت و همراه خود آورد. آنها کنار میز بیل ایستادند و آن دختر گفت: "برادر برانهام! من را به یاد دارید؟"

"نه، فکر نمی‌کنم."

"وقتی شما برای من دعا کردید، خدا چشم نابینای من را شفا داد."

پدر او توضیح داد که یکی از چشم‌های دخترش به شدت آسیب دیده بود. دکترش گفت امیدی ندارد که او دیگر بتواند با آن چشم ببیند. اما پدر او ایمان داشت که یک امید وجود دارد. او دخترش را از بیمارستان بیرون آورد، برایش تختی در صندلی عقب ماشینش ساخت، به سمت ایندیانا به راه افتاد و فقط برای

---

<sup>۱۴۷</sup> بهمن/اسفند ۱۳۳۱ خورشیدی  
<sup>۱۴۸</sup> Tallahassee, Florida جنوب شرقی آمریکا

غذا خوردن و زدن بنزین توقف کرد. آنها یکشنبه شب به جفرسونویل رسیدند و بیل را در حال ترک کردن کلیسا یافتند. بیل برای این دختر شیرین کوچک دعا کرد و حالا او شفا یافته بود.

بیل پرسید: "کدام چشم نابینا بود؟"

آن دختر گفت: "این یکی، نه منظورم آن است." اول به یک چشم و سپس به چشم دیگرش اشاره کرد. "می‌دانید، یادم نیست."

پدرش خندید و گفت: "این یکی بود."

قبل از آنکه آن دختر برود، یک پاکت به بیل داد. بیل هم آن را در جیبش گذاشت و فراموشش کرد، تا اینکه به خانه رسید. وقتی که او پاکت را باز کرد، متوجه شد که آن یک کارت ولتاین است. دخترک شعر عاشقانه‌ای نوشته و زیر آن را امضا کرده بود.

در ماه می سال ۱۹۵۳،<sup>۱۴۹</sup> بیل هفت جلسه‌ی ایمان-شفای پرتنش را در ۶ روز در جونزبورو، آرکانزاس<sup>۱۵۰</sup> برگزار کرد. طی هفته، یک خادم در جونزبورو در یک برنامه‌ی رادیویی محلی، شفای الهی را به تمسخر گرفت. او نه تنها ویلیام برانهام را به کلاهبرداری متهم کرد، بلکه مردم را به چالش کشید و گفت: "۱,۰۰۰ دلار به هر شخصی که بتواند ثابت کند معجزه‌ی شفا رخ داده است، خواهم داد."

با گذشت یک ساعت از پایان این برنامه‌ی رادیویی، ده‌ها نفر با مدیر بیل تماس گرفتند و پیشنهاد دادند که اگر بیل چالش آن مرد را بپذیرد، حاضرند برای اثبات آن بیایند. بیل چند مورد مختلف را کنار هم جمع کرد و گفت: "برویم آن ۱,۰۰۰ دلار را بگیریم." یک مرد دکترش را همراه آورده بود، تا تأیید کند که

<sup>۱۴۹</sup> اردیبهشت/خرداد ۱۳۳۲ خورشیدی  
<sup>۱۵۰</sup> Jonesboro, Arkansas شرق میانه آمریکا

روزی او از بیماری سرطان درحال مرگ بود. یک زن دیگر همسایه، دکتر و نیز سوابق پزشکی‌اش را همراه آورده بود تا ثابت کند که ۲۰ سال روی صندلی چرخدار نشسته و از بیماری آرتروز رنج می‌برده.

وقتی که آنها با این خادم روبرو شدند، به رغم تمام مدارک قوی آنها، آن مرد طفره رفت.

"خوب... آه... نمی‌توانم... پول اینجا نیست. پول در مرکز فرقه‌ی ما در تکراس است."

بیل قاطعانه گفت: "بنابراین فردا ما به تکراس پرواز خواهیم کرد و آن را خواهیم گرفت. می‌خواهم آن پول را در صندوق مبشرین بگذارم."

متأسفانه هیچ‌یک از افرادی که مدرک اثبات او بودند، نمی‌توانستند در چنین مدت کوتاهی با او به تکراس بروند. بنابراین آن خادم فرقه‌ای پیشنهاد دیگری را جایگزین آن کرد: "وقتی که به کلیسای مرکزی برویم، من یک دختر را خواهم آورد و با تیغ ریش تراشی دست او را خواهم برید. اگر بتوانید آن زخم را مقابل چشم برادران من شفا دهید، آنها ۱۰۰۰ دلار به تو خواهند داد."

"شما از یک مشکل روانی رنج می‌برید، چطور یک مسیحی می‌تواند چنین حرف بیمارگونه‌ای بزند؟ این درست مانند همان حرفی است که به مسیح زدند و گفتند که: «اگر تو پسر خدا هستی، از صلیب پایین بیا و به تو ایمان خواهیم آورد.»<sup>۱۵۱</sup> این صدای قدیمی و آشنای بی‌ایمانان است که می‌گفتند: «عیسی به ما آیتی نشان بده.»<sup>۱۵۲</sup> وقتی هر روز معجزات رخ می‌داد، آن فریسی‌ها آن اطراف نبودند که ببینند. و یا اگر معجزه‌ای را می‌دیدند، می‌گفتند که از طرف بعلزبول، رئیس دیوها آمده است. همیشه چنین بوده است. «استادا! اگر آنجایی بروی که ما

<sup>۱۵۱</sup> انجیل متی ۲۹:۲۷-۴۲

<sup>۱۵۲</sup> انجیل متی ۲۸:۱۲ و ۱:۱۶، انجیل مرقس ۸:۱۱، انجیل لوقا ۱۱:۱۶

می‌خواهیم و کاری را انجام دهی که ما از تو می‌خواهیم، ما به تو ایمان خواهیم آورد.» فریسیان هیچ رابطه‌ای با عیسی نداشتند. او آزاد بود که اراده‌ی پدرش را به انجام برساند. او امروز نیز آزاد است.<sup>۱۵۲</sup>

بیل در جون سال ۱۹۵۳،<sup>۱۵۳</sup> به کانزویل، ایندیانا<sup>۱۵۴</sup> سفر کرد و ۹ جلسه را در یک هفته گنجاند. پس از آن، او که از ماه‌ها جلسه در سرتاسر کشور خسته شده بود، مابقی تابستان را برای خانواده‌اش و استراحت در خانه در نظر گرفت.

البته او هرگز نمی‌توانست بطور کامل در خانه استراحت کند. مردم بطور مداوم وارد حریم خصوصی او می‌شدند. پنج سال بود که بیل در خانه‌اش واقع در خیابان اوینگ لین<sup>۱۵۵</sup> زندگی می‌کرد و هرگز زمانی که کرکری پنجره باز بود، غذا نخورده بود. افراد غریبه مدت‌ها مقابل حیاط او می‌ایستادند و منتظر دیدن او بودند. آنها می‌خواستند مشکلاتشان را به او بگویند، با این امید که با او مشورت کنند و او برایشان دعا کند. آنها در تمام ساعات شبانه روز می‌آمدند. بیل دیده بود که همزمان ۳۰ خودرو مقابل خانه‌ی او پارک کرده بودند و برخی از آنها آمبولانس بودند. هر وقت که او وارد اتاقی می‌شد، اولین کاری که می‌کرد، بستن کرکری پنجره بود. در غیر این صورت شخصی از بیرون او را در آنجا می‌دید و به پشت پنجره ضربه زده و یا ناخوانده وارد خانه می‌شد تا به او برسد.

بیل نمی‌توانست اشخاصی را که از او تقاضای دعا داشتند، رد کند. او مردم را دوست داشت و می‌دانست که اکثر این مردم در قلبشان بی‌ریا هستند. آنها می‌خواهند سالم شوند، یا سعی دارند آرامش ذهنی بیابند. اگر او می‌دانست که مادری به همراه کودک مریضش در چمن حیاطش منتظر اوست؛ یا مردی که از بیماری سرطان درحال مرگ است، در پارکینگش در ماشین خوابیده و منتظر دعای اوست، خوابش

<sup>۱۵۲</sup> خرداد/تبر ۱۳۳۲

<sup>۱۵۴</sup> Connersville, Indiana شرق میانه آمریکا

<sup>۱۵۵</sup> Ewing Lane

نمی‌برد. او باید آن کاری را که می‌توانست برای کمک به آنها انجام می‌داد. بنابراین هر وقت که این افراد غریبه جلوی خانه‌اش می‌آمدند، او در نام عیسی برایشان دعا می‌کرد. بعضی شب‌ها زمانی که او دعا برای آخرین نفر را تمام می‌کرد، دیگر انرژی کافی برای تعویض لباس نداشت و روی تخت خواب می‌افتاد.

حتی کارهای عادی و ساده‌ی روزمره مانند چمن‌زنی نیز به دلیل حضور مکرر ملاقات کنندگان، سخت شده بود. هر بار که او شروع می‌کرد، شخصی آمده و از او طلب دعا می‌کرد. بیل لباسش را عوض می‌کرد، آن شخص تازه‌وارد را نصیحت کرده و برایش دعا می‌نمود. سپس دوباره لباس کارش را می‌پوشید و قبل از آنکه شخص دیگری بیاید، کمی چمن‌زنی می‌کرد. هر روز آن‌قدر مردم آمده و درخواست دعا داشتند که بیل نمی‌توانست کار چمن‌زنی را تمام کند. گاهی به نظر می‌آمد که او موفق نخواهد شد. زمانی که کار جلوی حیاط را به اتمام می‌رساند، چمن حیاط پشتی به بلندی یک علفزار رشد کرده بود.

یک روز بعد از ظهر که از صف بازدید کنندگان خبری نبود، بیل لباس کارش را پوشید، با عجله به حیاط پشتی رفت و ماشین چمن‌زنی‌اش را روشن کرد. او با تمام سرعتی که می‌توانست ماشین چمن‌زنی را هل می‌داد و دیری نگذشت که ماشین چمن‌زنی راه باریکی را در میان علف‌های بلند ایجاد کرد. در گرمای تابستان، طولی نکشید که پیراهن او خیس عرق شد، بنابراین او آن را درآورد و به گوشه‌ای پرت کرد.

یک قفس پرنده به بالای دیرک حصار پشتی میخ شده بود و بیل فراموش کرده بود که یک گروه زنبور سرخ داخل آن قفس کند و ساخته‌اند. او که برای تمام کردن کار چمن عجله داشت، ماشین چمن‌زنی را آن‌قدر محکم به حصار کوبید که قفس تکان خورد و انبوهی از زنبورهای سرخ عصبانی برای انتقام به بیرون هجوم آوردند. آنها در عرض چند ثانیه او را احاطه کردند، در هوا

می چرخیدند و بعضی از آنها برای فرو کردن عمیق نیش خاردارشان روی پوست او فرود می آمدند. بیل می دانست دچار مشکل جدی شده است. چون این تعداد گزیدگی با نیش زنبور سرخ می توانست باعث مرگ انسان شود. ناگهان، ترس او به محبت تبدیل شد. او به هل دادن ماشین چمن زنی ادامه داد و گفت: "زنبورهای سرخ کوچک! متأسفم که شما را آشفته کردم. می دانم که نیش زدن سلاح خدادادی شما برای محافظت از خودتان است؛ اما قصد آسیب رساندن به شما را نداشتم. من خادم خدا هستم و باید این چمن ها را کوتاه کنم تا بتوانم به داخل بروم و برای فرزندان دیگر خدا دعا کنم. بنابراین در نام عیسی مسیح به لانه تان برگردید. دیگر مزاحم شما نمی شوم."

بلافاصله آن توده ی زنبور سرخ بالا رفته و مستقیماً به لانه شان بازگشتند. بیل مکث کرد و در حیرت تماشا کرد. این همان چیزی بود که او سال ها پیش وقتی که با آن گاو نر خطرناک روبرو شده بود نیز تجربه کرده بود. محبت او را پر کرده و مسیر طبیعت را تغییر داد. این یک محبت انسانی نبود. این چیزی عمیق تر، گسترده تر و کامل تر بود. این همان چیزی بود که کتاب مقدس آن را آگاپه یا محبت الهی می خواند. محبت کامل خدا که از طریق انسان ابراز می شود. او فکر کرد که آیا این همان چیزی است که آن نبی وقتی که درون چاه شیران انداخته شد، تجربه کرد. آیا محبت جلوی شیرها گرفت تا دانیال را نخورند؟<sup>۱۵۶</sup> قطعاً محبت هدف این زنبورهای سرخ را تغییر داده بود. او متوجه شد هنگامی که محبت برجسته می شود؛ فیض، کنترل را بدست می گیرد.

بیل کارش را از سر گرفت. درست زمانی که او چمن زنی حیاط پشت را تمام کرد، چند ماشین نزدیک شدند و مقابل خانه اش پارک کردند. وقت رفتن به داخل خانه و دعا کردن برای فرزندان دیگر خدا بود.



سپس او رفت تا ببیند دلیل گریه‌ی دخترش چیست. او وارد آشپزخانه شد و دید که سارا روی زمین پهن شده، ربکا روی میز نشسته و مدا کنار پیشخوان آشپزخانه ایستاده و به سینک ظرفشویی که پر از ظرف‌های کثیف بود، نگاه می‌کرد. هر سه آنها در حال گریه کردن بودند.

مدا به شوهرش نگاه کرد و با حق‌هق گفت: "بیل! من دارم دیوانه می‌شوم. بچه‌ها از صبحانه تا حالا حتی یک لقمه هم غذا نخورده‌اند. امروز آن‌قدر آدم در خانه ما بود که من حتی نتوانستم طرف آشپزخانه بیایم."

حال بیل می‌دانست که چرا دخترهای کوچکش در حال گریه هستند. آنها نه تنها گرسنه بودند، بلکه مادرشان نیز یک تنش عصبی در فضا ایجاد کرده بود. او می‌دانست که با آرامش و ایجاد فضای مناسب می‌تواند آنها را آرام کند...

بیل دستش را دور همسرش حلقه کرد و با لحنی آرامش‌بخش گفت: "بله، گاهی اوضاع خیلی بد می‌شود. اما به یاد داشته باش، ما داریم خداوند عیسی مسیح را خدمت می‌کنیم. به امروز صبح فکر کن. آیا دیدن آن پسر کوچک که پابندش را باز کرد و بطور عادی راه رفت، فوق‌العاده نبود؟" و در قلبش دعا کرد: "آه، خداوند! در این قسمت کمکم کن. حضور پر محبت را برای همسرم بفرست." او گفت: "مدا! احتمالاً برای مدتی هیچ‌کس نخواهد آمد. بیا چیزی برای خوردن آماده کنیم. من به تو کمک می‌کنم." او آستینش را بالا زد و یک ماهی‌تابه کثیف را از داخل سینک برداشت.

"آه نه، تو این کار را نمی‌کنی. ممکن است بتوانی در شستن ظرف‌ها به من کمک کنی، اما نمی‌توانی آشپزی کنی."

او لبخند زد. "کی نمی‌تواند آشپزی کند؟ یعنی می‌خواهی به من بگویی که تابحال سیب‌زمینی سرخ کردن من را ندیده‌ای؟ من با این‌ها بزرگ شدم." گوشه‌ی لب مدا به نشانه‌ی یک لبخند کوچک بالا رفت و دیری نگذشت

که او دوباره خودش شد، شیرین و شاد. لحظه‌ای بعد ربکا و سارا دیگر گریه نمی‌کردند. فضا تغییر کرده بود.

**تابستان آن سال** دکتر موریس ریدهد<sup>۱۵۷</sup> نیز در میان ملاقات کنندگان او بود. او در آن زمان در رأس خادمین سودان<sup>۱۵۸</sup> بود، یکی از بزرگ‌ترین سازمان‌های بشراتی دنیا. بیل، دکتر موریس ریدهد را به اتاق نشیمن دعوت کرد، مدا نیز یک قوری چای آورد و روی میز پذیرایی شیشه‌ای گذاشت.

دکتر ریدهد بدون اتلاف وقت، به هدفش از دیدار با بیل پرداخت. "برادر برانهام! به تازگی با یک پسر هندی مسلمان صحبت کردم که از دانشگاهی در آمریکا فارقتحصیل شده و قصد بازگشت به کشورش را دارد. من که نمی‌خواستم فرصت شاهد بودن کار خداوند را از دست بدهم، به او گفتم: «چرا پیامبر مرده‌ی خود، محمد را انکار نمی‌کنی و عیسی مسیح قیام کرده را نمی‌پذیری؟» آن مرد جوان پاسخ داد: «قربان! عیسی شما چه کاری می‌تواند برای من انجام دهد که محمد من نمی‌تواند؟» من گفتم: «عیسی می‌تواند به تو حیات ابدی عطا کند.» او پاسخ داد: «محمد نیز به من وعده‌ی حیات ابدی را داده است، اگر از قرآن پیروی کنم. محمد در حال حاضر به من شادی و آرامش داده است. من چیز بیشتری از عیسی نمی‌خواهم.» من گفتم: «عیسی مسیح امروز زنده است. محمد قرن‌هاست که مرده است.» او پاسخ داد: «اگر عیسی زنده است، آن را ثابت کن. او کجاست؟» من گفتم: «او در قلب من زندگی می‌کند.» او پاسخ داد: «محمد نیز در قلب من زندگی می‌کند.»

در این زمان من آن قدر دستپاچه بودم که نمی‌دانستم چه بگویم. آن مرد

جوان می‌توانست دستپاچگی من را ببیند و گفت: «می‌بینید؟ ما مسلمانان نیز می‌توانیم به اندازه‌ی شما مسیحیان از ذهنمان استفاده کنیم. این یکی از دلایلی است که اسلام امروزه قدرتمندترین دین دنیا است. اما یک چیز را اعتراف می‌کنم، وعده‌های عیسی شما به مسیحیان پیش از وعده‌های محمد به ما بوده است. من کتاب مقدس شما را خوانده‌ام. آنجا که عیسی مسیح می‌گوید، تا انقضای عالم با شما خواهد بود<sup>۱۵۹</sup> و اینکه اعمالی را که او کرده،<sup>۱۶۰</sup> مانند اخراج دیوها، زنده کردن مردگان، شفای بیماران و چنین چیزهایی، شما نیز به انجام خواهید رساند. بگذار مسیحیانی را ببینم که همان کارها را انجام می‌دهند و من ایمان خواهم آورد که عیسی زنده است.»

من گفتم: «تو به مرقس باب ۱۶ اشاره می‌کنی. اما برخی از آن آیات بعداً به کتاب اضافه شد و ممکن است آنها الهام روح نباشند.» او گفت: «شما پیرو چه کتابی هستید؟ آیا بخشی از آن الهام روح و بخشی از آن الهام روح نیست؟ اما تمام قرآن از الهام است.»

آقای برانهام! زبان من بند آمده بود. من یک محقق مسیحی هستم. من به قدری دکترا و مدارک افتخاری دارم که می‌توانم دیوارتان را با آنها بپوشانم. اما آن مسلمان جوان من را با تمام الهیتم سردرگم کرده بود. من موضوع را تغییر دادم، به شما فکر کردم و تصمیم گرفتم بیایم و شما را ببینم. می‌خواهم بدانم... آیا تمامی معلمین کتاب مقدس در اشتباه بوده‌اند؟<sup>۱۶۱</sup>

"از جهاتی، بله. تحصیلات جای خودش را دارد. اما دکتر ریدهلد! حیات ابدی از طریق تحصیلات نمی‌آید؛ از طریق تولد تازه می‌آید. عیسی گفت: «شما باید تولد تازه بیابید.»<sup>۱۶۱</sup>

<sup>۱۵۹</sup> انجیل متی ۲۰:۲۸

<sup>۱۶۰</sup> انجیل مرقس ۱۶:۱۶-۱۸، انجیل یوحنا ۱۴:۱۴

<sup>۱۶۱</sup> انجیل یوحنا ۷:۳

"منظور شما این است که پذیرفتن عیسی بعنوان نجات دهنده، همان دریافت روح القدس نیست؟"

"این چیزی است که پولس گفت. او به افسسیان گفت: «هنگامی که ایمان آوردید، روح القدس را یافتید؟»<sup>۱۶۲</sup> می بینید؟ این بعد از آن است که آنها به عیسی ایمان آوردند."

"برادر برانهام! من یک باپتیست هستم، ولی در جلسات پنطیکاستی ها بوده ام. آیا تجربه ی روح القدس که آنها در موردش صحبت می کنند، صحت دارد؟"

"دکتر ریدهل! دروغ و خرافات بسیاری وجود دارد. اما این حقیقت را تغییر نمی دهد که تجربه ی واقعی روح القدس برای یک ایماندار وجود دارد. روح القدسی که در روز پنطیکاست نازل شد، همان عیسیای امروز است و او امروز همان قدرت را عطا می کند."<sup>۱۶۳</sup>

دکتر ریدهل گفت: "بعنوان یک باپتیست، می خواهم چیزی از شما پرسیم. ابراهیم به خدا ایمان داشت و این عدالت او محسوب گردید.<sup>۱۶۴</sup> ابراهیم چه کار بیشتری جز ایمان به خدا می توانست انجام دهد؟"

بیل موافق بود: "درست است، اما خدا بعنوان یک شهادت و تأییدی بر این موضوع که ایمان ابراهیم را پذیرفته است، ختنه را به او عطا کرد.<sup>۱۶۵</sup> مهم نیست شما چقدر ایمانتان را اعتراف می کنید، تا زمانی که خداوند روح القدس را بعنوان تأیید و مهر خدا به شما نداده باشد، هنوز ایمان شما را به رسمیت نشناخته است. افسسیان ۴: ۳۰ می گوید: «و روح قدوس خدا را که به او تا روز رستگاری مختوم شده اید، محزون مسازید.»"

دکتر ریدهل نفس عمیقی کشید و پرسید: "چطور می توانم روح القدس را

<sup>۱۶۲</sup> اعمال رسولان ۱۹: ۲

<sup>۱۶۳</sup> اعمال رسولان باب ۲

<sup>۱۶۴</sup> رومیان ۴: ۳

<sup>۱۶۵</sup> رومیان ۴: ۱۱

دریافت کنم؟"

"برادر! تنها چیزی که می‌دانم، این است که روی آنهایی که طالب روح القدس هستند، دست گذاری کنم."

"آیا روی من دست خواهید گذراد و از خدا می‌خواهید روح القدس را به من عطا کند؟"

"این کار را خواهم کرد."

دکتر ری‌دهد آن قدر سریع روی زانوانش افتاد که آرنجش با شیشه‌ی روی میز پذیرایی برخورد کرد و شیشه ترک برداشت. بیل اهمیتی نداد، چون او در اتاق نشیمنش یک محقق کتاب مقدس را دید که روح القدس را دریافت می‌کرد.



ویلیام برانهام در زمان فیلمبرداری «نبی قرن بیستم»

**در آگست ۱۹۵۳،** <sup>۱۶۶</sup> ویلیام برانهام یک تماس تلفنی از لروی کوپ، شبان کلیسای کلوری تمپل در لس آنجلس دریافت کرد. کشیش کوپ حامی بسیاری از جلسات بیل در لس آنجلس بود، از جمله آن جلسه‌ای که نماینده‌ی سابق کنگره، آقای آپشاور برای اولین بار پس از ۶۶ سال بدون چوب زیربغل راه

<sup>۱۶۶</sup> مرداد/شهریور ۱۳۳۳ خورشیدی

رفت. حالا کشیش کوپ اجازه می‌خواست که یک فیلم مستند در مورد زندگی بیل و خدمتش تهیه کند، فیلمی که کوپ آن را «نبی قرن بیستم»<sup>۱۶۷</sup> می‌نامید. بیل موافقت کرد.

بنابراین یک روز صبح در ماه آگست، دو کامیون مقابل خانه‌ی بیل پارک کردند. روی هر کامیون نوشته شده بود: «شرکت فیلم وست مینیستر، هالیوود، کالیفرنیا».<sup>۱۶۸</sup> بیل از میزان تجهیزاتی که آنها در خانه‌اش نصب کرده بودند، شگفت‌زده شد؛ چراغ‌ها، میکروفون‌ها، یک دوربین جعبه‌مانند بزرگ روی یک سه‌پایه و کابل‌های برق که روی زمین قرار داشت. تهیه‌کننده قصد داشت صورت‌مدا را برای فیلم آرایش کند، اما مدا هرگز در زندگی‌اش آرایش نکرده بود، بنابراین این خواسته را رد کرد.

فیلم با نشان دادن لروی و پاول کوپ<sup>۱۶۹</sup> شروع شد که از ستون‌های سنگی ورودی خانه رد شدند. این ستون‌ها دارای سنگ‌های منحنی بودند که مانند بال‌های عقاب به عقب رفته بود. سپس دوربین روی در ورودی خانه بیل متمرکز شد و ورودی غیرعادی را نمایش داد. یک طرف پشت بام بصورت مورب، دو برابر طرف دیگر آن ادامه یافته و شبیه یک شماره هفت بزرگ بود که رو به جلو خم شده است.

بیل جلوی در از آن دو مرد استقبال و آنها را به سالن راهنمایی کرد. یک پرده‌ی سبز با نقش گل پنجره‌ها را پوشانده بود و دیوارها سبز ملایم بودند. بالای شومینه‌ی سنگی، یک نقاشی رنگ روغن از کلبه‌ی چوبی‌ای که بیل در سال ۱۹۰۹ در آن به دنیا آمده بود، قرار داشت. روی آخرین میز قطعه عکسی از هیوستون، تک‌زاس قرار داشت که فرشته‌ی خداوند را نشان می‌داد که مانند یک

---

Twentieth Century Prophet<sup>۱۶۷</sup>  
Westminster Film Company, Hollywood, California<sup>۱۶۸</sup>  
Paul Kopp<sup>۱۶۹</sup>

هاله بالای سر بیل پرتو افشانی می‌کرد. برادران کوپ روی یک نیمکت چرمی نشستند. بیل نیز مقابل آنها روی صندلی سبز رنگ کوسن‌دار نشست. مابین آنها همان میز پذیرایی بود که شیشه‌ی آن در روز تعمید روح‌القدس دکتر ری‌دهد ترک برداشته بود و حالا شیشه‌ی شکسته شده تعویض شده بود.

لروی کوپ مصاحبه‌اش را با سؤالاتی درمورد زندگی و خدمت بیل آغاز کرد. اگرچه بیل به مدت یک سال سخنران عمومی بود و نیز در زمان موعظه برای ده‌ها هزار نفر راحت بود، لیکن به مصاحبه در مقابل دوربین عادت نداشت. حتی دوران کودکی غیرعادی‌اش را به زحمت توضیح می‌داد. او گفت که چطور و چه زمانی در سن ۷ سالگی فرشته از میان یک گردباد به او گفت که: "هرگز مشروب ننوش، سیگار نکش و بدنت را به هیچ وجه بی‌حرمت نساز. وقتی بزرگ‌تر شوی، کاری وجود دارد که باید به انجام برسانی." بیل توضیح داد که چطور همان فرشته در سال ۱۹۴۶ در قالب انسانی او را ملاقات کرد و به او مأموریت داد که عطیه‌ی شفای الهی را برای مردم دنیا دریافت کند و دو علامت را از جانب خدا به منظور اثبات خواندگی‌اش وعده داد؛ نخست معجزات و شفاها و دوم، آشکار کردن اسرار قلب مردم.

بیل گفت که چطور فرشته از داستان‌های کتاب مقدسی برای توضیح دادن خدمتش استفاده کرد، مانند ناتانائیل که عیسی را ملاقات کرد و تعجب کرده بود که عیسی از پیش درمورد او می‌دانست و داستانی که عیسی نزد چاه یعقوب با آن زن سامری صحبت می‌کند و بدون اینکه آن زن چیزی بگوید، مشکل او را می‌دانست.<sup>۱۷۰</sup> او گفت: "ای آقا! می‌بینم که تونبی هستی. می‌دانم که مسیح یعنی کرسس می‌آید. پس هنگامی که او آید، از هر چیز به ما خبر خواهد داد. عیسی بدو گفت، من که با تو سخن می‌گویم، همانم." تنها زمانی که عیسی راز مخفی

<sup>۱۷۰</sup> انجیل یوحنا ۱: ۴۳-۵۰



در قلبش را آشکار کرد، آن زن سامری تشخیص داد که عیسی همان مسیح نجات دهنده و وعده داده شده‌ی اسرائیل است.<sup>۱۷۱</sup>

در این لحظه مسیر مستند تغییر یافت. بیل پس از یک مکث ناشیانه گفت: "برادر کوپ! در مورد جلسات برنامه‌ریزی شده برای اسرائیل، خوشحال خواهم شد که خداوندمان را در اسرائیل خدمت کنم."

کشیش کوپ اضافه کرد: "برادر برانهام! ما فکر می‌کنیم بسیاری از یهودیان، وقتی ببینند که یک مسیحی نبوت عهد عتیق، یوئیل ۲:۲۸ را محقق می‌سازد، ایمان خواهند آورد که عیسی همان مسیح است. اینکه چطور خداوند در روزهای آخر روح خود را بر همه‌ی بشر خواهد ریخت، پسران و دختران نبوت خواهند نمود... و جوانان رویاها خواهند دید."

"بله برادر کوپ! ایمان دارم که خدمت من برای یهودیان بسیار مؤثر خواهد بود، چون همان‌طور که عهد جدید می‌گوید، یهود آیتی می‌خواهند و یونانیان طالب حکمت هستند."<sup>۱۷۲</sup>

این سخنان در مصاحبه بدون دانستن پس زمینه‌ی آنها قابل فهم نبود. بیل در سال ۱۹۵۰ جلسات متعددی را در استکهلم، سوئد ترتیب داد. لوی پتراس،<sup>۱۷۳</sup> شبان یکی از بزرگ‌ترین کلیساهای سوئد آن‌قدر تحت تأثیر عطیه‌ی تمییز در خدمت بیل قرار گرفته بود که پیشنهاد داد بیل باید به اسرائیل برود و قدرت عیسی مسیح را به یهودیان نشان دهد.

بیل این ایده را در نظر داشت، اما آن را دنبال نکرد. در همین حین، لوی پتراس خدمت به اسرائیل را آغاز کردند. در طول دو سال بعد کلیسای او ۱,۰۰۰,۰۰۰ نسخه عهد جدید را در میان یهودیان فلسطین توزیع کرد و تمرکز

<sup>۱۷۱</sup> انجیل یوحنا ۴:۳-۲۶

<sup>۱۷۲</sup> اول قرنثیان ۱:۲۲

<sup>۱۷۳</sup> Lewi Pethrus

آنها بیشتر روی تازه واردها بود. اکثر این مردم برای اولین بار بود که در مورد عیسی می خواندند. بسیاری از یهودیان به پتراس گفتند: "اگر عیسی مسیح است و هنوز زنده است، بنابراین بگذار او را ببینیم که معجزات مسیح را بجا می آورد و ما به او ایمان خواهیم آورد." لوی پتراس دوباره به فکر ویلیام برانهام افتاد.

در بهار سال ۱۹۵۳ پتراس با ماینر آرگانبرایت<sup>۱۷۴</sup> ارتباط برقرار کرد، او نایب رئیس انجمن بین المللی تاجران انجیل تام<sup>۱۷۵</sup> بود، پتراس پیشنهاد داد که انجمن بین المللی تاجران انجیل تام حامی جلسات ایمان-شفای ویلیام برانهام در اسرائیل باشد تا یهودیان امروزی بتوانند آیات مسیحشان را ببینند. این دو مرد با برنامه ریزی از پیش تعیین شده به بیل نزدیک شدند. ماینر آرگانبرایت به تازگی از اسرائیل برگشته بود. او با بسیاری از یهودیانی که با هواپیما وارد کشور می شدند، مصاحبه کرد. آرگانبرایت از یک مرد مسن پرسید: "به اینجا آمده اید تا در اسرائیل بمیرید؟" آن یهودی پاسخ داد: "نه، به اینجا آمده ام تا مسیح را ببینم." شنیدن این داستان قلب بیل را آتش زد. او فکر کرد: "این برای خدمت من عالی است." حال در نیمه تابستان، زمانی که لروی کوپ در حال فیلمبرداری نبی قرن بیستم بود، پتراس و آرگانبرایت جلسات برانهام در اسرائیل را تنظیم می کردند. پس از سخنان بیل در مورد اسرائیل، فیلم مستند جلسات او در کلیسای فیلاذلفیا در شیکاگو را نشان داد که از ۲۹ آگست تا ۷ سپتامبر ۱۹۵۳،<sup>۱۷۶</sup> به طول انجامیده بود. اگرچه فیلم بخشی از یک صف دعا را نشان داد، اما آن پنج نفری که بیل برایشان دعا کرد، نماینده ده ها هزاران نفری بودند که او طی ۷ سال گذشته برایشان دعا کرده بود. دو زن از میان حضار بیماریشان به درستی تشخیص داده شد. سپس بیل برای یک زن که در صف دعا بود، بدون اینکه مشکل او را

Miner Arganbright<sup>۱۷۴</sup>

Full Gospel Businessmen's Fellowship International (FGBFI)<sup>۱۷۵</sup>

۷ الی ۱۶ شهریور ۱۳۳۲ خورشیدی<sup>۱۷۶</sup>

آشکار کند، دعا کرد. او تشخیص داد که زن بعدی دارای کم خونی است. هر شکاکی ممکن است فکر کند او به این دلیل مشکل را به درستی حدس زد که آن زن بسیار رنگ پریده به نظر می‌رسید. اما حدس زدن مشکل زن آخر غیرممکن بود.

یک زن میانسال مقابل این مبشر ایستاد و بطور عصبی دستانش را می‌فشرده. بیل مستقیماً به چشم‌های او نگاه کرد: "می‌بینم که شما کاملاً برای من غریبه هستید. شما از یک شهر دیگر می‌آیید. مشکلات زیادی در قلبتان دارید. اول اینکه شما دارای مشکل قلبی هستید. درست است؟"

او پاسخ داد: "درست است."

"تاریکی زیادی اطراف شماست. یک صفحه سیاه را می‌بینم که شما را دنبال می‌کند. آه، این یک دروغ است. (او سرش را تکان داد و از شدت احساسات شروع به لرزیدن کرد.) شخصی به شما دروغ گفته است. او فردی است که ادعای شفای الهی دارد. او گفت که شما یک جادوگر هستید. درست است؟"

"بله." او گریه کرده و همان‌طور که صورتش را با دستانش می‌پوشاند، سرش را تکان داد.

"و در این مورد در کلیسایتان بحث داشتید. درست است؟ شبان شما اکنون مریض است. او به بیماری فلج تدریجی مبتلا شده است."

"بله آقا!"

"خواهر! به چیزهایی که این افراد به شما می‌گویند، توجه نکنید. آنها دروغ می‌گویند. و تنها مشکلی که قلب شما دارد، شرایط عصبی است که باعث می‌شود به قلبتان بیش از حد فشار بیاید. در آرامش به خانه بروید و خدا به شما برکت بدهد. شما سالم هستید. شما جادوگر نیستید."

درحالی که حضار با شور و شوق خداوند را می‌پرستیدند، بیل گفت: "اطمینان دارم که خدا به حدی به شما برکت می‌دهد که دیگر نمی‌توانید ایمان نداشته باشید. اگر حالا ایمان نداشته باشید، برای شما گناه محسوب خواهد شد. پس از اینکه خدا پسرش را فرستاد و تمامی این آیات را به انجام رسانید، کتاب مقدسش را فرستاد، واعظینش را فرستاد، عطایایش را فرستاد و... آیا شما هنوز به او ایمان ندارید؟ بنابراین در انتها چیزی جز محکوم شدن در انتظارتان نخواهد بود.

تنها کاری که این عطیه‌ی تمییز انجام می‌دهد، این است که با آشکار کردن عیسی مسیح، خدا را جلال می‌دهد. زمانی که عیسی روی زمین بود، او نیز همین اعمال را به انجام می‌رسانید. او گفت: «وقتی که بروم، باز خواهم آمد. بعد از اندک زمانی جهان دیگر مرا نمی‌بیند (منظور بی‌ایمانان است). و اما شما مرا می‌بینید (چه اشخاصی؟ ایمانداران). و از این جهت که من زنده‌ام، شما هم خواهید زیست. چون تا به انقضای عالم با شما و در شما خواهم بود.»<sup>۱۷۷</sup> بنابراین ایمان نداشتن گناه است. عیسی گفت: «دیگر خطا مکن (یا دیگر بی‌ایمان نباش) تا برای تو بدتر نگردد.»<sup>۱۷۸</sup> موضوع بین ایمان آوردن یا هلاک شدن است.

لیکن خدا بخشنده و صبور است. وقتی که مردم کلام او را نمی‌پذیرند، آنگاه آیات و معجزات به کلیسا اضافه می‌شوند، همان‌طور که عیسی مسیح وعده‌ی انجام آن را داده بود.<sup>۱۷۹</sup> و من صادقانه ایمان دارم که خدا دارد کارش را با امت‌ها به پایان می‌رساند و به سوی یهودیان باز خواهد گشت. امت‌ها با اعتقادات اشتباه، تعصبات و فرقه‌های رسمی و سردشان واگذارده خواهند شد. کلیسای حقیقی ربوده خواهد شد و انجیل به سوی یهودیان خواهد رفت. آمین! و آمین یعنی «چنین بشود».

<sup>۱۷۷</sup> انجیل یوحنا ۳: ۱۴ و ۲۰: ۱۵

<sup>۱۷۸</sup> انجیل یوحنا ۱۴: ۵ و ۱۱: ۸

<sup>۱۷۹</sup> انجیل یوحنا ۱۲: ۱۴ و انجیل مرقس ۱۶: ۱۵-۱۸

## فصل ۶۴

### مسح برای زندگی

۱۹۵۳

**در طول تابستان سال ۱۹۵۳، تنها تنشی که ویلیام برانهام باید با آن کنار می‌آمد، مزاحمت افراد غریبه به حریم خصوصی‌اش نبود.** به تازگی پسرش در مقابل تربیت دقیق مسیحی او سرکشی می‌کرد. بیلی پاول دوست داشت که مانند بسیاری از نوجوانان، بدون مسئولیت و محدودیت زندگی کند. متأسفانه این نگرش داشت او را برای ورود به مسیر خطرناکی وسوسه می‌کرد. بیل دنبال لحظه‌ی مناسبی بود که این موضوع را با پسرش در میان بگذارد.

یک شب درحالی که بیل مشغول دعا بود، در رویایی پسرش را دید که در جشنی پر از مشروبات الکلی بود. او در حالت غیرعادی از پنجره بیرون پرید و با سر روی زمین افتاد. بیل از وحشت فریاد زد: "آه، خدا! نگذار او بمیرد. او تنها پسر من است." رویا ناگهان به پایان رسید و بیل را متعجب و هوشیار ساخت، شقیقه‌ی او پر از عرق شده بود. او دعا کرد: "خداوندا! لطفاً نگذار پسر من این‌طوری بمیرد." گاهی در نیمه شب، بیلی پاول درحالی که دهانش بوی آبجو می‌داد، پاورچین وارد خانه می‌شد. صبح روز بعد بیل به پسرش اجازه می‌داد تا آنجا که می‌خواهد، بخوابد. وقتی که بیل پاول حدود ساعت ۱۰ صبح بیدار شد، اولین فکر او این بود که برود و یکی از دوستانش را ببیند. بیل در حیاط درحال

شستن ماشین بود که بیلی پاول از در وردی بیرون آمد. بیل شلنگ آب را بست و گفت: "دیشب دیر به خانه آمدی، این طور نیست پسرم؟ می خواهی به تو بگویم کجا بودی؟"

پاول پاسخ داد: "نه آقا!" او می دانست که پدرش می تواند آن را بداند.

"تو راه اشتباهی را در پیش گرفته ای."

"بابا! می خواهم بینم آن بیرون چطور است."

"پسرم! باور داری که پدرت دوستت دارد؟"

"می دونم که دوستم داری."

"خوب است، چون چیزی را که می خواهم به تو بگویم، از روی محبت است. دیگر نمی توانم در جلسات از تو استفاده کنم، چون تأثیر بدی روی خدمتم می گذراد. نه تنها این، بلکه دیگر نمی توانی این چنین زندگی کنی و اینجا بمانی."  
 "بابا، من به هر حال می خواستم خانه را ترک کنم. می خواهم بینم دنیا چطور است."

"پاول! این کار را نکن. گناه تو را جلوتر از آنچه می خواهی، می برد و بیشتر از آنچه بخواهی، تو را در خودش نگه می دارد. اگر اجازه بدهی، گناه زندگی تو را کنترل خواهد کرد و ممکن است بهای آن بسیار بیشتر از آن باشد که قصد پرداختش را داری."

"بابا! می خواهم بروم."

"قبل از اینکه بروی، لطفی در حق من بکن. دست هایت را این طوری نگه دار." بیل دست هایش را به دو طرف باز کرد. بیلی پاول نیز همان طور که پدرش خواسته بود، انجام داد. سایه تو یک صلیب را شکل می دهد. دو راه در مرکز صلیب با یکدیگر برخورد می کنند، یک راه به آسمان می رود و راه دیگر به جهنم. تو نمی توانی در یک زمان به هر دو این راه ها بروی. امروز تو در تقاطع

صلیب ایستاده‌ای. من می‌توانم به تو بگویم چه کاری درست است، اما خودت باید تصمیم بگیری. اما اگر راه اشتباه را از سر بگیری، جایی در این راه خدا تو را بازخواهد گرداند، چون من تو را طبق اراده‌ی او طلب کردم.<sup>۱۸۰</sup> ممکن است راه برگشت سخت باشد، اما تصمیم از آن تو است."

بیلی پاول راه اشتباه را انتخاب کرد.

چند روز بعد دکتر پیلائی،<sup>۱۸۱</sup> اسقف اعظم کلیسای پروتستان هند به خانه‌ی بیل رفت تا او را متقاعد کند که چند جلسه ایمان-شفای مسیحی را در هند برگزار کند. بیل و مدا آماده می‌شدند که دخترانشان را به دندان‌پزشکی در نیوآلبانی ببرند، بنابراین بیل از اسقف اعظم خواست که با آنها همراه شود.

درحالی‌که مدا ربکا و سارا را داخل مطب دندان‌پزشکی برد، بیل و دکتر پیلائی در ماشین نشستند و درمورد پیشنهاد اسقف اعظم بحث کردند. ناگهان بیل احساس کرد که باید از ماشین خارج شود. او آن حس را نادیده گرفت. حال او این زمزمه را می‌شنید که می‌گفت: "بلافاصله از ماشین پیاده شو." او فهمید که خداوند می‌خواهد به تنهایی با او صحبت کند. او معذرت خواست و در خیابان قدم زد. دیری نگذشت که فرشته‌ی خداوند گفت: "با سرعت تمام به خانه برگرد، بیلی پاول دچار مشکل شده است."

بیل به خانه رسید و مادرزنش را دید که روی ایوان ایستاده و گریه می‌کند. "بیلی پاول در بیمارستان درحال مرگ است." بیل او را به قدری آرام کرد که بتواند متوجه موضوع شود. بیلی پاول با مادر بزرگش زندگی می‌کرد. روز قبل او به ماهی‌گیری رفته و داخل دریاچه افتاده بود. امروز صبح او از گلودرد شاکی بود، بنابراین خانم بروی از او خواسته بود که برود و دکتر ادیر را ببیند. دکتر

بدون اینکه بداند او شدیداً نسبت به پنسیلین حساسیت دارد، آن را به او تزریق کرد. کمی پس از آنکه آنتی بیوتیک وارد خون او شد، قلبش ایستاد. دکتر ادیر او را با یک آمپول آدرنالین احیاء کرد، اما واکنش‌های آلرژیک او ادامه داشت. دیگر خیلی دیر شده بود. یک آمبولانس پاول را با سرعت به بیمارستان برد و در آنجا پزشکان تلاش کردند که او را زنده نگه دارند.

وقتی که بیل به بیمارستان رسید، به سمت اتاق اورژانس دوید و دکتر ادیر را در راهرو دید. دکتر ادیر گفت: "من نمی‌دانستم که او به پنی‌سیلین حساسیت دارد. قبلاً هم به او پنی‌سیلین تزریق کرده بودم و او هیچ مشکلی نداشت، اما این بار... سه دفعه آدرنالین به او تزریق کردیم، ولی نبضش در حال ضعیف شدن است. بیل! متأسفم... ممکن بود پسر را بکشم."

"دکتر! تو دوست من هستی. می‌دانم که تمام سعیت را کردی تا او را نجات دهی. می‌توانم او را ببینم؟"

"لوله‌هایی به او وصل کرده‌ایم و بیهوش است، اما برو."

بیل وارد اتاق اورژانس شد و در را بست. بیلی پاول با لوله‌ی پلاستیکی‌ای که داخل بینی او گذاشته شده بود، دراز کشیده بود. بدن او متورم، پوستش شدیداً کبود و دور چشم‌هایش کاملاً سیاه بود. فک او افتاده بود و باعث شده بود دهانش کاملاً باز باشد. دستگاه‌هایی که او را زنده نگه می‌داشتند، صداهای آرامی در پس‌زمینه تولید می‌کردند.

بیل به زانو افتاد و با ناامیدی دعا کرد: "خدای عزیز! تا آنجا که به علم پزشکی مربوط می‌شود، پسر مرده است. از تو می‌خواهم رحم کنی و او را ترک نکنی."

چند دقیقه گذشت و او همان رویایی را که چند روز پیش دیده بود، دوباره دید. فقط این بار با یک تغییر. او بیلی پاول را در هوا دید که از پنجره به بیرون



می‌پرد، اما این بار دو دست قدرتمند دراز شد، او را گرفت و به سمت پنجره بالا آورد. آنگاه او صدای بیلی پاول را شنید که گفت: "بابا! من کجا هستم؟" این قسمتی از رویا نبود.

بیل بلند شد و کنار تخت ایستاد.

"پاول! تو در بیمارستان هستی. نگران نباش. همه چیز مرتب است."

چند دقیقه بعد بیل پرستار را صدا زد. بیلی پاول می‌خواست که لوله را از بینی‌اش بردارند. وقتی که پرستار نبض آن پسر را بررسی کرد، متوجه شد که عادی است.

متأسفانه حتی رویارویی با مرگ باعث نشد که بیلی پاول توبه کند. بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شد، دوباره به همان راه‌های خطا بازگشت. او مرتب به سالن بلیارد می‌رفت، مشروب می‌نوشید، سیگار می‌کشید، پوکر بازی می‌کرد و قمار می‌کرد. درس بسیار قوی‌تری لازم بود تا راه درست را به او نشان دهد. آن درس زیاد دور نبود.

۱۳ سپتامبر سال ۱۹۵۳،<sup>۱۸۲</sup> بیلی پاول ۱۸ ساله شد. بیل در اواسط پاییز خانواده‌اش را برای تعطیلات به کلورادو برد. از آنجا که بیلی پاول تنها زندگی می‌کرد و با والدینش در ارتباط نبود، بیل و مدا زمانی که برای مسافرت آنجا را ترک می‌کردند، نمی‌دانستند که پسرشان مشکلاتی در سلامتی دارد. او تا جایی که می‌توانست علایم بیماری را نادیده گرفت و زمانی به دیدن دکتر رفت که درد معده او را از پا درآورده بود. دکتر برنر<sup>۱۸۳</sup> بلافاصله او را در یک بیمارستان بستری کرد. وضعیت بیلی پاول بحرانی بود. او زخم روده داشت که احتمالاً بخاطر مصرف شدید الکل بود. همین خونریزی تهدید جدی برای

<sup>۱۸۲</sup> ۲۲ شهریور ۱۳۳۲ خورشیدی  
Dr. Brenner <sup>۱۸۳</sup>

سلامتی او بود، علاوه بر اینکه زخم باز شده بود و همین باعث مسدود شدن روده، قطع گردش خون و از بین رفتن بافت سلولی می‌شد. بیماری قانقاریا نیز علائم خود را نشان داد. دکتر برنر در مورد خطرات به او هشدار داد و توصیه کرد که خیلی سریع باید عمل کولوستومی<sup>۱۸۴</sup> روی او انجام شود، وگرنه خواهد مرد.

بیلی پاول صبر کرد. او شدیداً می‌خواست که این پیغام را به پدرش برساند. فکر می‌کرد که اگر پدرش بتواند برایش دعا کند، همه چیز مرتب می‌شود. او وقوع این چیزها را در جلسات ایمان-شفای پدرش و در خانه دیده بود، معجزه پشت معجزه، هزاران بار. پس چرا برای او این چنین نشود؟ مطمئناً اگر پدرش آنجا بود و برایش دعا می‌کرد، این اتفاق می‌افتاد. اما هیچ‌کس نمی‌دانست پدرش دقیقاً کجاست یا چه زمانی باز می‌گردند. پس از یک تأخیر چند روزه، دکتر برنر تأکید کرد که جراحی دیگر نمی‌تواند به تعویق بیفتد. موضوع مرگ و زندگی پاول بود. خانم بروی برخلاف میلش رضایتنامه را برای آقای برنر امضا کرد تا نوه‌اش را عمل کنند.

صبح روز بعد همان‌طور که بیلی پاول مضطرب منتظر عمل جراحی‌اش بود، از سرنوشت خود تأسف می‌خورد. دکتر برنر قصد داشت در عرض یک ساعت بخش پایینی روده‌اش را بردارد و با ایجاد سوراخی در شکمش آن را به یک کیسه پلاستیکی وصل کند. او مجبور بود تا آخر عمرش آن کیسه پلاستیکی را همراه داشته باشد. او در مورد چیزی که پدرش به او گفته بود، فکر کرد: "ممکن است بهای گناه بسیار بیشتر از آن باشد که قصد پرداختش را داری." آه، چرا او به خداوند عیسی مسیح پشت کرده بود؟

او دستی را روی شانه‌اش احساس کرد و صدای پدرش را شنید: "سلام

پاول!"

<sup>۱۸۴</sup> در این جراحی روده‌ی بزرگ با برش مقطعی جدا شده، به سطح پوست پیوند می‌خورد و جهت دفع به یک کیسه‌ی خارجی متصل می‌شود.

خیال او آسوده شد. "بابا! خیلی سعی کردم تا تو را پیدا کنم. کجا بودی؟"  
 "برای تعطیلات با خانواده در کلورادو بودم. پاول! آن شب را در وندالیا،  
 ایلینوی، به یاد می‌آوری که خدا اجازه داد تا فرشته‌اش را ببینی؟"

بیلی پاول آن گوی چرخان آتشین را که به شکل انسان درآمده بود، به یاد  
 آورد. فرشته گوشه‌ی اتاق آنها دست به سینه ایستاده بود. او آن صورت را خیلی  
 خوب به یاد داشت، بسیار جدی و قدرتمند. "بابا! من هرگز نمی‌توانم آن شب را  
 فراموش کنم."

"همان فرشته من را در کوه‌های راکی کلورادو ملاقات کرد و گفت که:  
 «بلافاصله پیش بیلی برو. او دچار مشکل شده است.» پسر! راه یک گناهکار  
 بسیار سخت است."

"بابا! برایم دعا کن."

بیل سرش را تکان داد. "هنوز نه پسر. من گناه نکرده‌ام. تو گناه کرده‌ای.  
 اول باید از خدا بخواهی تو را ببخشد. اگر حاضر باشی که عیسی مسیح را  
 خداوندت سازی، ایمان دارم که او تو را شفا خواهد داد."

بیلی پاول در تخت بیمارستان تغییر کرد، به سمت تقاطع رفت و این بار راه  
 درست را انتخاب کرد. راهی که به حیات ابدی منتهی می‌شود. سپس پدرش  
 برای شفای او دعا کرد.

وقتی که دکتر برنر قبل از عمل جراحی برای دیدن بیمارش وارد شد، بیل  
 خواست که یک بار دیگر پاول را معاینه کنند. پس از آزمایش‌های بسیار، دکتر  
 برنر گفت: "کشیش برانهام! متوجه نمی‌شوم. پسر شما دیگر خونریزی ندارد و  
 نمی‌توانم اثری از عفونت قانقاریایی ببابم. مثل اینکه معجزه‌ای رخ داده است."

بیل گفت: "و شما بهترین قسمت را نمی‌دانید، پاول خداوند عیسی مسیح را  
 ترک کرده بود، اما امروز بازگشت. این بزرگ‌ترین معجزه است."

در نوامبر سال ۱۹۵۳،<sup>۱۸۵</sup> ویلیام برانهام یک سری جلسات ۹ روزه ایمان-شفا را در اوونزبرو، کنتاکی برگزار کرد؛ سپس در ۲۹ نوامبر،<sup>۱۸۶</sup> جلسات بلند مدتی را در پالم بیچ، فلوریدا<sup>۱۸۷</sup> آغاز کرد. در حالی که او در پالم بیچ بود، گوردون لیندسی با او تماس گرفت تا پرسد آیا مایل است جمعه شب ۱۱ دسامبر<sup>۱۸۸</sup> در انجمن صدای شفا در شیکاگو سخنرانی کند. بیل قصد داشت تا ۱۵ دسامبر در پالم بیچ بماند، اما چون تابستان قبل به لیندسی (و همچنین جوزف ماتسون بوز)<sup>۱۸۹</sup> قول داده بود که در انجمن صدای شفای شیکاگو صحبت کند، قبول کرد که جلساتش را در فلوریدا کوتاه کند.

به محض اینکه صحبت او با لیندسی به پایان رسید، با ماتسون بوز تماس گرفت تا به دوستش بگوید که چه روزی در شیکاگو خواهد بود. از آنجا که قرار بود او یک شب در انجمن صحبت کند، ماتسون بوز از بیل خواست که شنبه شب و صبح روز یکشنبه در کلیسای فیلادلفیا در شهر شیکاگو موعظه کند. بیل گفت که از انجام این کار خوشحال خواهد شد.

۶ دسامبر او کارش را در پالم بیچ غربی به پایان رساند. همان شب او و بیلی پاول (که بار دیگر در جلسات، به بیل کمک می کرد.) عازم خانه شدند. آنها به نوبت کل شب و روز بعد را رانندگی کردند و ساعت ۳ صبح به خانه رسیدند. همین که بیل برای رفتن به تخت خواب آماده می شد، فرشته‌ی خداوند وارد اتاق خواب او شد و گفت: "مشکلی در شیکاگو وجود دارد."

بیل پرسید: "آیا این مشکل در کلیسای فیلادلفیا است؟"

فرشته گفت: "نه." در همین حال فرشته رویایی را پدیدار کرد. او گوردون

<sup>۱۸۵</sup> آبان/آذر ۱۳۳۲ خورشیدی

<sup>۱۸۶</sup> ۸ آذر

<sup>۱۸۷</sup> Palm Beach, Florida جنوب شرقی آمریکا

<sup>۱۸۸</sup> ۲۰ آذر

<sup>۱۸۹</sup> Joseph Mattsson Boze

لیندسی، مدیر مجله‌ی صدای شفا را دید که رو به مرد دیگری کرده و گفت: "برو و این را به برادر برانهام بگو. اما نگذار متوجه شود من هم در این موضوع دخیل هستم." وقتی که رویا محو شد، فرشته گفت: "آن مرد در انجمن مقابل تو خواهد ایستاد و تو را از جلسه بیرون خواهد برد."

قبل از اینکه بیل بتواند سؤال دیگری بپرسد، فرشته ناپدید شد و او را با این فکر که معنای این رویا چیست، تنها گذاشت. در ۱۱ دسامبر سال ۱۹۵۳، بیل ۴۵ دقیقه زودتر از زمان سخنرانی به انجمن صدای شفا رسید. مردی به نام ولمر گاردنر<sup>۱۹۰</sup> او را نزدیک در ملاقات کرد، دست او را گرفت و به راهرو و سپس به یک اتاق مجاور برد. به نظر می‌رسید که گاردنر مایل بود در را ببندد. دیری نگذشت که مرد دیگری وارد شد و خودش را با عنوان کشیش هال،<sup>۱۹۱</sup> از مجله‌ی صدای شفا معرفی کرد. بیل تشخیص داد آقای هال همان مردی است که گوردون لیندسی در رویا با او صحبت کرده بود. کشیش هال با جدیت گفت: "برادر برانهام! شنیده‌ام که طبق برنامه‌ی قبلی، قرار است شما فردا شب و یکشنبه در کلیسای فیلادلفیا موعظه کنید. انجمن صدای شفا تصمیم گرفته است که اگر شما برای جوزف ماتسون بوز موعظه کنید، ما نمی‌توانیم اجازه دهیم که شما امشب در این انجمن صحبت کنید."

"مشکل موعظه کردن برای برادر بوز چیست؟"

"بسیار خوب، برخی از کلیساها در شیکاگو از او خوششان نمی‌آید و برای

حفظ اتحاد در انجمن، ما این تصمیم را گرفته‌ایم."

"منظورتان از «ما» کیست؟"

"هیئت مدیره در صدای شفا. البته گوردون لیندسی در این موضوع دخیل نیست."

بیل بهتر می دانست. حال می توانست بفهمد موضوع چیست. همه چیز بوی بد سیاست می داد. تشکیلات صدای شفا و چند کلیسا در شیکاگو سعی داشتند به او فشار بیاورند تا از ایده های آنها پیروی کند. اگر او در آفریقای جنوبی آبدیده نمی شد، ممکن بود الآن زیر این فشار از پا در بیاید. او آنچه را که فرشته شب شفای او از آمیب ها به او گفت، به یاد آورد: "هرطور که احساس می کنی هدایت شده ای، عمل کن."

"تابستان قبل من به برادر بوز قول دادم که حداقل یک جلسه در طول برگزاری این انجمن برای او داشته باشم و حالا پای قولی که داده ام، خواهم ایستاد."

"بنابراین شما نمی توانید امشب صحبت کنید."

"مشکلی نیست. فقط وارد خواهم شد و به جلسه گوش خواهم داد."

بیل بلند شد و در را باز کرد. قبل از اینکه او دو قدم از اتاق دور شود، گاردنر و هال دست او را گرفتند و با عجله او را از راهرو به سمت در خروجی بردند. درهای منتهی به سالن انجمن باز بود و بیل صدای شخصی را شنید که گفت: "با تأسف باید اعلام کنیم که برادر برانهام امشب صحبت نخواهند کرد. برادر او بیمار است. بنابراین نتوانست بیاید."

چقدر هوشمندانه گفتند، چون تا حدودی درست بود. هاوارد، برادر بیل مریض بود. زمانی نه چندان دور خداوند رویایی را از پدرشان، چارلز به بیل نشان داده بود که از آسمان نزول کرده و قبری را که هاوارد در آینده در آن به خاک سپرده می شود، نشانه گذاری کرده بود. اما بیل نمی دانست که برادرش چه زمانی می میرد. اما به هر حال بیماری هاوارد روی سفر او به شیکاگو تأثیری نگذاشته بود. با اینکه بیل بسیار تلاش کرده بود تا از سیاست دور بماند، این درس دیگری بود از اینکه سیاست کلیسا تا چه حد می تواند روی خدمت او تأثیر گذار باشد. او

تلاش خودش را کرده بود. نه تنها تمامی جلسات او فراقه‌ای بود، بلکه او به عمد موعظاتش را ساده نگه می‌داشت تا به خادمین فرقه‌ای مختلفی که از جلسات او حمایت می‌کردند، توهینی نشود. او همیشه در مورد نجات و شفا از طریق مرگ، تدفین و قیام عیسی مسیح موعظه می‌کرد، موضوعاتی که اکثر مسیحیان می‌توانستند به پذیرش آن نزدیک شوند. و هرگاه که احساس می‌کرد باید فراتر از این موضوعات موعظه کند، این کار را در کلیسای شهر خودش جفرسونویل، ایندیانا انجام می‌داد. اما در یک خدمت بین‌المللی همانند خدمت او، چون راضی نگه داشتن همه غیرممکن بود، اجتناب کردن از تله‌های سیاست کلیسا نیز سخت بود. تجربه‌ی او در انجمن صدای شفا این را کاملاً واضح ساخته بود.

**به محض اینکه** ویلیام برانهام از شیکاگو به خانه بازگشت، متوجه شد که جورج رایت<sup>۱۹۲</sup> در حال مرگ است. بیل بدون اینکه وقتش را صرف باز کردن وسایلش کند، سوار ماشینش شد و به سمت شهر میلتنون رفت. جورج رایت از نخستین روزهای خدمت بیل با او دوست بود. بیل طی سالیان گذشته ساعات دلپذیر بسیاری را در مزرعه‌ی رایت گذرانده و روی تپه‌های پر از درخت، سنجاب و خرگوش شکار کرده بود. با هم از غذاهای خوب بسیاری لذت برده و دور میز آشپزخانه‌ی رایت در مورد مسائل کتاب مقدسی بسیاری بحث کردند. آنها ماجراجویی‌های فراوانی را با هم سهیم بودند. حتی شبی که جورجی کارتر پس از ۹ سال در بستر بیماری از سل شفا یافت، جورج همراه بیل بود. زمانی که بیل وارد جاده‌ی خارج از شهر شد که به مزرعه رایت منتهی می‌شد، پر از حس دلتنگی بود.

جورج رایت آنقدر از دیدن بیل شاد بود که سعی کرد خیلی سریع صحبت کند و شروع کرد به سرفه و خون بالا آورد. وقتی که صدایش بالا آمد، به آرامی گفت: "آه، برادر برانهام! ما سعی کردیم در شیکاگو به تو دسترسی پیدا کنیم. آیا تلگراف ما را گرفتی؟"

"نه برادر جورج! هرگز به دستم نرسید. وضعیت چطور است؟"

"لخته‌های خون از پاهای من شروع شدند و تا زانوهایم بالا آمدند. یک متخصص از لوئیزویل برای معاینه آمد. او گفت که فقط سه یا چهار روز دیگر زنده خواهم ماند. او گفت زمانی که آن لخته‌های خونی حرکت کنند، یا به سمت مغزم خواهند رفت و من را فلج خواهند کرد، یا به سمت قلبم خواهد رفت و بلافاصله من را خواهند کشت."

بیل روی تخت افتاد و از خدا التماس کرد که اجازه دهد جورج زنده بماند. او چند روز دیگر در مزرعه جورج ماند و به دعا برای دوست قدیمی‌اش ادامه داد.

او هر روز صبح زود تفنگک ساچمه‌ای خود را به دوش می‌گرفت و به سختی از تپه‌ی برفی و پر از درخت پشت خانه بالا می‌رفت و خرگوش شکار می‌کرد. صبح روز سوم، هنگامی که از تپه پایین می‌آمد، بیل ده ماشین را دید که در حیاط پارک شده بود. او معنای آن را می‌دانست. مردم فهمیده بودند که او اینجاست و برای دعا آمده بودند. با وجود ضمیر نیکویش، او دیگر نمی‌توانست در مزرعه رایت بماند. خانم رایت جمعی از غریبه‌ها را اطراف خانه‌اش نمی‌خواست، آن هم در چنین زمان پر اضطرابی.

همان‌طور که او در حال جمع کردن لباس‌هایش بود، مدا به او تلفن زد. "بیل! باید بلافاصله به خانه بیایی. خانم بیکر<sup>۱۹۳</sup> را به یاد داری؟ آن زن بیوه‌ی



یهودی که در این شهر، کارهای بشارت مسیحی انجام می‌دهد. او می‌خواهد که تو برای دخترش دعا کنی."

بیل شخصاً خانم بیکر را نمی‌شناخت، اما در مورد شهرت او می‌دانست، چون اغلب اسم او در روزنامه‌ی محلی آنها بود. او یک یهودی بود که به مسیحیت گرویده بود. به مؤسسه‌ی موودی بایبل<sup>۱۹۴</sup> در شیکاگو رفته بود، با افتخار فارغ‌التحصیل شده و سپس به لوئیزویل، کنتاکی نقل مکان کرده بود. سال‌های زیادی او یک مبشر فعال در میان جمعیت یهودی منطقه‌ی خودش بود. اگرچه بیل خانم بیکر را نمی‌شناخت، اما دخترش روث<sup>۱۹۵</sup> را می‌شناخت. چند سال پیش روث بچه‌ای را به دنیا آورده بود که پاهایش چنبری بود. بیل برای این بچه‌ی ناتوان دعا کرد و عیسی مسیح آن پسر بچه را بطور کامل شفا داد.

بیل گفت: "من قصد داشتم به هر حال اینجا را ترک کنم، مشکل روث چیست؟"

"او به تازگی یک بچه‌ی دیگر به دنیا آورده و دچار مشکلات جدی شده است. خانم بیکر گفت عفونت خونی. حدس می‌زنم به معنای مسمویت خونی باشد. حال بچه خوب است، اما روث در شرایط بحرانی بسر می‌برد. او در بیمارستان باپتیست است."

بیل گفت: "قبل از اینکه به خانه بیایم، به آنجا خواهم رفت." شلبی رایت پسر ۴۰ ساله‌ی جورج، چمدان بیل را تا ماشینش که نزدیک یک درخت بزرگ بید در حیاط پارک بود، حمل کرد. شلبی گفت: "برادر برانهام! می‌دانم که شما سعی کردید به مامان امید بدهید؛ اما واقعاً در مورد بابا چه فکر می‌کنید؟ آیا خواهد مرد؟"

"بله شلیبی! من باور دارم که بابای تو خواهد مرد. او ۷۲ سال دارد. خدا تنها ۷۰ سال به او وعده داده بود.<sup>۱۹۶</sup> از خدا خواستم که از او بگذرد، اما خدا حتی یک کلمه در این مورد به من پاسخ نداده است. جورج یک مسیحی است، بنابراین آماده‌ی رفتن است. گمان می‌کنم حالا خدا می‌خواهد او را به خانهای ابدی‌اش ببرد."

"آه، می‌دانم که بابا آماده‌ی رفتن است. اما می‌دانید چه چیزی بیشتر از همه من را آزار می‌دهد؟ بابا برای سال‌ها در شهر میلتنون شهادت داد که خدا شفا دهنده است. حال برخی از آن مردم او را به تمسخر گرفته‌اند و می‌گویند اگر خدا چنین شفا دهنده‌ای است، چرا آن لخته‌های خونی را از بین نمی‌برد؟ و مردی که بیشتر از همه او را به استهزا می‌گیرد، خادم کلیسای مسیح است."

آن روز بعد از ظهر بیل نزدیک بیمارستان باپتیست توقف کرد. خانم بیکر بیرون از اتاق دخترش در راهرو ایستاده بود و با یک زن دیگر و یک کشیش کاتولیک بحث می‌کرد. همین که بیل نزدیک شد، آن زن دیگر به خانم بیکر گفت: "اما او عروس من است و نمی‌خواهم به جهنم برود. می‌خواهم که کشیشم او را برای مرگ مسح کند."

بیل مداخله کرد: "یک لحظه مرا ببخشید، اول باید اجازه دهید من داخل بروم. من برادر برانهام هستم و آمده‌ام تا روث را برای زندگی کردن مسح کنم." این جمله در واقع مادرشوهر روث را آشفته کرد. بیل پیشنهاد داد: "چرا اجازه نمی‌دهید شوهرش تصمیم بگیرد؟"

شوهر روث مردی بیست و چند ساله بود و قطعاً ترجیح می‌داد که اول بیل داخل شود و همسرش را برای زندگی مسح کند. مادرشوهر با گله‌مندی کنار رفت تا اجازه دهد بیل رد شود.

روث در کما و روح او مابین حیات و مرگ بود. بیل کنار تخت او زانو زد و ۱۰ دقیقه از عیسی مسیح خواست تا رحم کند و اجازه دهد او زنده بماند. در نهایت او برخاست، قطره اشکی را از چشم‌هایش پاک کرد و کلاه و کتش را برداشت. قبل از اینکه برود، ستون آتش را دید که بالای تخت روث پدیدار شده بود. آن نور فوراً او را وارد یک رویا کرد. بیل روث را دید که داخل یک آشپزخانه ایستاده و یک قابلمه سوپ را به هم می‌زند. او به پایین نگاه کرد و پسر کوچک بازیگوشی را دید که در اطراف اتاق می‌دوید. او یک انگشتش را روی لبش گذاشت و گفت: "هیس! بچه خواب است." سپس رویا از او رفت.

بیل با اطمینان لبخند می‌زد. او به راهرو رفت. شوهر روث آنجا ایستاده بود، دکتر، کشیش و دو مادر بزرگ، همه در یک گروه. بیل به شوهر روث گفت: "پسرم! خبرهای خوبی برایت دارم. خداوند چنین می‌گوید، روث سلامتت را باز خواهد یافت. امشب حال او بدتر خواهد شد، اما از فردا صبح حال او بهتر خواهد بود. در عرض ۳۶ ساعت شرایط او آنقدر خوب خواهد بود که می‌تواند به خانه برود. اگر خوب نشد، پس من یک نبی دروغین هستم."

در حالی که خانم بیکر و دامادش شادی می‌کردند، کشیش با تعجب به دکتر نگاه می‌کرد که سرش را تکان داد و رفت. مادر شوهر روث اخم کرد و گفت: "پسر! آیا ما به اندازه‌ی کافی از این مزخرفات ندیده‌ایم؟ وقت آن است که کشیش برود و او را برای مرگش مسح کند."

آن مرد جوان جلوی در ایستاد و اجازه نداد که کشیش وارد اتاق روث شود. در نهایت کشیش آنجا را ترک کرد. وقتی که مادر شوهر روث شروع کرد به سرزنش پسرش، او حرف مادرش را قطع کرد و گفت: "مادرا! آیا به یاد داری زمانی که نوه پسری اولت به دنیا آمد، پاهایش کج بود؟ من او را برای دعا به خانه‌ی برادر برانهام بردم. برادر برانهام رویایی دید و گفت که در عرض ۲۴

ساعت پاهای پسر صاف خواهد شد. صبح روز بعد ما به سمت گهواره‌ی او دویدیم و درست همان‌طور بود که برادر برانهام گفته بود. بنابراین، اگر برادر برانهام می‌گوید که خداوند چنین می‌گوید، روث در عرض ۳۶ ساعت به خانه خواهد رفت... بسیار خوب، خداحافظ. من به خانه می‌روم تا خانه را برای او آماده کنم."

همان‌طور که بیل در حال ترک بیمارستان بود، چارلی مک داوول<sup>۱۹۷</sup> او را جلوی پله‌های ورودی دید و التماس کرد که با او به فرانکفورت، کنتاکی<sup>۱۹۸</sup> برود و برای مادرش دعا کند. دکترها به تازگی این زن ۶۱ ساله را به دلیل بیماری سرطان جراحی کرده بودند. آنها در بدن او آن قدر تومور بدخیم یافته بودند که حتی به خود زحمت نداده بودند او را بخیه بزنند. آنها فقط آن شکاف را با نوار بسته بودند، چون او به‌هرحال در عرض چند ساعت فوت می‌کرد.

ساعات پایانی شب بود که چارلی مک داوول و بیل به فرانکفورت رسیدند. در بیمارستان، بیل فقط دستانش را روی خانم مک داوول گذاشت و در نام عیسی شفای او را طلبید. سپس آنجا را ترک کرد و ساعت ۵ صبح به خانه رسید. چند غریبه نزدیک پلکان خانه‌ی او خوابیده بودند و انتظار او را می‌کشیدند. او نیز الزاماً برای تک‌تک آنها دعا کرد و بسیار خسته به تختش رفت.

چند ساعت بعد نور خورشید او را بیدار کرد. ساعت ۹ صبح بود، صبح روز دوشنبه، ۲۸ دسامبر ۱۹۵۳،<sup>۱۹۹</sup> او بالاپوشی را روی لباس خوابش کشید و از راهرو به سمت حمام رفت. هنگامی که از کنار در اتاق نشیمن رد شد، از دیدن یک زن جذاب جوان که آنجا ایستاده بود، متعجب شد.

او گفت: "صبح بخیر خانم! اینجا چه کار می‌کنید؟"

---

Charlie McDowell<sup>۱۹۷</sup>  
Frankfort, Kentucky شرق آمریکا<sup>۱۹۸</sup>  
۷ دی ۱۲۲۲ خورشیدی<sup>۱۹۹</sup>

او با بیل صحبت نکرد. در عوض سرش را برگرداند و با شخصی در آشپزخانه صحبت کرد. بیل نگاه کرد تا ببیند آن شخص کیست. آن موقع بود که متوجه شد این یک رویا است، چون آشپزخانه‌ای که دید آشپزخانه‌ی او نبود. خانم مک داوول آنجا ایستاده بود، به کابینت آشپزخانه تکیه داده و با تلفن صحبت می‌کرد. بیل با خودش فکر کرد: "او زنی است که من دیشب برایش دعا کردم."

درست همان زمان صدای غیرعادی را از پشت سرش شنید. او که سردرگم شده بود، برگشت تا ببیند چیست. یک درخت بید آنجا بود. از آسمان مشت مشت خاک رس زرد به زمین می‌ریخت و همان‌طور که یک حفره‌ی بزرگ و مستطیلی شکل را زیر درخت پر می‌کردند، صدای تالاپ تالوپ ایجاد می‌کردند. شاخه‌های درخت بید آشنا به نظر می‌رسید. بله، این همان درخت بید نزدیک خانه‌ی جورج رایت بود. او صدای فرشته‌ی خداوند را شنید که چیزی در مورد «قبرها» گفت، اما آن را متوجه نشد، بنابراین او از خدا خواست تا رویا را تکرار کند. ناگهان او پشت منبر کلیسایش در جفرسونویل ایستاده بود. جورج رایت از در اصلی داخل شد، راهرو را طی کرد و با بیل دست داد. فرشته گفت: "خداوند چنین می‌گوید، جورج رایت قبر اشخاصی را که به او می‌خندند، خواهد کند." اینجا بود که بیل متوجه شد، قرار است جورج رایت سلامت‌ش را بازیابد.

پس از صبحانه، او با چارلی مک داوول تماس گرفت تا به او بگوید مادرش از بیمارستان به خانه خواهد آمد و بعد با خانواده‌ی رایت تماس گرفت. شلی تلفن را جواب داد. "برادر برانهام! بابا امروز صبح تقریباً فلج شده است."

"مهم نیست. حال او خوب خواهد شد. برو و به بابایت بگو که من برایش

پیغام «خداوند چنین می‌گوید» را دارم. او قبر اشخاصی را که به او می‌خندند، خواهد کند."

"برادر برانهام! آیا می‌دانستید پدرم مدتی در قبرستان بعنوان قبرکن کار می‌کرد؟"

"نه شلبی! نمی‌دانستم." اما حالا که این را فهمیده بود، این رویا معنای بیشتری می‌داد.

جزء به جزء رویا به واقعیت تبدیل شد. خانم مک داوول بلافاصله احساس بهتری داشت. دکتر دوباره او را آزمایش کرد و از اینکه دیگر نمی‌توانست سرطانی بیابد شوکه شد. در واقع مورد او کل کارکنان بیمارستان را گیج کرد. یک هفته بعد از اینکه برایش دعا شد، او به خانه رفت و کارهای روزمره‌اش را از سر گرفت. او هر روز به مدت طولانی با دخترش صحبت می‌کرد و لذت می‌برد. درست همان‌طور که بیل او را در رویا دیده بود.

دو روز پس از اینکه بیل «خداوند چنین می‌گوید» را به جورج رایت گفت، لخته‌ی خونی موجود در زانوی او بدون ایجاد مشکل از بین رفت و او به سرعت سلامت خود را بازیافت. یک روز صبح یکشنبه او در خیمه‌ی برانهام را باز کرد، از راهرو به سمت جلوی کلیسا رفت و با بیل دست داد. درست همان‌طور که بیل در رویا دیده بود. در عرض یک سال، ۵ نفر از کسانی که در طول مدت بیماری‌اش او را به این دلیل که شهادت داده بود، عیسی مسیح شفا دهنده است، مسخره کرده بودند، به خاک سپرده شدند؛ از جمله خادم کلیسای مسیح. جورج رایت در سلامت کامل تا نهمین دهه‌ی عمرش، زندگی کرد.

صبح روز بعد از دعا آزمایش مادر جوانی که از بیماری عفونت خونی درحال مرگ بود، عاری از سم بود و یک روز بعد، او نوزاد تازه متولد شده‌اش را از بیمارستان به خانه برد. خانم بیکر آواز شادی سرداد و در کار بشارت خود با

غیرت شهادت داد که چطور عیسی مسیح دخترش را شفا داد. دیری نگذشت که سازمان مسیحی که حامی مالی او بود، حمایت‌های مالی‌شان را قطع کردند. یکی از صاحب‌منصبان آن سازمان توضیح داد: "ما هیچ مشکلی با ویلیام برانهام نداریم، اما در عین حال نمی‌خواهیم برنامه‌هایمان درگیر جنجال‌هایی شود که پیرامون شفای الهی است."

هنگامی که بیل این را شنید، گفت: "بنابراین آنها خارج از برنامه‌ی خدا هستند. آیات و معجزات همیشه برنامه‌ی خدا را به اثبات می‌رسانند. تا زمانی که دنیایی وجود داشته باشد، خداوند نیز با قدرت ماوراءالطبیعه برای کنترل مسائل وجود خواهد داشت و او همیشه شخصی را خواهد داشت که بتواند برای او دست‌گذاری کند. امشب او یک کلیسا در سرتاسر دنیا دارد. کلیسای او مسائل بسیاری دارد که باید درست شود. من نمی‌توانم آن مسائل را برطرف کنم؛ هیچ انسانی نمی‌تواند. مسئولیت آن با خداست. او ترتیب آن را می‌دهد. مهم نیست که چند برنامه به دست انسان ایجاد شود، تک‌تک آنها شکست خواهد خورد. تا آنجا که من می‌دانم، برنامه‌ی او این است که مردم در نام عیسی مسیح تعمید یابند و توسط روح‌القدس هدایت شوند، آزاد از محکومیت."

## فصل ۶۵

### خوانده شدن برای خروج از مصر

۱۹۵۴

**ویلیام برانهام** برنامه داشت که بار دیگر در تاریخ ۲۳ فوریه سال ۱۹۵۴، ۲۰۰ به خارج از کشور برود. اگرچه اول ژانویه بود و مدیر برنامه‌های او هنوز برنامه‌ی سفر او را تنظیم نکرده بود. جلسات در اسرائیل و هند قطعی به نظر می‌رسیدند، اما آفریقای جنوبی در هاله‌ی ابهام بود.

به نظر می‌رسید که برخی از اعضای کمیته‌ی ملی مطمئن نبوده و کار را معطل کرده بودند. سپس در ماه ژانویه اتفاقی شگفت‌انگیز رخ داد که باعث شد بیل برنامه‌اش را عوض کند.

یک روز یک ماشین پر از جمعیت که تقاضای دعا داشتند، به خانه‌ی او رفتند. او آنها را در اتاق نشیمن نشانده، سپس برای آوردن چیزی رفت و مرد دیگری را دید که در راهرو ایستاده بود. ابتدا او فکر کرد که آن مرد شخصی از همان گروه است، شخصی که دیرتر از بقیه از ماشین بیرون آمده بود. چیزی که او را متعجب کرده بود، شیوه‌ی خاص لباس پوشیدن این مرد بود. او شبیه سیک‌های شرق هند بود که بیل در دوربان، آفریقای جنوبی دیده بود. موی تیره و چهره‌ی سیاه او به شدت با عمامه سفیدی که به سرش پیچیده بود، تضاد داشت.



آن مرد با سری خم کرده در راهرو ایستاده بود. بیل نزدیک او رفت و صمیمانه از او استقبال کرد: "آقا! حالتان چطور است؟"

آن مرد شرقی سرش را بلند کرد و گفت: "برادر برانهام! تا ماه سپتامبر به خارج از کشور نرو."

این جوابی غیرمنتظره بود. بیل نمی‌دانست چه بگوید. او برگشت، با دستش اشاره کرد و گفت: "داخل نمی‌آیید؟" وقتی که دوباره برگشت، آن مرد رفته بود. او ناپدید شده بود. بیل حیرت‌زده جلوی در ورودی ایستاد. پشت سر اولین ماشین، ماشین‌های دیگری نیز آمدند و زمانی که او دعا برای مردم را به اتمام رساند، نیمه شب شده بود. او حدود ساعت یک شب به تخت خواب رفت، اما چند ساعت بعد از خواب بلند شد. او خواب دیده بود که نباید تا ماه سپتامبر به هند برود. او مدا را بیدار کرد و درباره‌ی خوابش به او گفت، سپس دوباره خوابید و بار دیگر همان خواب را دید. صبح روز بعد او با یکی از مدیرانش تماس گرفت و به او گفت که بر اساس رویا و خواب‌های مکرری که دیده، جلسات خارج از کشور او را برای ماه سپتامبر برنامه‌ریزی کند.

از آنجا که سفر به آفریقا، خاورمیانه و آسیا به تعویق افتاده بود، مدیران او برنامه‌اش را با جلساتی در شمال آمریکا پر کردند. در سه ماه نخست سال ۱۹۵۴،<sup>۲۰۱</sup> بیل جلساتی در وودریور، ایلینوی؛ هات اسپرینگز، آرکانزاس<sup>۲۰۲</sup> و شروپورت، لوئیزیانا برگزار کرد. پس از آن، یک جلسه‌ی ۸ روزه در فینیکس، آریزونا برگزار کرد. قبل از آنکه به شرق و به کلمبوس، اوهایو<sup>۲۰۳</sup> برود، جایی که او در یک سالن بزرگ (جلسه‌ای که شامل همکاری ۴۰۰ خادم و جماعتشان می‌شد.) جلسه‌ای را برگزار کرد، به کارلزد، نیومکزیکو رفت. او در اوایل بهار به خانه

<sup>۲۰۱</sup> زمستان ۱۹۳۳

<sup>۲۰۲</sup> Wood River, Illinois; Hot Springs, Arkansas; Shreveport, Louisiana شرق

میانه و جنوب شرقی آمریکا

<sup>۲۰۳</sup> Columbus, Ohio شمال شرقی آمریکا

بازگشت تا جلساتی را در لوئیزویل، کنتاکی و جفرسونویل، ایندیانا برگزار کند. بیل با شروع بهار کمی به خودش استراحت داد، اما مانند همیشه این امر ضامن هیچ‌گونه استراحتی برای او نبود. مردم بیمار و نیازمند در تمام ساعات روز به دنبال او بودند. در یک بعد از ظهر شلوغ روز شنبه، وقتی که تعداد ملاقات کنندگان کم شد، بیل به مدا گفت: "هر کس تماس گرفت، به آنها بگو که فردا صبح به کلیسا بروند و آنجا برایشان دعا خواهم کرد. من دارم خیلی خسته می‌شوم. عزیزم! دیگر توان ندارم." پس از اینکه باقی ملاقات کنندگان رفتند، بیل مدا را برای گردش با ماشین به بیرون برد. او مقصد خاصی را در ذهن نداشت، فقط می‌خواست از خانه دور شود تا بتواند برای مدتی آرامش داشته باشد. از یک بزرگراه خوش منظره‌ی ماریچ به بالای تپه به سمت جنوب نیوآلبانی رفت. از آن ارتفاع ترکیبی از مزارع ذرت و جنگل‌ها نمایان بود و منظره‌ی دلپذیری را از حومه‌ی شهر ارائه می‌داد. در آخر آن جاده به محلی رسیدند که به بالای یک صخره منتهی می‌شد.

همین‌که او ماشینش را به سمت پیچ اول چرخاند، فرشته‌ی خداوند را مانند یک مه سفید مقابل چشم‌های خود دید. شیشه‌ی جلوی ماشین بطور کامل سفید شده بود. او برای ۴ یا ۵ کیلومتر کورکورانه ماشین را سر هر پیچ هدایت کرد، در این حین چشم‌های او اتفاقی را که به معنای واقعی کلمه در فاصله‌ی ۱۳۰۰ کیلومتری آنجا رخ می‌داد، تماشا می‌کرد.

مدا همان‌طور که مناظر زیبای پایین صخره‌ها را تماشا می‌کرد، به صحبتش با بیل ادامه می‌داد. پس از چند دقیقه او به شوهرش نگاه کرد تا ببیند چرا جواب نمی‌دهد. به محض اینکه نگاه خیره و بی‌حالت او را دید، متوجه شد که او محو رویا شده است. گفت: "بیل!"

هوشیاری بیل بازگشت و ماشینش را کنار جاده متوقف کرد. "عزیزم! همین الان باید برای برادر باسورث دعا کنم. او را دیدم که در آفریقای جنوبی از قطار

پیاده شد و به زمین افتاد. دیدم که او را برداشتند و روی برانکارد گذاشتند. او حالا در بیمارستان و به شدت مریض است. باید همین حالا برای او دعا کنم." او مصافت کوتاهی را تا پای کوه پوشیده از درخت رفت، زانو زد و دعا کرد.

شب بعد، پس از کلیسا، یکی از چهار تلفن خانه‌اش به صدا در آمد. بیل جواب داد. یک اپراتور گفت: "آقای برانهام! من از دوربان، آفریقای جنوبی برایتان یک تلگراف دارم. از طرف دکتر ییگر<sup>۲۰۴</sup> است. او می‌گوید، بلافاصله برای کشیش باسورث دعا کنید. او پس از پیاده شدن از قطار بیمار شده است. در بیمارستان بستری است و انتظار می‌رود جان بسپارد."

تا روز دوشنبه که بیل از دوربان تماس دریافت کند، فرد باسورث نه تنها شفا یافته بود؛ بلکه بیمارستان را ترک کرده بود تا کارش را ادامه دهد.

حال بیش از یک ماه بود که باسورث در آفریقای جنوبی سفر می‌کرد و سعی داشت ترتیب جلسات بیشتری را در این کشور برای برانهام بدهد. این کار بسیار غیرممکن به نظر می‌رسید. مسیحیان زیادی در آفریقای جنوبی می‌خواستند و یلیام برانهام باز گردد و جلسات شفای بیشتری برگزار کند، اما بسیاری از رهبران کلیسایی این را نمی‌خواستند. کمیته‌ی ملی کلیساهای آفریقای جنوبی حرف نهایی را در این مورد می‌زدند. برخی از اعضای قدرتمند این کمیته‌ی ملی استدلال کرده بودند که خدمت معروف برانهام تأثیر شبنان فقیر محلی را از بین خواهد برد. به نظر باسورث یک کهنه سرباز انجیلی، این یک بهانه‌ی کنیف برای پنهان کردن حسادتشان بود.

پس از هفته‌ها مناظره، در نهایت کمیته‌ی ملی درخواست ویزای و یلیام برانهام را رد کرد. یک بار دیگر سیاست کلیسایی مانع خدمت او شده بود. اگرچه این آخرین بار نبود.

در سپتامبر ۱۹۵۴، ویلیام برانهام سومین سفر خارجه‌اش را با پرواز به لیسبون، پرتغال<sup>۲۰۵</sup> از نیویورک سیتی آغاز کرد. بارون فون بلومبرگ<sup>۲۰۶</sup> در پرتغال منتظر او بود. بارون فون بلومبرگ یک اشراف زاده‌ی آلمانی بود، تحصیلات عالی‌ه داشت و سفرهای زیادی کرده بود. او به هفت زبان صحبت می‌کرد. در سال ۱۹۵۰ فون بلومبرگ در فنلاند بیل را ملاقات کرد و تحت تأثیر قدرت ماوراءالطبیعه‌ی مسیح قرار گرفت که با خدمت او بسیار واضح و آشکار می‌شد. از آنجا که بارون روابطی در سرتاسر دنیا، از جمله با پادشاهان و دیگر رهبران سیاسی داشت، پیشنهاد داد که برنامه‌ی سفر بیل را تنظیم کند. پس از پرتغال، برنامه‌ریزی شده بود که او به ایتالیا، مصر، اسرائیل، عربستان و درنهایت به هند برود.

فون بلومبرگ در شهر لیسبون برای بیل ترتیب یک شام به همراه رئیس‌جمهور و اعضای کابینه‌اش را داد. اما بارون نتوانسته بود جلسه‌ای را در پرتغال ترتیب دهد، چون کلیسای کاتولیک روم از نفوذ سیاسی‌اش استفاده کرد تا مانع این شود که او یک سالن بزرگ سخنرانی را در اختیار گیرد.

بیل باید دو جلسه را در کلیسایی واقع در دامنه‌ی کوه، خارج از شهر برگزار می‌کرد. آن دو جلسه پر از معجزات بود و روند مابقی سفرهای خارجه را پایه‌گذاری کردند. با خروج از پرتغال، بیل، بیلی پاول و بارون فون بلومبرگ به ایتالیا پرواز کردند. زمانی که در رم بودند، بیل از سیاه‌چال زیرزمینی که پولس رسول برای ایمان خود در آن زندانی بود، بازدید کرد. درحالی که او به این سلول سرد و ملالت‌انگیز خیره شده بود، محبت خاصی نسبت به پولس یافت، رسول شجاعی که انجیل را به امت‌ها رسانده بود. او توسط دنیا طرد شده بود، حتی از

طرف بسیاری از مسیحیان آن زمان سوءتعبیر شده بود. در تمام این سال‌های مشقت، او شک و تردید به خود راه نداد و یا از مأموریتش برنگشت. پولس می‌دانست که حامل بزرگ‌ترین گنج روی زمین است، «این خبر خوش که عیسی مسیح از مردگان برخاست تا حیات ابدی را به تمام آنانی که به او ایمان آورند، عطا کند، به یهودیان و امت‌ها». چون پولس با عزم راسخ در رسالتش ایستاد، تمام مسیحیان طی قرون متمادی از آن بهره بردند. این درس قدرتمندی برای بیل بود، او نیز می‌توانست این را در خدمتش اعمال کند.

در روز دوم در رم، او برنامه داشت که ساعت ۳ بعد از ظهر با پاپ ملاقات کند. بارون فون بلومبرگ به او گفت که چطور باید رفتار کند، اینکه چطور باید روی یک زانو خم شود، سپس پاپ دستش را دراز خواهد کرد و بیل باید انگشتر پاپ را ببوسد و او را «سرور مقدس» یا «پدر مقدس» خطاب کند.

بیل سرش را تکان داد. «این برنامه حذف می‌شود. حضار را مرخص کن. من هر مردی را کشیش، دکتر یا هر عنوان دیگری که بخواهید صدا خواهم کرد، اما پدر مقدس نه. عیسی گفت: «هیچ کس را جز خدا پدر نخوانید.»<sup>۲۰۷</sup> وقتی که موضوع پرستش باشد، تنها یک نفر را خواهم پرستید و آن عیسی مسیح است.»

بنابراین به جای دیدن پاپ، بیل در خانه‌ی پاپ سیاحت کرد. شهر واتیکان یک دولت مستقل و منحصر به فرد واقع در قلب رم است. اگرچه فقط ۰/۴۴ کیلومتر مربع مساحت دارد، ولی دولت مرکزی کلیسای کاتولیک است و روی تمام کشورهای زمین تأثیرگذار است. بیل از شکوه و جلال کلیسای سنت پیتر، باغ‌های واتیکان و قصر جامعه راهبان متحیر شده بود. ثروت موجود در این ساختمان‌ها شگفت‌آور بود. او از موزه‌ی واتیکان بازدید کرد و تاج سه طبقه‌ی باشکوه را دید، که نشان دهنده‌ی قلمرو قدرت پاپ روی بهشت، برزخ و جهنم

بود، با یک نوشته‌ی لاتین به معنای «جانشین مسیح، یا قائم مقام پسر خدا».<sup>۲۰۸</sup> چه تضادی بین ثروت شهر واتیکان و آن سلول تیره که از آنجا چندان دور نبود، وجود داشت؛ مکانی که پولس رسول آخرین سال‌های عمرش را در آن گذراند. این درسی قابل توجه بود، اینکه ثروت به معنای حقیقت نیست. بیل فکر کرد: "انجیل زرق و برق ندارد، اما می‌درخشد."

در پارکی در شهر واتیکان دور نبود، یک مبشر مسیحی در حال برگزاری جلسات احیاء بود. بیل به آنجا رفت تا ببیند چه اتفاقی دارد می‌افتد. پس از اینکه بیل خودش را معرفی کرد، آن مبشر محلی از روی محبت کنار رفت و جلسه را به دست خادم آمریکایی که شهرت جهانی داشت، سپرد. بیل در آن شهر کلام خدا را موعظه کرد و برای بیماران دعا کرد. خداوند نیز معجزاتش را به انجام رساند.

**بیل از رم** به قاهره، مصر پرواز کرد. او در آنجا یک روز را صرف گشت و گذار و بازدید از مجسمه‌ی ابوالهول و اهرام کرد و خودش دید که سنگ فوقانی هرم بزرگ نیست. این موضوع به نظر او نمادین بود، چون کتاب مقدس عیسی مسیح را سنگ زاویه خطاب کرده بود، یا همان‌طور که انجیل کینگ جیمز می‌گوید، سنگ اصلی بنا.<sup>۲۰۹</sup> تنها یک ساختار وجود دارد که سنگ زاویه و سنگ بنا هر دو به یک شکل هستند و آن هرم است. بیل باور داشت که جایی در میان غبار تاریخ باستان، خدا اجازه داده بود که این ساختار عظیم ساخته شود تا شهادتی برای برنامه‌ی عظیم او باشد و اینکه درنهایت به زودی سنگ بنای اصلی در مکان مناسب خود قرار خواهد گرفت.

<sup>۲۰۸</sup> VICARIUS FILII DEI

<sup>۲۰۹</sup> مزامیر ۲۲:۱۱۸، انجیل متی ۴۲:۲۱، انجیل لوقا ۱۷:۲۰، اعمال رسولان ۱۱:۴، اول پطرس ۷:۲

آن شب او با پادشاه مصر، فاروق به صرف غذا نشست. صبح روز بعد، هنگامی که بیل در فرودگاه بین‌المللی قاهره منتظر هواپیمایی بود که او را به اورشلیم ببرد، هیجان او افزایش یافت. او به زودی در اسرائیل می‌بود، سرزمین انبیای کتاب مقدس، زادگاه عیسی، خانه‌ی یهودیان نابینا که بسیاری از آنها هنوز هم به دنبال مسیحشان بودند. همان روز بعد از ظهر برنامه‌ی یک جلسه در اورشلیم تنظیم شد. اگرچه بسیاری از یهودیان، مسیحیت را نادرست می‌دانستند؛ لیکن به دلیل ماهیت غیرمعمول خدمت بیل، هنوز هم لوی پتراس انتظار داشت حدود ۵,۰۰۰ اسرائیلی در جلسه شرکت کنند. تبلیغاتی در سرتاسر اورشلیم اعلام شد که به رابطه‌ی بین «عطیه‌ی تمیز» و «آیات مسیح آنها» اشاره داشت.

بیل ایمان داشت که اینجا محیطی عالی برای خدمت اوست. یهودیان با ایمان به انبیای خود احترام می‌گذاشتند. در شریعت مرتبط با موسی دو شرط برای صلاحیت یک نبی راستین وجود دارد، نخست اینکه او رویاهایی خواهد دید و دوم اینکه دقت او ۱۰۰٪ خواهد بود.<sup>۲۱۰</sup> بیل تصور کرد که زمان شکل دادن یک صف دعا در اورشلیم و شروع عطیه‌ی تمیز، چگونه خواهد بود. آیا آن یهودیان آیات مسیح خودشان را به درستی خواهند شناخت؟ او تمام حضار را تصور کرد که در حال گرفتن تعمید روح القدس هستند، درست مانند ۱۲۰ شاگرد در روز پنطیکاست. اگر این اتفاق می‌افتاد، دوره‌ی امت‌ها به پایان می‌رسید.<sup>۲۱۱</sup> عیسی گفت: "اورشلیم پایمال امت‌ها خواهد شد تا زمان‌های امت‌ها به انجام رسد."<sup>۲۱۲</sup> به محض اینکه اسرائیل بعنوان یک ملت انجیل عیسی مسیح را بپذیرد، درحالی که مابقی جهان در عذاب و رنج فرو خواهد رفت، عروس امت‌های مسیح به همراه داماد روبرو خواهد شد. آنگاه یهودیان پیش از جنگ عظیم، سه سال و نیم

<sup>۲۱۰</sup> اعداد ۶:۱۲، تثنیه ۱۸:۱۵-۲۲

<sup>۲۱۱</sup> اعمال رسولان باب ۲

<sup>۲۱۲</sup> انجیل لوقا ۲۴:۲۱

فرصت خواهند داشت که انجیل عیسی مسیح را موعظه کنند.

بر اساس کتاب مکاشفه، هنگامی که گرد و غبار در میدان جنگ نهایی می‌نشیند، خورشید بر یک هزاره مملو از صلح و کمال طلوع خواهد کرد.<sup>۲۱۳</sup> بیل به سختی می‌توانست جلوی هیجانش را بگیرد. ممکن است امروز بعد از ظهر، او مهم‌ترین موعظه‌ی عمرش را انجام دهد.

هوایما فرود آمده بود، اما او هنوز ۳۰ دقیقه تا سوار شدن به هوایما فرصت داشت، بنابراین به سمت یک فروشگاه هدایا رفت. او یک مجسمه فیل را که از چوب آبنوس حکاکی شده بود، برداشت. می‌خواست آن را بعنوان هدیه‌ای برای دکتر ادیر بخرد. به نظر می‌رسید که عاج مینیاتوری فیل از جنس عاج واقعی ساخته شده بود. ناگهان او صدای شخصی را شنید که گفت: "نرو."

بیل به اطراف نگاه کرد، اما هیچ‌کس توجهی به او نداشت. او فکر کرد: "شاید خیال کرده‌ام." و به سمت صندوق رفت. سپس دوباره آن صدا را شنید: "نرو. زمان آن فرا نرسیده است."

جای هیچ‌گونه اشتباهی نبود که این صدای فرشته است، اما بیل به سختی می‌توانست آنچه را که می‌شنود، باور کند. جلسات تنظیم شده بودند. هوایما منتظر او بود. معنای آن چه بود؟ او آن فیل حکاکی شده را دوباره روی قفسه گذاشت. ترمینال مسافری شلوغ را ترک کرد و پشت آشیانه‌ی هوایما رفت تا بتواند تنها باشد. او در آنجا دعا کرد: "پدر آسمانی! من تا چند ساعت دیگر در فلسطین خواهم بود، مقابل فرزندان نابینای تو. من آن یهودیان را به چالش خواهم کشید تا آیات مسیحشان را بپذیرند. هنگامی که آنها متوجه شوند تو هستی که تمیز می‌دهی، مطمئناً تعمیم روح‌القدس را خواهند یافت. این همان چیزی نیست که تو می‌خواهی؟"



فرشته‌ی خداوند مانند مهی درخشان و سفید، معلق در هوای کویری ظاهر شد. بیل قدمی رو به عقب به سمت آشیانه برداشت. روح القدس گفت: "خارج از فلسطین بمان. آنجا جای تو نیست. زمان آن فرا نرسیده است. جام گناهان امت‌ها هنوز پر نشده است. هنوز محصول بیشتری برای برداشت وجود دارد."

آن لکه ابر درخشان در گرمای خفگی کننده‌ی بیابان ناپدید شد و بیل را با نفسی بریده تنها گذاشت. حال او باید چه می‌کرد؟ لغو کردن جلسات اسرائیل در چنین بازه‌ی زمانی کوتاهی آسان نبود. ممکن بود احساسات تلخی را در میان افرادی که به شدت کار کرده بودند تا بتوانند او را به فلسطین ببرند، ایجاد کند. لیکن او درس دردناکی را که در آفریقای جنوبی فرا گرفته بود، فراموش نکرده بود. او مصمم بود هر کاری را که روح القدس به او می‌گفت، صرف نظر از عواقبش انجام دهد.

او به ترمینال بازگشت و بلیط اورشلیم، اسرائیل را به مقصد آتن، یونان تغییر داد. این کار باعث شد تا بارون فون بلومبرگ و ظیفه‌ی ناخوشایند سفر به اورشلیم و لغو جلسات آن روز را انجام دهد. سپس بارون او را با عربستان سعودی ارتباط داد و در آنجا شام را با پادشاه عربستان صرف کرد.

بیل در یونان از معبد تخریب شده‌ی آرس،<sup>۲۱۴</sup> خدای یونانی رعد و برق و جنگ (که در بین رومی‌ها مریخ نامیده می‌شد.) بازدید کرد؛ جایی که پولس رسول، انجیل را برای آنتی‌های باستان موعظه کرده بود.<sup>۲۱۵</sup>

او آن شب در اتاق هتلش کتاب مقدس را مطالعه کرد و قصد داشت از آنچه خداوند در مصر به او گفته بود، سر در آورد. او فکر می‌کرد که پیش از این خدمتش را در درک کرده است. به وضوح او چیزی را از قلم انداخته بود. اما چه چیزی؟

Ares<sup>۲۱۴</sup>اعمال رسولان ۲۲:۱۷<sup>۲۱۵</sup>

روح القدس گفت: "خارج از فلسطین بمان. آنجا جای تو نیست." بنابراین او در اشتباه بود که فکر می کرد می تواند آیات مسیحشان را به اسرائیل امروزی نشان دهد. این یک اشتباه غیر عمد بود. خداوند در سال ۱۹۳۳ به او گفت: "همان طور که یحیی تعمید دهنده فرستاده شد تا پیشرو آمدن اولیه ی عیسی مسیح باشد، همچنین تو به همراه یک پیغام برای آمدن ثانویه ی او فرستاده خواهی شد." یحیی تعمید دهنده عیسی را به یهودیان معرفی کرد. سپس عیسی خود را توسط انجام آیات مسیح به اثبات رساند، دانستن گذشته (و آینده ی) مردمی که هرگز ملاقات نکرده بود و آشکار کردن اسرار افکار ایشان.<sup>۲۱۶</sup>

بیل در ۵ سال گذشته آیات مسیح را در جلساتش نشان داده بود. هنگامی که مسح نازل شده و رویاها پدیدار می شدند، او می توانست گذشته، آینده و اسرار افکاری را که در سر مردم بود، تمییز دهد. عطیه ی تمییز همیشه بی نقص بود، چون او این کار را نمی کرد. عیسی مسیح رویاها را می داد و تمام معجزات را نیز خود او انجام می داد. بیل مانند میکروفونی بود که به یک تقویت کننده ی صدا وصل شده بود. میکروفون صدایی ندارد، تا زمانی که شخصی از طریق آن صحبت کند. خدا در حال صحبت کردن بود و روح القدس او عطیه ی تمییز را تقویت می کرد، تا جایی که مسیحیان سرتاسر دنیا بتوانند به آن گوش فرادهند. چون خداوند به بیل گفته بود که خدمتش در موازات خدمت یحیی تعمید دهنده است، به نظر منطقی بود که او به اسرائیل برود و آیات مسیح را به یهودیان نشان دهد. حال بیل می توانست ببیند که یک حقیقت ساده را نادیده گرفته است. کتاب مقدس در مورد دو بار آمدن عیسی مسیح صحبت نمی کند؛ بلکه درباره ی سه بار آمدن او صحبت می کند. آمدن نخست او ۲۰۰۰ سال پیش رخ داد. حدود

<sup>۲۱۶</sup> انجیل متی ۲۵:۱۲ و ۷-۱:۲۱، انجیل مرقس ۱۲:۱۴-۱۶، انجیل لوقا ۲۴:۲-۳۵ و ۸:۶، انجیل یوحنا ۱:۵ و ۲۵-۲۴:۲ و ۱۹:۵، عبرانیان ۸:۱۲

سال ۳۰ پیش از میلاد، یحیی تعمید دهنده عیسی را بعنوان مسیح و نجات دهنده‌ی آنها به یهودیان معرفی کرد. وقتی اسرائیل عیسی را رد کرد و او را مصلوب نمود، این اتفاق به مابقی دنیا (امت‌ها) این فرصت را داد که نجات یابند.<sup>۲۱۷</sup> عیسی وعده داد که باز خواهد آمد، این بار خود را برای کلیسای امت‌ها آشکار کرده و عروس امت‌ها را بالا خواهد برد، چیزی که در میان مسیحیان با عنوان «ربوده شدن» شناخته می‌شود.<sup>۲۱۸</sup>

کتاب مقدس می‌گوید که عیسی بار دوم مانند دزدی شبانه خواهد آمد.<sup>۲۱۹</sup> هنگامی که این اتفاق روی دهد، هیچ‌کس جز عروس او از آن خبردار نخواهد بود. پس از آن، عیسی یک بار دیگر برای یهودیان باز خواهد گشت. بازگشت سوم او دنیا را وحشت‌زده خواهد کرد. "و هر چشمی او را خواهد دید و آنانی که او را نیزه زدند."<sup>۲۲۰</sup> در این زمان یهودیان او را بعنوان میسحشان خواهند پذیرفت.

پس، این مکانی نبود که بیل مسیح را به اسرائیل امروزی معرفی کند. بنابراین جایگاه بیل کجا بود؟ او کتاب مقدس را برای یافتن جواب جستجو کرد. به نظر می‌رسید که نکته در انجیل لوقا ۱۷:۱ نهفته بود، در این حقیقت که روح ایلیا محرک یحیی تعمید دهنده بود. «روح ایلیا»، به راستی این روح القدس بود که از طریق شخصیتی همچون ایلیا عمل می‌کرد. یحیی تعمید دهنده نیاز داشت که روح ایلیا را داشته باشد تا بتواند کارهای سختی را که در خدمتش مورد نیاز بود، انجام دهد. بیل به اول پادشاهان باب ۱۷ رفت و دوباره در مورد ایلیا خواند. بنابراین او می‌توانست زندگی و خدمت ایلیا را با زندگی و خدمت یحیی تعمید دهنده مقایسه کند.

<sup>۲۱۷</sup> رومیان ۱۱:۱۱، ۱۵، ۲۵، ۳۰

<sup>۲۱۸</sup> اول قرنتیان ۵:۱-۵، اول تسالونیکیان ۴:۱۵-۱۷

<sup>۲۱۹</sup> انجیل متی ۲۴:۲۴-۲۴، اول تسالونیکیان ۲:۵، دوم پطرس ۳:۹-۱۰

<sup>۲۲۰</sup> مکاشفه ۷:۱

او در دوم پادشاهان باب ۲ در مورد داستان روزهای آخر ایلیا بر روی زمین خواند. خدا مانند آتش سوزان آشکار شد و در یک گردباد ایلیا را بالا برد. الیشع که شاگرد ایلیا بود، تماشاگر این صحنه بود. در آن لحظه نسیب مضاعفی از روح ایلیا بر الیشع قرار گرفت و بلافاصله ردای ایلیا را برداشت، به آب زده و فریاد کرد: "هُوَه خدای ایلیا کجاست؟" رود شکافته شد و الیشع روی زمین خشک به آن طرف رود رفت. در همان جا خدا به بشر نشان داد روحی که الهام دهنده ایلیا بود، می تواند به نبی دیگری منتقل شود. الیشع در طول عمرش دو برابر ایلیا معجزه انجام داد و ثابت کرد که در واقع نصیب مضاعفی از روح ایلیا را دریافت کرده است. الیشع می توانست با رویا تمییز دهد و آن را زمانی نشان داد که به پادشاه اسرائیل گفت پادشاه سوریه در اتاق خواب به او چه گفته است.<sup>۲۲۱</sup>

بیل به ملاکی ۴ آخرین باب عهد عتیق برگشت و خواند: "زیرا اینک آن روزی که مثل تنور مشتعل می باشد، خواهد آمد و جمیع متکبران و جمیع بدکاران گاه خواهند بود. و بیهوش صباپوت می گوید: «آن روز که می آید ایشان را چنان خواهد سوزانید که نه ریشه و نه شاخه ای برای ایشان باقی خواهد گذاشت... اینک من ایلیای نبی را قبل از رسیدن روز عظیم و مهیب خداوند نزد شما خواهم فرستاد."

بسیاری از محققین کتاب مقدس تعلیم داده اند که ملاکی ۵:۴ به یحیی تعمید دهنده اشاره دارد، زیرا فرشته ی جبرئیل گفت که یحیی تعمید دهنده روح ایلیا را دارد و عیسی اشاره کرد که یحیی تعمید دهنده ایلیا است. لیکن این معلمین در تعلیم حقیقت کامل کوتاهی کرده اند. این اشتباه است که تصور داشته باشیم ملاکی ۵:۴ فقط به یحیی تعمید دهنده اشاره دارد. هنگامی که یهودیان از یحیی

تعمید پرسیدند که آیا او ایلیا است، یحیی به صراحت گفت که نیست. <sup>۲۲۲</sup> در عوض خود را با اشعیا ۴۰:۳ شناساند. "صدای ندا کننده‌ای در بیابان، راه خداوند را مهیا سازید و طریقی برای خدای ما در صحرا راست نمایید..." <sup>۲۲۳</sup> عیسی یحیی تعمید دهنده را با ملاکی ۱:۳ شناساند: "اینک من رسول خود را خواهم فرستاد و او طریقی را پیش روی من مهیا خواهد ساخت." <sup>۲۲۴</sup>

وقتی که ملاکی نبوت کرد، به چه کسی اشاره داشت؟ "اینک من ایلیای نبی را قبل از رسیدن روز عظیم و مهیب خداوند نزد شما خواهم فرستاد." این باید یکی از آن عبارات کتاب مقدسی باشد که بیش از یک معنا دارد، مانند هوشع ۱:۱۱ که می‌گوید: "هنگامی که اسرائیل طفل بود، او را دوست داشتم و پسر خود را از مصر خواندم." هوشع به زمانی اشاره می‌کرد که خدا موسی را برای نجات فرزندان اسرائیل از بردگی به مصر فرستاده بود. اما متی گفت که هوشع ۱:۱۱ همچنین نبوتی بود که زمانی تحقق یافت که یوسف و مریم از ترس پادشاه هیرودیس به مصر فرار کردند و پس از مرگش به اسرائیل بازگشتند. <sup>۲۲۵</sup>

ملاکی ۵:۴ نیز باید یک معنای ترکیبی می‌داشت، صحبت از بیش از یک بار آمدن ایلیا بود. در انجیل متی باب ۱۷ شاگردان از عیسی پرسیدند: "پس کاتبان چرا می‌گویند که می‌باید الیاس اول آید؟ او در جواب گفت: «البته الیاس می‌آید و تمام چیزها را اصلاح خواهد نمود. لیکن به شما می‌گویم که الحال الیاس آمده است و او را نشناختند، بلکه آنچه خواستند با وی کردند؛ به همان‌طور پسر انسان نیز از ایشان زحمت خواهد دید.» آنگاه شاگردان دریافتند که درباره‌ی یحیی تعمیددهنده بدیشان سخن می‌گفت." <sup>۲۲۶</sup>

<sup>۲۲۲</sup> انجیل متی ۱۷:۱۲-۱۳، انجیل لوقا ۱:۱۷

<sup>۲۲۳</sup> انجیل متی ۳:۲، انجیل مرقس ۱:۲، انجیل یوحنا ۱:۲۳

<sup>۲۲۴</sup> انجیل متی ۱۱:۷-۱۴، انجیل مرقس ۱:۱-۲، انجیل لوقا ۷:۲۴-۲۸

<sup>۲۲۵</sup> انجیل متی ۲:۱۲-۱۵

<sup>۲۲۶</sup> در زبان یونانی و نیز برخی زبان‌های دیگر از جمله فارسی الیاس و ایلیا معادل یکدیگرند.

هنگامی که عیسی این سخنان را گفت، یحیی تعمید دهنده مرده بود. بنابراین زمانی که عیسی گفت: "البته الیاس می آید و تمام چیزها را اصلاح خواهد نمود." او در مورد رویدادی در آینده صحبت می کرد.

از آنجا که سه بار آمدن مسیح وجود دارد و از آنجا که پیشرو آمدن اول مسیح یک نبی-رسول با روح ایلیا بود، منطقی است که پیشرو آمدن دوم و سوم مسیح نیز یک نبی به همراه روح ایلیا باشد. در کل، روح ایلیا پنج بار خواهد آمد. بار نخست در ایلیا خود را ظاهر ساخت، بار دوم در الیشع، بار سوم در یحیی تعمید دهنده، بار چهارم در نبی-رسولی که در انتهای دوره امتها برای آنها فرستاده می شود و بار پنجم در یک نبی برای اسرائیل.

چرا روح ایلیا این قدر خاص بود که خدا تصمیم گرفته بود بارها و بارها در نقشه‌ی عظیمش از آن استفاده کند؟ وقتی که بیل زندگی ایلیا و یحیی تعمید دهنده را با هم مقایسه کرد، متوجه شباهت‌های قابل توجه بسیاری شد. هر دو آنها افراد تنومندی بودند که بیابان را دوست داشتند و می دانستند که چطور سختی را تحمل کنند. هر دو این افراد این شجاعت را داشتند که ضد فساد روحانی اطرافشان صحبت کنند. ایلیا به صورت پادشاه اخاب نگاه کرد و گفت: "بلکه تو و خاندان پدرت؛ چونکه اوامر خداوند را ترک کردید و تو پیروی بعلم را نمودی. پس الآن بفرست و تمام اسرائیل را نزد من بر کوه کرمل جمع کن و انبیای بعل را نیز ۴۵۰ نفر، و انبیای اشیریم را ۴۰۰ نفر که بر سفره‌ی ایزابل می خوردند."<sup>۲۲۷</sup> یحیی به فریسیان و صدوقیان نگاه کرد و گفت: "ای افعی زادگان، که شما را اعلام کرد که از غضب آینده بگریزید؟ اکنون ثمره‌ی شایسته‌ی توبه بیاورید."<sup>۲۲۸</sup> ایلیا و یحیی هیچ کدام توسط پول، قدرت، شهرت، یا

<sup>۲۲۷</sup> اول پادشاهان ۱۸:۱۸-۱۹

<sup>۲۲۸</sup> انجیل متی ۲:۷-۱۰

زن اغوا نشدند. هر دو آنها فساد اخلاقی را محکوم کردند، ایلیا بت پرستی ملکه ایزابل را محکوم کرد<sup>۲۲۹</sup> و یحیی پادشاه هیرودیس را به دلیل زندگی در زنا با همسر برادرش، سرزنش کرد.<sup>۲۳۰</sup>

ایلیا و یحیی تعمید دهنده هر دو دارای کاستی‌هایی بودند. پس از پیروزی ایلیا در کوه کرمل، او از خشم ایزابل فرار کرد و در بیابان مخفی شد. او در طول سفرش آن قدر افسرده شد که از خدا خواست او را بکشد.<sup>۲۳۱</sup> یحیی نیز این دوران را گذراند. وقتی که یحیی در زندان بود، آن قدر محزون شده بود که پیغامی برای عیسی فرستاد و پرسید: "آیا آن آینده تویی یا منتظر دیگری باشیم؟"<sup>۲۳۲</sup> دیدن این اشتباهات بیل را تشویق کرد. این به او نشان داد هر کاری را که ایلیا، الیشع و یحیی تعمید دهنده انجام دادند، نتیجه‌ی عملکرد خدا از طریق آنها بود. آنها نمی‌توانستند بر قدرت خود تکیه کنند. این امر به یاد او آورد که خدا به پولس گفت: "فیض من تو را کافی است، زیرا که قوت من در ضعف کامل می‌گردد."<sup>۲۳۳</sup>

اگرچه ایلیا و یحیی تعمید دهنده هر دو نبی بودند، آنها توسط اکثر رهبران مذهبی وقت خود رد شده بودند. جای شکی نیست که رهبران مذهبی نسبت به ایلیا و یحیی حسادت می‌کردند، چون هیچ کدام از آنها از یک سازمان مذهبی نیامده بودند.

این امر به آنها این آزادی را داده بود که پیغامشان را بدون نگرانی از اینکه دیگران چه فکر می‌کنند، موعظه کنند. و هر سه آنها کلام خدا را بدون ترس و بدون مصالحه موعظه کردند. این روحی بود که خدا در انبیا پیش می‌خواست، بخصوص آن سه مرد که مقرر شده بودند تا پیشرو آمدن مسیح باشند. فقط روح

<sup>۲۲۹</sup> اول پادشاهان ۲۱:۱۷-۲۳، دوم پادشاهان ۹:۳۶

<sup>۲۳۰</sup> انجیل متی ۱۴:۳-۴

<sup>۲۳۱</sup> اول پادشاهان ۱۹:۱-۴

<sup>۲۳۲</sup> انجیل متی ۱۱:۳، انجیل لوقا ۷:۱۹

<sup>۲۳۳</sup> دوم قرنتیان ۱۲:۹-۱۰

ایلیا آن قدر سخت و قدرتمند است که بتواند در مقابل فشارهای مخالفان بایستد، فشارهایی ناگزیری که در مقابل آن مأموریت مقدس مقاومت کند، "تا قومی مستعد برای خدا مهیا سازد."

در پشت آشیانه‌ی هواپیمای مصر، روح‌القدس به او گفت: "آنجا جای تو نیست. زمانش فرا نرسیده است. جام گناهان امت‌ها هنوز پر نشده است. هنوز محصول بیشتری برای برداشت وجود دارد." اما زمان اسرائیل مطمئناً فرا می‌رسد، درست با همان اطمینانی که خورشید برای از بین بردن تاریکی در صبح طلوع می‌کند. ملاکی پس از هشدار به اسرائیل در مورد نابودی عظیم، در ملاکی ۲:۴ گفت: "اما برای شما که از اسم من می‌ترسید، آفتاب عدالت طلوع خواهد کرد و بر بال‌های وی شفا خواهد بود." مکاشفه ۱:۷ در مورد عیسی مسیح گفت: "اینک، با ابرها می‌آید و هر چشمی او را خواهد دید و آنانی که او را نیزه زدند..." (منظور از «آنها» یهودیان هستند.) زکریا ۹:۱۲-۱۱ آن را نبوت نمود. پولس رسول در رومیان ۱۱:۲۵-۲۷ در موردش صحبت کرد. یهودیان در نهایت عیسی مسیح را بعنوان نجات دهنده‌شان خواهند پذیرفت و یک نبی با روح ایلیا همراه خواهد بود که مسیح را بار دیگر به اسرائیل معرفی خواهد کرد. بیل احساس کرد که این ایلیای پنجم و نهایی یکی از دو شاهد در مکاشفه ۳:۱۱ است، چون یکی از آن دو شاهد قدرت آن را داشت که جلوی بارش باران را بگیرد و تنها نبی در کتاب مقدس که قدرت ایجاد خشکسالی را داشت، ایلیا بود.<sup>۲۳۴</sup>

زمانی که یهودیان در نهایت مسیحشان را می‌پذیرند، دوره‌ی امت‌ها پایان می‌یابد. سپس خشم خدا بر امت‌هایی که مسیح را نپذیرفته‌اند، ریخته خواهد شد.<sup>۲۳۵</sup> این امر بسیار وحشتناک به نظر می‌رسد، لیکن این اتفاق باید قبل از فرمانروایی

<sup>۲۳۴</sup> اول پادشاهان ۱:۱۷

<sup>۲۳۵</sup> ملاکی ۱:۴، انجیل متی ۲۱:۲۴، مکاشفه ۲:۲ و ۱۴:۷



عیسی مسیح بر یک پادشاهی مملو از صلح و کامل واقع شود.

بیل نمی‌دانست این اتفاق چه زمانی رخ خواهد داد، اما می‌دانست که خدا منتظر دو چیز است. نخست، او منتظر بود تا گناهان امت‌ها به سطح معینی برسد. روح‌القدس گفت: "جام گناهان امت‌ها هنوز پر نشده است." عیسی گفت: "اورشلیم پایمال امت‌ها خواهد شد تا زمان‌های امت‌ها به انجام رسد." <sup>۲۳۶</sup> خدا یک بار چیزی مشابهی را به ابراهیم در مورد دشمنانش، اموریان گفته بود. او گفت تا زمانی که گناهان اموریان به کمال نرسد، ایشان را داوری نخواهد کرد. <sup>۲۳۷</sup> در آن زمان اموریان بر بسیاری از نقاط کنعان (فلسطین) حکمرانی می‌کردند. حتی در زمان ابراهیم نیز اموریان فرهنگی گناه‌آلود و غیراخلاقی داشتند. زمانی که خدا آنها را نابود کرد، فساد دین چند خدا باوری اموریان فراتر از یک بت ساده رفته بود و غیب‌گویی، فحشای مذهبی و قربانی کردن اطفال را نیز شامل شده بود. بیل می‌توانست امت‌های امروزی را ببیند که به همان سمت می‌روند، حتی تا به نقطه‌ی قربانی کردن اطفال. آیا سقط جنین به نوعی قربانی کردن اطفال نبود؟ آیا دولت امروزی می‌تواند آن‌قدر غیراخلاقی باشد که کشتار کودکان متولد نشده را قانونی کند؟

دومین چیزی که خدا منتظرش بود، نجات تمامی فرزندانش بود. هنگامی که آخرین دختر یا پسرش تعمید روح‌القدس را دریافت می‌کند، در آن زمان کلیسای امت‌ها ربوده خواهد شد، به این معنا که آنها به بعد بالاتری برده خواهند شد. آنگاه در نجات به روی امت‌ها بسته و مکاشفه ۱۱:۲۲ محقق خواهد شد: "هرکه ظالم است، باز ظلم کند و هرکه خبیث است، باز خبیث بماند و هرکه عادل است، باز عدالت کند و هرکه مقدس است، باز مقدس بشود."

<sup>۲۳۶</sup> انجیل لوقا ۲۴:۲۱

<sup>۲۳۷</sup> آفرینش ۱۵:۱۲-۱۶

بیل کتاب مقدسش را بست و خشنود بود که حالا از نقطه نظر کتاب مقدس خدمتش را نسبت به اسرائیل بهتر درک کرده است. او در گذشته گمان می کرد که روح ایلیا چهار بار خواهد آمد؛ حال می توانست ببیند که باید پنج بار باشد. خدمت او ربطی به اسرائیل نداشت. او خوانده شده بود تا انجیل را به امت ها موعظه کند و او این کار را ادامه می داد؛ دعا برای بیماران، موعظه ی نجات در نام عیسی مسیح، یافتن تک تک افرادی که قصد گوش سپردن داشتند، برداشت محصول، همیشه برداشت محصول، جمع آوری برای ارباب محصول و انجام بهترین کار برای آماده سازی مردم جهت آمدن خداوند.

## فصل ۶۶

### چالش بزرگ در هند

۱۹۵۴

**ویلیام برانهام** یونان را ترک کرد و به ریاض، پایتخت عربستان سعودی پرواز کرد. در آنجا برای صرف شام به بارون فون بلومبرگ و پادشاه عربستان ملحق شد. عربستان سعودی یک کشور اسلامی با قوانینی ضد مسیحیت بود، بنابراین امکان برگزاری جلسات در آنجا وجود نداشت. او به هند پرواز کرد و در هفته‌ی چهارم سپتامبر ۱۹۵۴،<sup>۲۳۸</sup> در بمبئی فرود آمد. ده‌ها تن از مبشرین مسیحی و رهبران مذهبی از او استقبال کردند.

اسقف اعظم کلیسای متدیست هند به او گفت: "آقای برانهام! امیدوارم برای بشارت به اینجا نیامده باشید. ما بیشتر از شما آمریکایی‌ها در مورد کتاب مقدس می‌دانیم. به هر حال، این یک کتاب شرقی است. تومای رسول ۱۹۰۰ سال پیش انجیل را اینجا موعظه کرد. اما شنیده‌ایم که خدا عطیه‌ای به شما داده است که کتاب مقدس را دوباره زنده می‌کند. این چیزی است که ما می‌خواهیم ببینیم."

بیل پاسخ داد: "مطمئنأً، می‌خواهم به مردم شما نشان بدهم که عیسی مسیح دیروز، امروز و تا ابدالآباد همان است."

اگرچه به او گفته شده بود که بمبئی مملو از مردم فقیر است، اما او انتظار

صحنه‌ای را که در همه جا می‌دید، نداشت. مردم در امتداد پیاده‌رو به هم تنه می‌زدند و به خیابان می‌ریختند، طوری که تا کسی او باید مرتب با صدای بوق بلند آنها را کنار می‌زد تا رد شود. اکثراً موی سیاه و پوستی تیره داشتند. برخی از این مردم سیاه‌تر از سیاهان آفریقا بودند. همه‌ی آنها لاغر بودند و تعداد اندکی از آنها کفش پوشیده بودند. تعداد زیادی از زنان آنها بطور کامل لباس ساری سنتی به تن داشتند و بسیاری دیگر فقط یک لنگ پوشیده بودند. تفاوت‌ها زیاد بود. مترجم بیل به تفاوت‌های ظاهری هر قوم خاص اشاره کرد؛ یک سیک با ریش سیاه عمامه به سرش داشت و یک خنجر بلند به کمر بندش بسته بود؛ یک راهب بنگالی ردای زعفرانی رنگ پوشیده بود؛ یک راهب مسلمان لباسی سر تا پا سفید به تن داشت و ریش بزی گذاشته بود؛ یک تامیل جنوبی خوک کوچکی را با افساری که به گوش خوک بسته بود، به دنبال خود می‌کشید؛ یک مرتاض دست‌ها و پاهایش را جمع کرده و حالت یوگا گرفته بود؛ یک آتش‌پرست پارسی در مقابل محراب کوچکی که در پیاده‌رو برپا شده بود، تعظیم می‌کرد؛ یک پیرو جین ماسکی روی دهانش داشت تا مانع آن بشود که او بطور تصادفی حشره‌ای را ببلعد، چرا که اعتقاد داشت که این یک قتل محسوب می‌شود. علاوه بر اینها، بیل گداها، دستفروش‌ها، مرتاض‌ها، راهبان و تجار بی‌شماری را دید. مرغ‌ها، بزها و گاوهای برهمن آزادانه همه جا راه می‌رفتند.

آلودگی در خیابان‌ها افتضاح بود. همه جا زباله انباشته شده بود که در حال فساد و تعفن در گرما و رطوبت بودند و باعث تولید انواع سوسک، مگس، پشه، موش، بیماری و یأس می‌شدند. به نظر می‌رسید که ساختمان‌های ده طبقه هر لحظه فرو می‌ریزند. یکی از مبشرین به بیل گفت که این سازه‌های نامستحکم بیشترین تراکم مردمی دنیا را در خود جای داده‌اند. در برخی از نقاط بمبئی تراکم جمعیت بیش از ۲۰۰,۰۰۰ نفر در هر کیلومتر مربع بود. بیل نیز در فقر

بزرگ شده بود و فقر زیادی را در میان سیاهپوستان آمریکای جنوبی و آفریقا دیده بود... با این حال، هرگز مردمی را مثل این گداها ندیده بود که لیوان‌های دسته‌دار فلزی خود را دراز کرده و امید داشتند که یک رویه بگیرند تا بتوانند ۲۰۰ گرم برنج بخرند، این مقدار برای سه روزشان کفایت می‌کرد. خانواده‌هایی که جایی برای رفتن نداشتند در گوشه خیابان اطراق کرده بودند. آنها جایی برای خود در پیاده‌رود داشتند، آنجا را از آن خود می‌دانستند و همان‌جا می‌خوابیدند، در حالی که عابرین پیاده در اطرافشان یا از رویشان رد می‌شدند.

مبشر مسیحی به بیل توضیح داد که تازه چند سال است که هند از بریتانیا جدا و مستقل شده است. نبود ناگهانی پشتیبانی بریتانیا این کشور غول‌آسا را ورشکسته کرده است. تولید غذای کافی برای تغذیه‌ی ۴۰۰,۰۰۰,۰۰۰ نفر جمعیت کشور امری خطرناک برای دولت هند بود. هر روزه میلیون‌ها هندی گرسنه بودند. بیل می‌توانست این را در چشم‌های آنها ببیند، بخصوص گداهایی که مانند یک جذامی لیوان فلزی را بین دو دست نحیف خود که روزی توانمند و سالم بود، نگه داشته بودند و پسری با بیماری داء‌الفیل یک پای غول‌آسایش را که مانند کنده‌ی درخت شده بود، به دنبال خود روی زمین می‌کشید.

بعد از این بیل از تاج محل بازدید کرد و او را برای صرف شام با شهردار بمبئی و مقامات دولت، از جمله نخست وزیر هند، جواهر لعل نهرو بیرون بردند. جواهر مردی با تحصیلات عالی بود که خیلی ثلث به زبان انگلیسی صحبت می‌کرد. هنگام صرف غذا، نهرو به مهمانش نگاه کرد و گفت: "آقای برانهام! به نظر من شما بیمار هستید."

بیل به کاسه‌اش که حاوی قلم گوسفند و برنج به همراه روغن زیتون بود، نگاه کرد. این غذا آنقدر بی‌مزه بود که او حالت تهوع داشت. او مؤدبانه پاسخ داد: "فکر کنم فقط بخاطر غذا باشد. این غذا با آنچه من عادت دارم، کمی متفاوت است."

نهر و متقاعد نشده بود. وقتی که بیل به هتل برگشت، متوجه شد که پزشک شخصی نهر و منتظر است تا او را معاینه کند. همه چیز خوب به نظر می‌رسید تا اینکه دکتر فشار خون او را بررسی کرد. "آقای برانهام! آیا شما احساس خستگی مفرط دارید؟"

"بله آقا! خسته‌ام. چطور؟ مشکلم چیست؟"

"فشار خون شما به طرز خطرناکی پایین است. در واقع، آن قدر پایین است که نمی‌دانم چطور هنوز زنده هستید. توصیه می‌کنم که به زودی به آمریکا برگردید و بگذارید دکترتان شما را معاینه کند."

او با خستگی پاسخ داد: "من در بمبئی دو جلسه دارم، پس از آن مستقیم به خانه خواهم رفت." شب بعد، حامیان مالی‌اش او را برای اولین جلسه به یک کلیسای بزرگ اسقفی بردند. دولت به او اجازه نمی‌داد که جلسه‌ای در فضای باز داشته باشد، چون نمی‌توانستند امنیت او را تضمین کنند. در ماه ژانویه یک مبشر زن از آمریکا به نام خانم داود<sup>۳۳۹</sup> به هند آمده بود و چند جلسه در فضای باز حومه‌ی بمبئی برگزار کرده بود. او خود را بعنوان مسیحی‌ای که شفای الهی را موعظه می‌کند، معرفی کرده بود؛ اما تأکید بیش از حدی روی پول داشت. وقتی که او سعی کرد از مردم فقیر هدایا جمع‌آوری کند، یک شورش وارد صحنه شد. آن خانم بخاطر اصابت آجر بیهوش شد و دو نفر بر اثر ضربه کشته شدند. خاطره‌ی آن ناکامی هنوز در ذهن مسئولان آن شهرستان بود. (حال بیل متوجه شد که چرا خدا از او خواسته بود سفرش را تا ماه سپتامبر به تعویق بیندازد.)

کلیسای اسقفی که او جلساتش را در آن برگزار می‌کرد، بسیار بزرگ بود. این کلیسا گنجایش چندین هزار نفر را داشت، به همراه فضای کافی در زمین‌های خارج کلیسا که گنجایش آن بیست برابر ساختمان کلیسا بود. علاوه بر این، روی

ساختمان‌هایی که در امتداد خیابان نزدیک کلیسا بودند، بلندگوهایی نصب شده بود، تا در نتیجه‌ی ازدحام جمعیت بتواند صدای جلسه را بشنود. صدها شبان و مبشر مسیحی در بمبئی و اطراف درحال همکاری بودند تا این جلسات را ترویج دهند. این حقیقت با شهرت جهانی ویلیام برانهام گره خورد و همان‌طور که شهردار تخمین زد، حدود ۵۰۰,۰۰۰ نفر از مردان، زنان و بچه‌ها را جذب کرد. هیچ راهی برای اطمینان از تعداد افراد وجود نداشت، اما بیل فکر می‌کرد که جمعیت بیشتر نزدیک به ۳۰۰,۰۰۰ نفر است، چون این چیزی بود که فرشته در روایای فوریه ۱۹۵۲ به او گفته بود.

آن شب بیل به حضار توضیح داد که چطور عیسی مسیح، پسر خدا، امروز همان است که ۱۹۰۰ سال پیش بوده است؛ بنابراین اگر او از مردگان برخاسته و امروز زنده است، پس می‌توانیم انتظار داشته باشیم همان اعمال را هم‌اکنون نیز بجا آورد. وقتی زمان خدمت دعا فرا رسید، هیچ راهی برای پخش کردن کارت دعا به چنین جمعیت عظیمی وجود نداشت، بنابراین بیل از چند خادم خواست تا چند مورد بیماری بد را انتخاب کنند و در یک صف قرار دهند. آنها یک به یک جلو آمدند. بیل به آنها گفت که چه کسی هستند، مشکلاتشان چیست و سپس برایشان دعا کرد. او نمی‌توانست نام‌هایشان را تلفظ کند، بنابراین حرف به حرف نامشان را هجی می‌کرد. تمام جزئیات درست بود. اما دیدن این اعمال ماوراءالطبیعه باعث ایمان آوردن حضار نشد. این مردم به دیدن حقه‌های غیرقابل توصیف شعبده‌بازان هندی عادت داشتند.

سپس یک مادر، پسر جوانش را از پله‌ها بالا برده و نزد مبشر آورد. او از طریق یک مترجم توضیح داد که پسر او کر و لال به دنیا آمده است. جمعیت عظیم در سکوت بود، مردم منتظر بودند و گوش می‌دادند. آنها مباحثات آمریکایی‌ها را در مورد قدرت خدا شنیده بودند؛ حال مایل بودند ببینند که آیا

عیسی می‌تواند در واقع کارهایی را که آمریکایی‌ها می‌گویند، انجام دهد. بیل دعا کرد: "خداوند! تو به ایمانداران مسیحی وعده دادی که اگر آنها هر آنچه را در نام پسر تو بطلبند، اگر مطابق اراده‌ی تو باشد، به آنها ارزانی خواهی داشت. برای اینکه این مردم بدانند تو تنها خدای راستین و زنده هستی، می‌طلبم که روح کر و لالی حالا از این بچه دور شود، در نام عیسی مسیح."

بیل پشت سر بچه رفت و کف زد. پسر بچه ترسید، از جایش پرید، برگشت و به بیل نگاه کرد. آن بچه اولین صدایی را که از لب‌هایش بیرون می‌آمد، تولید کرد. میکروفون نیز آن صدا را تقویت کرد و به گوش صدها هزار نفر رساند. حضار از هیجان سر و صدا می‌کردند و آرام نمی‌شدند، این امر باعث شد جلسه زودتر از آن چیزی که برنامه‌ریزی شده بود، به پایان برسد. لیکن این صحنه در نهایت جذابیت به پایان رسید.

این جمعیت عظیم در جلسات برانهام، کنجکاوای رهبران ادیان دیگر هند را برانگیخت. آنها تقاضا داشتند که در صورت امکان با مبشر آمریکایی ملاقات کنند. روز بعد بیل به معبد جین برده شد و در آنجا گروهی از رهبران روحانی که نماینده‌ی بیش از ده فرقه‌ی مذهبی در هند بودند، با او مصاحبه کردند؛ پیروان آیین‌های هندو، تائو، جین، بودا، کنفوسیوس، اسلام، برهمن، سیک، زرتشت و دیگران. همه‌ی این مردان مخالف مسیحیت بودند و هر رهبر یک سؤال یا انتقاد از بیل کرد.

یک راهب جین گفت: "اگر آمریکا یک کشور مسیحی است، چرا روی ژاپن بمب اتمی انداختند و بیش از ۱۰۰,۰۰۰ غیرنظامی را کشتند؟" یک خلیفه‌ی مسلمان اضافه کرد: "و چرا آنها اجازه می‌دهند زنانشان در اماکن عمومی این قدر کم لباس بپوشند که انگار برهنه هستند؟" بیل توضیح داد که در آمریکا همه طبق اصول عیسی مسیح زندگی نمی‌کنند.



یک کاهن برهمن پرسید: "اگر عیسی چنین مرد مقدسی بود، چرا باید می‌مرد؟"

بیل پاسخ داد: "عیسی یک انسان عادی نبود. خود خدا در غالب عیسی مسیح وارد زمین شد تا برای گناهان انسان بمیرد و انسان بتواند برای همیشه زنده باشد. تنها شرطی که خدا قرار داد، این بود که انسان به کاری که عیسی کرده ایمان آورد." یک راهب بودایی پرسید: "چگونه مرگ عیسی می‌تواند گناه ما را برداشته و به ما حیات بدهد؟"

از آنجا که هند پر از انواع حشرات بود، بیل از تصویری استفاده کرد که این اشخاص بتوانند با آن ارتباط برقرار کنند. "گناه مانند یک زنبور کشنده است که اگر انسانی را نیش بزند، در لحظه باعث مرگ او می‌شود. اما مرگ در جسم است، نه در روح. زنبور پس از گزیدن نیش خود را جا می‌گذارد، بنابراین دیگر نمی‌تواند نیش بزند. خدا جسم گردید تا نیش مرگ را از بین ببرد. این کاری است که عیسی کرد. عیسی گذاشت مرگ او را نیش بزند و این چنین قدرت مرگ را گرفت. حالا اگر هرکس به کاری که عیسی کرد، ایمان بیاورد، می‌تواند برای همیشه زندگی کند. و عیسی این را با زنده کردن مردگان به اثبات رساند." یک سیک او را به چالش کشید که: "اگر عیسی از مردگان برخواسته است، چرا ما نمی‌توانیم او را ببینیم؟"

بیل پاسخ داد: "می‌دانم که عیسی مسیح در غالب آموزه‌های کتاب مقدس، جزوه‌ها، مدارس، بیمارستان‌ها و یتیم‌خانه‌ها، توسط مبشرین مسیحی به شما ارائه شده است. من از تمام آنها حمایت می‌کنم؛ اما هنوز مسیح بطور کامل به شما ارائه نشده است. اگر امشب به جلسه‌ی من بیایید، عیسی مسیح را با قدرت ماوراءالطبیعه‌اش خواهید دید." آنها در کمال تعجب توافق کردند که در جلسه شرکت کنند.

آن شب دو ساعت طول کشید تا تعدادی از پلیس‌های موتور سوار که او را

اسکورت می کردند، بتوانند راهشان را به زور از میان جمعیت باز کنند و او را به کلیسای اسقفی برسانند. زمانی که بیل داخل شد، از دیدن افسران پلیس که در ۴ ردیف مقابل منبر ایستاده بودند، متعجب شد. پشت این افسران پلیس، ردیف اول توسط رهبران مذهبی اشغال شده بود که بیل در معبد جین با آنها صحبت کرده بود.

کلیسا مملو از هزاران نفر جمعیت بود. بیرون کلیسا نیز صدها هزار نفر نزدیک هم ایستاده بودند تا بتوانند از طریق بلندگوها صدای مبشر آمریکایی را بشنوند. در طول موعظه، بیل توضیح داد که چرا عیسی مسیح مرد و از مردگان برخاست. بار دیگر نیز از مثال زنبوری که پس از گزیدن نیش خود را از دست می دهد، استفاده کرد. در نهایت زمان آن بود که عیسی مسیح با قدرت تمام، خود را آشکار سازد.

پس از جلو آمدن چند نفر در صف دعا که مبتلا به بیماری های داخلی بودند، مردی جلو آمد که مشکلی در ظاهرش وجود داشت، چیزی که توسط همه دیده می شد. بیلی پاول یک مرد نابینا را از سد پلیس ها گذراند، از پله بالا آورد و نزد پدرش برد. بیل با ترحم به این مرد لاغر و استخوانی نگاه کرد، لباس او فقط یک لنگ و چشم هایش به سفیدی پیراهن بیل بود. دیری نگذشت که او این مرد را دید که به آسمان بالا رفته و در رویا کوچک شد، او جوان شد و به روزی رسید که هنوز می توانست ببیند. اعضای خانواده ی او نمایان شدند. سپس او این مرد را دید که تمام روز برای پرستش خورشید به آن نگاه می کرد، تا آنجا که شبکیه ی چشمش بطور کامل توسط اشعه ی ماوراء بنفش خورشید نابود شد. حال او یک گدا بود. این رویا پایان یافت، در صورتی که هیچ نشانه ای از شفا در آن دیده نشد.

بیل از طریق مترجمش با آن گدا صحبت کرد، در همین حال بلندگوها صدای او را تقویت می کردند تا به گوش ۱,۰۰۰,۰۰۰ نفر برسد. "تو یک مرد متأهل هستی

و دو فرزند داری، هر دو آنها پسر هستند. اسم تو... آه... " او نمی‌توانست اسم او را تلفظ کند، بنابراین آن را هجی کرد. "تو یک مرد مذهبی و بسیار صادق هستی. تو خورشید را می‌پرستی. بیست سال پیش شروع کردی به پرستش خورشید در تمام طول روز و این باعث شد که نابینا شوی. این حقیقت دارد؟"

آن گدا اعتراف کرد که این حقیقت دارد. از آنجا که رویا مشخص نکرده بود که آن مرد شفا می‌یابد، بیل قصد داشت فقط برای او دعا کند و سراغ مورد بعد برود. ناگهان رویا بازگشت. همان‌جا بود. بیل خودش را دید که دست روی چشم‌های آن مرد نابینا گذاشته و اتفاقی را که پس از آن رخ داد، دید. او پر از اطمینان شد. حال هیچ دیوی نمی‌توانست جلودار او باشد. رویاها هرگز اشتباه نبودند، آنها شکست نمی‌خوردند، چون آنها «خداوند چنین می‌گوید» هستند.

بیل به رهبران مذهبی بمبئی که در ردیف جلو نشسته بودند، اشاره کرد و گفت: "شما آقایان از ادیان مختلف هند! امروز بعد از ظهر به من می‌گفتید که خدای شما چقدر عظیم و خدای مسیحیان چقدر ناچیز است. حال می‌خواهم از شما بپرسم که خدایان شما چه کاری می‌توانند برای این مرد انجام دهند؟ می‌دانم که می‌گویید این مرد چیز اشتباهی را می‌پرستد و سعی می‌کنید او را با خودتان هم عقیده کنید. شما بودایی‌ها از او یک بودایی می‌سازید؛ شما محمدی‌ها او را به ایمان به سمت اسلام خواهید کشید. در آمریکا هم همین‌طور است، متدیست‌ها می‌خواهند کاتولیکی‌ها متدیست شوند، باپتیست‌ها می‌خواهند متدیست‌ها باپتیست شوند و پنطیکاستی‌ها می‌خواهند که همه پنطیکاستی شوند. این فقط روانشناسی است، تغییر دادن طرز فکرشان از یک فلسفه به فلسفه‌ی دیگر. اما آیا خدایی که این مرد را خلق کرده است، می‌تواند بینایی او را بازگرداند؟ بنابراین کدام خدا حقیقی است؟ اگر خدای واحدی که امشب معرفی شد، بتواند این مرد را شفا دهد، آیا قبول می‌کنید که آن خدا و تنها او را بپرستید؟ اگر چنین است، دستتان را بالا ببرید." دست‌های بسیار

زیادی بالا رفت، چه داخل و چه خارج از ساختمان.

"شما آقایان از مذاهب مختلف دنیا! اکنون این فرصت را دارید. آیا هیچ‌یک از خدایان شما می‌تواند بینایی این شخص را بازگرداند؟ اگر مذاهب شما حقیقی هستند، شما را به چالش می‌کشم که هم‌اکنون جلو بیایید و آن را ثابت کنید."

سکوت سالن سخنرانی را همانند یک کتابخانه فرا گرفته بود. در بیرون، والدین فرزندان‌شان را ساکت کرده بودند تا چیزی را که در آینده ممکن بود رخ دهد، از دست ندهند. بیل حس ایللی‌ی نبی را داشت که روی کوه کرمل ایستاده و ۴۰۰ کاهن بعل را به چالش کشیده بود.<sup>۲۴۰</sup> رهبران مذهبی بمبئی تکان نخوردند. بیل طعنه زد: "کاهن‌ین و راهبان شما بسیار ساکت هستند. چرا بالا نمی‌آیند و این مرد را شفا نمی‌دهند؟" هیچ‌کس پاسخ نداد. "به این دلیل که آنها نمی‌توانند این کار را انجام دهند. من نیز نمی‌توانم. اما عیسی مسیح می‌تواند. نه تنها عیسی می‌تواند حیات ابدی به این شخص بدهد، بلکه می‌تواند با برگرداندن بینایی این مرد آن را ثابت کند. او رویای انجام آن را به من نشان داد، بنابراین اگر این اتفاق رخ ندهد، من یک نبی کذب هستم و شما این حق را دارید که من را از هند بیرون بیندازید. اما اگر این اتفاق افتاد، شما موظف هستید که عیسی مسیح قیام کرده را بپذیرید و به او ایمان آورید. این کار را خواهید کرد؟"

بار دیگر در همه جا دست‌ها بالا رفت.

بیل دستش را روی چشم‌های آن گدا گذاشت و دعا کرد: "پدر آسمانی! می‌دانم که بینایی این مرد را بازخواهی گرداند، چون رویای آن را به من نشان دادی. من از تک‌تک این مردم قول گرفتم که اگر تو این کار را انجام دهی، تو را بعنوان نجات‌دهنده‌ی خود بپذیرند. خدایی که آسمان‌ها و زمین را آفرید و تو که عیسی را از مردگان برخیزاندی، بگذار همه بدانند که تو خدا هستی. در نام عیسی مسیح."

به محض اینکه او دستش را از صورت آن گدا برداشت، آن مرد به زبان خودش چیزی را فریاد زد که جمعیت را به طوفانی از سر و صدا و جنبش واداشت. او می‌توانست ببیند. او با شادی بیل را در آغوش گرفت. سپس به آن طرف صحنه رفت و یک افسر پلیس را در آغوش گرفت. دوباره برگشت و شهردار بمبئی را در آغوش گرفت. او در تمام این مدت فریاد می‌زد: "می‌توانم ببینم! می‌توانم ببینم!"

افسران پلیس صف‌هایشان را فشرده‌تر کردند تا جمعیت را عقب نگه دارند، اما فایده‌ای نداشت. جمعیت مانند موج اقیانوس که به ساحل می‌رسد، جلو می‌آمدند؛ پدرهایی که جنام و مادرهایی که نوزاد بیمار داشتند، همه‌ی آنها در تلاش بودند که این مبشر آمریکایی را لمس کنند. پلیس نتوانست جلوی موج اقیانوس را بگیرد. آنها با عجله بیل و بیلی پاول را به سمت در خروجی بردند، درحالی‌که از طرف دیگر مردم ناامید بیل را می‌کشیدند. او به زحمت به یک ماشین امن که منتظرش بود، رسید. مردم کفش‌ها و جیب‌کت او را کنده بودند. صبح روز بعد بیل مقابل پنجره‌ی اتاقش در هتل ایستاد و به خیابان خیره شد. به مردمی که مانند توده‌ای از مورچگان با سرهای سیاه به هر طرف می‌رفتند، ریکشاهایی که از میان جمعیت راهشان را باز می‌کردند،<sup>۲۴۱</sup> دستفروش‌هایی که کالاهای خود را درست مقابل گدایانی می‌فروختند و التماس داشتند به آنها ترحم شود تا بتوانند یک روز دیگر غذا بخورند. تماشای این صحنه آن‌قدر بیل را آزار داد که نتوانست صبحانه‌اش را بخورد. او فکر کرد: "آنها هم انسان هستند و حق دارند که به اندازه‌ی سارا و بکی من غذا بخورند."

او پرتقال‌ها و بیسکویت‌هایی را که در اتاقش بود، برداشت. به خیابان رفت

<sup>۲۴۱</sup> وسایل نقلیه‌ی سه چرخه که اغلب در کشورهای شرقی برای جابجایی مسافر استفاده می‌شود و گاهی بجای موتور توسط انسانها کشیده می‌شوند.

و به نیازمندترین اشخاصی که می‌دید، داد. جمعیتی دور او شکل گرفت، دست‌های مردم به سمت او دراز شد و گدایی می‌کردند. وقتی که غذا تمام شد، او جیبش را خالی کرد و تا آخرین روپیه‌ای که برایش مانده بود، به آنها داد. او دیگر پولی نداشت، با این حال گدایان به او فشار می‌آوردند و به زبانی که متوجه نمی‌شد، به او التماس می‌کردند. او احساسات آنها را از چهره‌شان می‌فهمید و ناامیدی که در آن صورت‌ها بود، بیل را وارد غم و رنج کرد؛ بخصوص وقتی مادر جوانی را دید که صورتش بر اثر نوعی بیماری آبله‌گون شده بود، او با یک دست فرزند کوچک خود را گرفته و با دست دیگر به بیل التماس می‌کرد که غذایی برای خوردن به او و فرزند گرسنه‌اش بدهد. او چیز بیشتری برای ارائه نداشت. با قلبی بیمار و روحی سنگین به اتاقش برگشت و آن روز بعد از ظهر آنجا را به مقصد خانه ترک کرد.



ویلیام برانهام در حال خدمت در هند

## فصل ۶۷

### چیزی او را تغییر می‌دهد

۱۹۵۴

**وقتی ویلیام برانهام** از هند به خانه رسید، پنج روز در تخت خواب بود. تمام عضلاتش درد می‌کرد. آن‌قدر احساس خستگی می‌کرد که به سختی می‌توانست تکان بخورد، با این حال هنوز مشکل خوابیدن داشت. این تا حدودی به دلیل ۱۱ ساعت اختلاف زمان بین جفرسونویل و بمبئی بود، که باعث شده بود بدن او شب و روز را قاطی کند. اما فشار خون پایین و اعصاب فرسوده نیز بر این بیماری تأثیرگذار بود. بدتر از همه، روحیه‌ی او نیز مانند فشار خونسش پایین آمده بود.

او علاوه بر وضعیت بد سلامتی‌اش، درمورد چیزهایی بسیاری فکر می‌کرد. ارن باکستر از مدیریت جلسات او استعفا داده و ارتش، بیلی پاول را احضار کرده بود. بدتر از این دو اتفاق همزمان، این بود که او احساس می‌کرد مشکلی در خدمتش وجود دارد. خدمت او تأثیر لازم را نداشت. در سال ۱۹۴۶ فرشته به او گفته بود: "همان‌طور که به موسی نبی، دو نشانه داده شد تا ثابت کند که از طرف خداست، به تو نیز دو نشانه داده خواهد شد." یکی از علامت‌هایی که موسی ارائه داد، شفای معجزه‌آسا بود؛ او دست ابرصش را داخل ردا برد و درحالی که به حالت عادی بازگشته بود، آن را بیرون آورد. اما لازم بود که موسی

فقط یک بار این علامت را نشان دهد و پس از آن اسرائیلی‌ها تمام راه را تا سرزمین وعده از او پیروی کردند.

امروزه خدا مردم را به سوی سرزمین وعده‌ی روحانی سوق می‌دهد و سعی دارد انسان را از الهیات ساخته‌ی دست بشر دور کرده و به سمت شناخت عیسی مسیح بعنوان تحقق نقشه‌ی خدا هدایت کند.

همان‌طور که اسرائیلی‌ها توسط تجربه‌ی ماوراءالطبیعه‌ی راه رفتن روی زمین خشک از میان دریای سرخ به سرزمین وعده رسیدند، امروز نیز مردم می‌توانستند از طریق تجربه‌ی ماوراءالطبیعه‌ی تعمید توسط روح‌القدس به سرزمین وعده برسند. عیسی به این سرزمین اشاره کرد، وقتی که گفت: *"البته الیاس می‌آید و تمام چیزها را اصلاح خواهد نمود."* بطرس در اعمال رسولان باب ۳ دوباره به آن اشاره کرد. او گفت: *"تا اوقات استراحت از حضور خداوند برسد. عیسی مسیح را که از اول برای شما اعلام شده بود، بفرستد که می‌باید آسمان او را بپذیرد تا زمان معاد همه چیز..."*

بیل ایمان داشت که «زمان معاد همه‌چیز» اینجا بود و احساس می‌کرد که خدمت او باید کلیساهای مسیحی را به سمت سرزمین وعده‌ی روحانی هدایت کند. او برای ۸ سال در آمریکا، اروپا، آفریقا و آسیا سفر کرده و حضور عیسی را با نشان دادن قدرت مسیح، آشکار می‌ساخت. از بین ده‌ها هزار رویایی که او دیده بود، حتی یک بار هم تمییز او اشتباه نبود، حتی یک بار! کمال تنها از سوی خدا می‌آید. چرا فرقه‌های مسیحی نمی‌دیدند که آیت مسیح در میان آنهاست؟

این علامت برای ۱۹۰۰ سال روی زمین نبوده، پس این مسئله باید توجه آنها را مانند فوران آتشفشان یا انفجار اتمی جذب می‌کرد. این علامت و همراه شدن آن با شکل‌گیری کشور اسرائیل، باید به هر ایمان‌داری می‌گفت که پایان نزدیک است. باید باعث می‌شد که مسیحیان باغیرت، خدا را برای تعمید روح‌القدس بجویند. این



امر باید غیرت سوزاننده‌ی آنها را برای کلام خدا فعال می‌کرد. باید باعث می‌شد که رهبران تمام فرقه‌ها، تفاوت‌هایشان را کنار گذاشته و بعنوان یک ارتش بزرگ برای مسیح بیایند. بطور خلاصه، این علامت مسیح باید پایه و اساس جامعه‌ی مسیحی را می‌لرزاند و آن را در سیمای عیسی مسیح، یعنی کلام، بازسازی می‌کرد. چرا هیچ کدام از این اتفاقات روی نمی‌داد؟ پس از این ۸ سال که می‌دیدند عیسی مسیح خود را در میانشان آشکار می‌سازد، اکثر مسیحیان ولرم باقی ماندند. آنها خشک و رسمی در فرقه‌هایشان نشستند و فقط با اجتماع در کلیسا و برنامه‌های بشارتی راضی هستند و از اینکه به رهبرانشان اجازه دهند به آنها بگویند که به چه چیزی ایمان داشته باشند، خرسند هستند. آن «کلیسای مجید بی‌لکه و چین»<sup>۲۴۲</sup> که پولس از آن صحبت کرده بود کجاست؟ آن کلیسایی که «حاضر شده، چون عروسی که برای شوهر خود آراسته است»<sup>۲۴۳</sup> و در مکاشفه از آن صحبت شده، کجاست؟ محبت، اشتیاق شدید، غیرت و ایمان یک ایماندار راستین کجاست؟

دلسردی همچون توده‌ای از گرد و غبار خفه‌کننده بیل را احاطه کرده بود. فرشته به او گفته بود: "تو عطیه‌ی شفای الهی را برای مردم دنیا دریافت خواهی کرد." اما فرشته به او نگفته بود چگونه از آن استفاده کند. همچنین فرشته در مورد دو علامتی که برای اثبات فرستاده شدن او از طرف خدا به او داده شده بود، چیز مشخصی نگفته بود. بیل فکر کرد که شاید با تمرکز بیش از حد روی شفای الهی، از این عطیه استفاده‌ی نادرست کرده است. غیر از تمام اینها، اورال رابرتز، تامی هیکس، تامی آزیورن و بسیاری از مبشرین دیگر بدون عطیه‌ی تمییز نتایج قابل قبولی را در جلسات ایمان-شفای خود دریافت می‌کردند.

---

<sup>۲۴۲</sup> افسسیان ۲۷:۵

<sup>۲۴۳</sup> مکاشفه ۲:۲۱ و ۱۱:۹

شاید اگر بیل عطیه‌ی خود را کاملاً بین خطوط نبوتی متمرکز می‌کرد و از نفوذ خود برای اثرگذاری کلام خدا بر مردم استفاده می‌کرد، خدمت او تأثیر ماندگارتری روی جامعه‌ی مسیحی می‌گذاشت.

طی ۸ سال گذشته بیشتر موعظات بیل کوتاه بود، او در مورد داستان‌های کتاب مقدس و تجربیات شخصی صحبت می‌کرد که می‌توانست ایمان جماعت را تا اندازه‌ای بالا ببرد که بتوانند در طول جلسه‌ی دعا برای شفایشان به خدا ایمان داشته باشند، چون مردم از فرقه‌های مختلف در جلسات او شرکت می‌کردند، بیل تعلیم خود را به چند آموزه‌ی اساسی محدود کرد، مثلاً چگونگی دریافت نجات و شفا از طریق ایمان به عیسی مسیح. اگرچه این موضوعات ضروری هستند، لیکن اینها فقط دروس ابتدایی در یک زندگی پرثمر مسیحی است. کتاب عبرانیان برخی از مسیحیان را بخاطر بالغ نبودن مورد سرزنش قرار می‌دهد و می‌گوید: "زیرا که هر چند با این طول زمان شما را می‌باید معلمان باشید، باز محتاجید که کسی اصول و مبادی الهامات خدا را به شما بیاموزد و محتاج شیر شدید نه غذای قوی." نویسنده‌ی کتاب عبرانیان نخستین مسیحیان را به نوزادان تشبیه می‌کند و از ایشان می‌خواهد که بزرگ شوند. می‌گوید: "بنابراین از کلام ابتدای مسیح در گذشته، به سوی کمال سبقت بجوئیم..." بیل احساس کرد که خدمت او به همراه نشانه‌ای ماوراءالطبیعه برای اثبات می‌تواند به کلیسای امروزی مسیح کمک کند که به سوی کمال بروند، همان‌طور که در کتاب عبرانیان نوشته شده است.

بیل می‌دانست که برای انجام این کار باید چیزی بیش از شیر کلام خدا را به حضارش بدهد. او باید غذای قوی به آنها می‌داد. او باید تفاوت میان حقیقت و خطا را تعلیم می‌داد، تفاوت بین آموزه‌های کتاب مقدس و سنت‌های انسانی. متوجه شد که ممکن است او در این روند برخی را برنجانند؛ شاید افراد زیادی را

می‌رنجانند. نمی‌شد کاری در این مورد کرد. اگر قرار بود خدمت او تأثیری مانند گار روی کلیسای مسیحی داشته باشد، بنابراین باید او گوشت کلام خدا را تعلیم می‌داد، صرف‌نظر از اینکه چند نفر ممکن است برنجدند. خدا توسط یک نفوذ بین‌المللی به او برکت داده بود. او نیز قصد داشت از این نفوذ استفاده کند و بطور استوار مسیحیان را در کلام خدا قرار دهد.

اما بیل نخست باید خودش را جمع می‌کرد. فشار مکرر خدمت او، مخصوصاً فشاری که به دلیل عطیه‌ی تمییز روی او قرار داشت، او را بار دیگر تا حدی خسته کرده بود که اعصاب ضعیفش در حال نابودی بود. تحمل این حد از فشار برای یک انسان می‌توانست او را به مرحله‌ی فروپاشی برساند. بیل نیاز داشت برای مدتی کناره‌گیری کند تا قدرتش را بازیابد.

خوشبختانه اواسط پاییز بود، زمانی که او همیشه برای شکار کردن کنار می‌گذاشت. در عرض چند هفته او بالای رشته کوه‌های راکی کلرادو اردو زد، بسیار دور از فشارهای انبوه جمعیت. در آنجا او می‌توانست از زیبایی نهرهای روان سیراب شود و ذهنش را در آن قله‌های بلند آزاد کند. جایی که می‌توانست آزادانه با خالقش درد و دل و احساس آرامش کند. این تجربیات او را جوان می‌کرد. در طول مابقی سال، هر بار که فشار خدمت بسیار زیاد می‌شد، او اغلب چشم‌هایش را می‌بست، طبیعت زیبای کوهستانی را تصور می‌کرد و سعی می‌کرد آرامشی را که در آنجا حس کرده بود، بار دیگر بدست آورد.

حالا بیل در غم و اندوه، درحالی که اکثر اوقات روز را در تخت بود، به زمانی فکر می‌کرد که در سال ۱۹۵۲ برای شکار به کانادا رفته بود. او در شمال بریتیش کلمبیا اردو زد، آنجا حداقل ۱۶۰ کیلومتر با نخستین خیابان آسفالت شده فاصله داشت. او با استفاده از یک اسب دره‌های ناهمواری را که مابین کوه‌های مرتفع بودند، کاوش کرد. یک روز او به دنبال یک خرس بزرگ گریزلی رفت.

او قصد شلیک به آن را نداشت؛ فقط می‌خواست به اندازه‌ی کافی نزدیک شود تا بتواند چند عکس خوب بگیرد. تمام بعد از ظهر خرس را تعقیب کرد و از بوته‌های بسیاری گذشت و زمانی منصرف شد که غروب آفتاب دنبال کردن رد پای حیوان را غیرممکن ساخته بود. مسیر برگشت به اردوگاه طولانی بود. نور ماه کامل جنگل را پوشاند و برای اینکه بتواند جلوی قدم‌های اسبش را ببیند، کافی بود. در نقطه‌ای رد پای خرس نشان می‌داد که از لبه‌ی کوه گذر کرده و از دیواره به طرف منطقه‌ی سوخته در دامنه رفته بود، منطقه‌ای که سال‌ها پیش آتش گرفته و درختان را خشکانده، اما آنها را نسوزانده بود. حال این درختان خشکیده زیر نور مهتاب، قائم ایستاده بودند و مانند صدها سنگ قبر سفید، کوهستان را لکه‌دار کرده بودند. وقتی بیل نیمی از راه منطقه‌ی سوخته را طی کرد، باد شدت گرفت و مانند ارواح سرخپوستان مبارز باستان در میان شاخه‌های مرده و گردن‌کش، ناله می‌کرد. اینجا ترسناک‌ترین مکانی بود که او به عمرش دیده بود.

او اسبش را روی یک تپه متوقف کرد. همان‌طور که به آن قبرستان ترسناک درختان مرده که توسط نور ماه روشن بود، خیره شده بود، به چیزی که یوئیل نبی نوشته بود، فکر کرد: "آنچه از سن باقی ماند، ملخ می‌خورد و آنچه از ملخ باقی ماند، لنبه می‌خورد و آنچه از لنبه باقی ماند، سوس می‌خورد."<sup>۲۴۴</sup> این کوهستان ترسناک به یاد بیل آورد که چند کلیسای سرد و رسمی را دیده است. روح‌القدس مانند بادی قوی بر آنها وزید و آنها آن‌قدر محکم همراه افکار مرده‌ی خود ماندند که تنها کاری که می‌توانستند انجام دهند، نالیدن بود: "ایام معجزات گذشته است. این در برنامه‌ی ما نمی‌گنجد. دیگر چیزی بعنوان شفای الهی... انبیا... رویاها... تعمیم روح‌القدس... یا عطایای روح، وجود ندارد."

بیل فکر کرد: "خداوند! چرا من را روی این تپه متوقف کردی؟ آیا در اینجا

درسی وجود دارد که می‌خواهی بیاموزم؟" او به پایین نگاه کرد و متوجه رشد درختان کاج تازه شد که سر از بوته‌ها برآورده بودند.

این جوانه‌ها سبز و منعطف بودند و در باد می‌رقصیدند. بیل ناگهان فریاد برآورد: "هللویا! آنها طوری رفتار می‌کنند که گویی دارای احیای روح‌القدس هستی." در اینجا درسی وجود داشت. خدا وعده داده بود که از خاکستر آن کلیساهای مرده شاخه‌ای جدید از مسیحیان را بلند کند، افرادی که با تمام قدرت به کلام او ایمان داشته باشند.

او روز بعد در اردوگاه، ادامه‌ی نبوت یوئیل را خواند: "ای زمین! مترس، وجد و شادی بنما، زیرا یهوه کارهای عظیم کرده است... و سال‌هایی را که ملخ و لنبه و سوس و سن، یعنی لشکر عظیم من که بر شما فرستاده بودم خوردند، به شما رد خواهم نمود. و غذای بسیار خورده، سیر خواهید شد و اسم یهوه خدای خود را که برای شما کارهای عجیب کرده است... و بعد از آن روح خود را بر همه بشر خواهم ریخت و پسران و دختران شما نبوت خواهند نمود و پیران شما و جوانان شما رویاها خواهند دید... و آیات را از خون و آتش و ستون‌های دود در آسمان و زمین ظاهر خواهم ساخت. آفتاب به تاریکی و ماه به خون مبدل خواهند شد، پیش از ظهور یوم عظیم و مهیب خداوند. و واقع خواهد شد، هر که نام خداوند را بخواند نجات یابد..."<sup>۲۴۵</sup>

**سرانجام** ویلیام برانهام در پاییز سال ۱۹۵۴، پس از هفته‌ها شکار در رشته‌کوه‌های راکی کلرادو با بدنی سرزنده و روحی رنجور به خانه برگشت. او احساس می‌کرد که کار بیشتری باید انجام دهد، اما نمی‌دانست که آن چه بود.

شاید او صرفاً برای شروع تعلیم آموزه‌های بیشتر در جلساتش مضطرب بود. در روز یکشنبه، ۲۴ اکتبر ۱۹۵۴،<sup>۲۴۶</sup> بیل در کلیسای خانگی شهر جفرسونویل موعظه می‌کرد. او گفت: "بسیاری از شما من را از زمانی که خیلی جوان بودم و انجیل را موعظه می‌کردم، دیده‌اید. من ذره‌ای نسبت به انجیلی که کارم را با آن آغاز کردم، تغییر نکرده‌ام. هنوز همان را تعلیم می‌دهم، چون این توسط مدارس علوم دینی و یا توسط یک انسان به من تعلیم داده نشده، بلکه توسط مکاشفه از کتاب مقدس. درست است. بنابراین می‌دانم که این از طرف خدا آمده و در کنار انجیل ماندم.

سال‌ها پیش تعمید آب به نام عیسی مسیح را موعظه کردم. من ظاهر شدن جان انسان توسط خون عیسی مسیح از طریق تقدس را موعظه کردم. تعمید روح القدس را بعنوان یک تأیید یا مهر کردن قوم خدا در ملکوت موعظه کردم. می‌دانید که این درست است. من شفای الهی را تعلیم دادم. بازگشت ثانویه‌ی عیسی مسیح را تعلیم دادم. شستن پاها و عشای ربانی را بعنوان آیین‌های کلیسایی تعلیم دادم. تقدس در حضور خداوند را تعلیم دادم. من تمام این چیزها را از ابتدا تعلیم دادم.

همچنین تعلیم دادم که صحبت به زبان‌ها گواه تعمید روح القدس نمی‌باشد. سرود خواندن، فریاد زدن، صحبت به زبان‌ها، ممکن است هر کدام از این نشانه‌ها وجود داشته باشند، اما این گواهی‌ها بدون نقص نیستند. تنها یک نفر است که می‌تواند حضور روح القدس را گواهی دهد و او خود خداست. او داور است. من کسانی را دیده‌ام که سرود می‌خوانند، فریاد می‌زنند و به زبان‌ها صحبت می‌کنند، اما ثمرات آنها ثابت می‌کند که تعمید روح القدس ندارند."

این‌ها برخی از آموزه‌هایی است که او قصد داشت در طول جلسات ایمان-

شفایش تعلیم دهد. او امید داشت که با تأکید بیشتر بر چنین حقایق اساسی، تأثیر خدمت او بیشتر و ماندگارتر شود.

آخرین جلسه‌ی شفای بیل در جمعه شب ۳ دسامبر سال ۱۹۵۴،<sup>۲۴۷</sup> در بینگهامتون، نیویورک<sup>۲۴۸</sup> برنامه‌ریزی شده بود. او یک روز زودتر به بینگهامتون رسید و به هتل رفت. صبح روز جمعه ساعت هفت بیدار شد. بیلی پاول هنوز خواب بود.<sup>۲۴۹</sup> بیل به آرامی از تخت بیرون رفت و از پشت پنجره شهر را نگاه کرد. او نور عبور مرور ماشین‌ها را تماشا می‌کرد که آنها ناپدید شدند و او به یک رویا فرو رفت.

او در رویا درحال برگزاری یک جلسه در هوای باز بود، اما مکانش را نمی‌دانست. افرادی که در صف دعا جلو می‌آمدند، موهای مشکی و پوست مایل به قرمز داشتند، مانند سرخپوستان آمریکا. شب بود. مردم درحال فریاد زدن و ستایش خدا برای شفایشان بودند. بیل زنی را دید که در صف دعا جلو آمد، او یک جفت جوراب در یک دست و یک کراوات در دست دیگرش داشت. بیل فکر کرد که این چقدر عجیب است. سپس این رویا ناپدید شد و او به اتاق هتل بینگهامتون بازگشته بود.

او دفترچه یادداشتش را درآورد و این رویا را نوشت. او از چند سال قبل

<sup>۲۴۷</sup> ۱۲ آذر ۱۳۳۳ خورشیدی

<sup>۲۴۸</sup> Binghamton, New York

<sup>۲۴۹</sup> پیش از آن که بیلی پاول وضعیت جسمانی‌اش را به ارتش گزارش دهد، پدرش به او گفت: "نگران نباش، پسر! مجبور نیستی که وارد ارتش شوی. خدا تو را فراخوانده که با من خدمت کنی." پس از بررسی وضعیت جسمانی، پزشکی از او پرسید: "چند وقت است که مشکل قلبی داری؟" پاول گفت: "من نمی‌دانستم که مشکل قلبی دارم." پزشک ارتش به او هشدار داد که او مشکل قلبی دارد. بر اساس آزمایش‌های آنها وضعیت قلب او آنقدر بد بود که معافیت دائم برای او صادر شد. بیلی پاول نگران به خانه رفت و فکر می‌کرد که هر روز ممکن است بمیرد. زمانی که در این مورد به پدرش گفت، بیل خندید و گفت: "به تو گفتم که وارد ارتش نخواهی شد، چون خدا تو را فراخوانده است که با من خدمت کنی. حال پیش دکتر ادیر برو و بگذار قلب تو را معاینه کند." دکتر سم ادیر آزمایش الکتروکاردیوگرام را بر روی بیلی پاول انجام داد، و سپس به او اطمینان داد که قلبش هیچ مشکلی ندارد.

ثبت کردن رویاهایش را آغاز کرده بود. البته او نیازی نداشت رویاهایی را که در طول صف‌های دعا می‌دید، بنویسد. تعداد زیادی از جلسات او روی نوار ضبط می‌شد و او می‌توانست با گوش دادن به آنچه زیر مسح گفته بود، رویاها را به یاد آورد. اما او رویاهایی را که مابین جلسات می‌دید، یادداشت می‌کرد تا فراموش نکند. این مورد خاص در بینگهامتون، نیویورک نشان داد که چرا این فکر خوبی است. همان‌طور که جلسات پیش می‌رفت و تمیزها چند برابر شده بود، رویای صبح روز جمعه در خاطرش کم‌رنگ شد، تا اینکه تقریباً از خاطر او رفت... البته تقریباً.

دو هفته بعد بیل در جفرسونویل به کلیسایش گفت: "جلسه‌ی بعدی روز ۱۲ ژانویه، ۲۵۰ در شیکاگو خواهد بود، نخست به کلیسای فیلادلفیا و سپس به یک سالن بزرگ‌تر در شهر می‌رویم. پس از آن به غرب و فینیکس خواهیم رفت، همان‌طور که خداوند مهیا خواهد نمود.

من شدیداً نیاز دارم که شما برایم دعا کنید. نه برای سلامتی‌ام، تا آنجا که می‌دانم، به فیض خدا امروز صبح من در سلامت کامل هستم. من از این بابت بسیار شاد و شکرگزار هستم. لیکن نیاز به هدایت روحانی دارم. من مدام احساس شکست خوردگی دارم. چیزی به من خاطرنشان می‌کند و می‌گوید: "آه! تو بی‌ارزش هستی." ممکن است چنین باشد، اما می‌خواهم با آنچه دارم، بهترین کاری را که می‌توانم، انجام دهم. بنابراین مشتاق هدایت بیشتر روح‌القدس هستم تا مرا برای انجام کار مناسب آگاه سازد. چون پس از ۴۵ سالگی، اگر قرار باشد در سنی برای خداوند بهترین باشم، به نظرم می‌رسد که زمان آن اکنون است. چون در سن ۴۵ سالگی همه چیز گذشته است، شما آرام شده و موهبتان سفید می‌شود، می‌دانید، خوش مشرب می‌شوید. این زمانی است که باید در زندگی



محکم و قوی و در بهترین حالت خود باشید. اگر قرار باشد روزی بدانم که چه چیزی در اختیار دارم، به نظر می‌رسد که حالا باید آن را بدانم. و بخاطر چیزی که او در انجیلش به من نشان داد، بسیار شکرگزار هستم.

اما به نوعی حس رضایت ندارم. من بیشتر تشنه‌ی خداوند هستم. فکر می‌کنم کاری هست که باید انجام بدهم و تقریباً نمی‌توانم این کار را به درستی انجام دهم. به نظرم می‌رسد که آن بیرون کار دیگری هم برای من وجود دارد که باید انجام دهم. تقریباً به آن نزدیک شده‌ام، اما نه کاملاً. اگر فقط می‌توانستم به آن نقطه برسم، خوب بودم."

در آخرین روز از سال ۱۹۵۴، در جلسه‌ی شب سال نو در کلیسای محلی‌اش، بیل گفت: "امشب شکرگزار هستم که می‌دانم یهوه، خدای عظیمی که یک بار در کوه سینا خروشید، روی کوه دیگری ایستاد، خوشابحال‌ها را تعلیم داد و از مردگان قیام کرد، امشب در میان ماست.

او امروز همان است که در گذشته بود. خوشحالم از اینکه خدای آسمان خود را فروتن ساخت تا نزول کرده و با مردم ناچیز مشارکت داشته باشد. او آن‌قدر مرا دوست داشت که نازل شد و من را به واسطه‌ی فیضش نجات داد. من لایق هیچ‌چیز نبودم، اما او من را نجات داد، چون پیش از بنیاد عالم تعیین کرده بود که نجات یابم، در پیش‌آگاهی او پیش از آغاز دنیا. و هر مرد و زنی که نجات یافته است، او همان کار را برایشان انجام داد. آه، چه چیز فوق‌العاده و شگفت‌انگیزی!

تمام اشتیاق قلبم برای امسال، این است که (اگر خدا دعاهای من را بشنود) می‌خواهم سال جاری بزرگ‌ترین سال زندگی‌ام شود. تا کنون به فیض خدا، نیم میلیون جان را برای مسیح بدست آورده‌ام. امیدوارم تا همین موقع در سال بعد، این تعداد را به ۱,۰۰۰,۰۰۰ رسانده باشیم، چون (اگر خدا بخواهد) می‌خواهم بار

دیگر کارم را در کشورهای دیگر آغاز کنم، البته به محض اینکه از لحاظ مالی قدرت انجام این کار را بیابیم.

می دانم که آن روز در حال گذر است. زمانها گذشته است. دوستان! تاریکی در حال آمدن است و می خواهم تمام آنچه را که می توانم، انجام دهم؛ چون این زمانی است که من و شما فانی خواهیم بود. این تنها زمان در ابدیت است که ما این امتیاز را داریم تا شخصی را بسوی مسیح بیاوریم. بیاید هر کاری را که می توانیم، انجام دهیم. بیاید تمام ساعات ممکن را وقف جلال او کنیم. عزم من برای سال آینده این است. به کمک خدا و با دعاهاى شما، موفق خواهیم شد."

خدمت او تغییر می کند، بطور چشمگیری تغییر می کند؛ اما به شیوه ای کاملاً متفاوت از آنچه او انتظار داشت.

## یادداشت‌های پایانی و منابع

این یادداشت‌های پایانی منابع داستان هر فصل را فهرست می‌کند. اکثر جزئیات این زندگی‌نامه از شهادت‌های شخصی و ضبط شده‌ی ویلیام برانهام و از بین ۱۱۰۰ موعظه‌ی او مابین سال‌های ۱۹۴۷ تا ۱۹۶۵ برداشت شده است. در این یادداشت‌های پایانی، موعظه‌ها به ترتیب سال، ماه و روز، شماره‌ی صفحه، شماره‌ی پاراگراف، یا شماره‌ی نقل قول در آن موعظه فهرست شده‌اند. سال در فرمت «سال-روز-ماه» خواهد بود. (بعنوان مثال: به جای ۱۱ مارچ ۱۹۶۲، نوشته شده ۶۲-۰۳۱۱) شماره صفحات یا پاراگراف‌ها توسط یک خط تیره متمایز می‌شوند، یعنی تمام موارد بین دو شماره. اگر متن از کتابی گرفته شده باشد که توسط انتشارات Spoken Word چاپ شده (بعنوان مثال انتشارات صدای خدا) شماره‌ی صفحه یا پاراگراف ذکر خواهد شد. اگر متن دارای شماره‌ی صفحه یا پاراگراف نباشد، یک شماره‌ی نقل قول دارد که توسط حرف E نشان داده می‌شود. شماره‌ی نقل قول به این معناست که متن از «بسته‌ی نرم‌افزاری پیغام» انتشارات صدای خدا گرفته شده است. (رونویس‌ها از ابتدا توسط شرکت Eagle Computing انجام شده.) تمام موعظات ضبط شده‌ی ویلیام برانهام در یک برنامه‌ی جستجوگر کامپیوتری که «بسته‌ی نرم‌افزاری پیغام» نام دارد، قرار دارد. اگر شما کامپیوتر دارید، این آسان‌ترین راه برای تأیید حقایق این زندگی‌نامه و انجام تحقیقات بیشتر است. از طریق صندوق پستی: ۹۵۰، جفرسونویل، ایندیانا، ۴۷۱۳۱ ایالات متحده امریکا، می‌توانید با انتشارات صدای خدا تماس برقرار کنید.

مقدمه‌ی نویسنده

نقل قول‌هایی از ویلیام برانهام، منبع پیغام: E۴۵-E۴۴, ۱۱۳۰-۵۳

فصل ۵۳: معجزات در سیاهی و سفیدی

جزئیات زندگی‌نامه‌ی ویلیام آپشاو برگرفته از کتاب «اعضای کنگره از سال ۱۷۸۹» ویرایش سوم، انتشار توسط فصلنامه‌ی کنگره در سال ۱۹۸۴.

ویلیام آپشاو در مورد شفای شومیکر می‌شنود و در مورد شفای خانم شیرلاو مقاله‌ای می‌خواند. منبع پیغام: E۴۳, ۰۳۲۰-۵۴.

خادمین که بالای صحنه پشت او بودند. منابع پیغام: E۵۸-E۵۶, ۰۷۱۴-۵۱. شفای ویلیام آپشاو. منابع پیغام: E۳۱, ۰۵۰۱-۵۱؛ E۳۹-E۳۱, ۰۵۰۵-۵۱؛ E۳-E۷, ۰۷۱۹-۵۱؛ E۵۵-E۵۴, ۰۹۲۹-۵۱؛ E۸۷, ۰۹۰۲-۵۳؛ E۳-۵۴-۰۶۲۰E, ۰۷۲۴-۵۴؛ E۳۵-E۳۰, ۱۱۳۰-۵۳؛ E۴۱-E۲۹, ۱۱۱۱, E۱۰۳؛ E۲۰-E۲۹, E۲۰, ۰۲۱۷-۵۴. منابع دیگر: شهادت شخصی ویلیام آپشاو در مجله‌ی *صدای شفا*، اپریل / می ۱۹۵۱، صفحات ۳-۲؛ مجله‌ی *فقط ایمان داشته باش*، جلد ۶، شماره‌ی ۱، مارچ ۱۹۹۳، صفحات ۱۰-۱۱، این متن در وبسایت [www.onlybelieve.com](http://www.onlybelieve.com) قابل دسترس است. توجه: ویلیام برانهام گاهی می‌گوید که ویلیام آپشاو با چوب زیربغل به جلسه آمد و گاهی می‌گوید او بر روی یک صندلی چرخدار نشسته بود. ویلیام آپشاو در مجله‌ی *صدای شفا* می‌گوید که او با چوب زیربغل وارد جلسه شده است. شفای دختر فلج سیاهپوست. منابع پیغام: E۳۴-E۳۲, ۰۷۲۴-۵۴؛ ۱۱۳۰-۵۳. E۳۴-E۳۷.

فصل ۵۴: نگاهی به گذشته از سال ۱۹۵۱

خاطرات مدرسه قدیمی او. منابع پیغام: E۲۶-E۲۲, ۰۲۰۰-۵۰؛ ۵۰-۵۲۶-E۴۶-E۳۸, E۰۸۲۰A, E۴-E۳۷, E۰۷۲۲A, ۰۷۲۰A, E۴۰-E۴۹. توجه: در ۰۲۰۰-۵۰ او می‌گوید که این اتفاق پس از جلسه‌ای در تکراس روی



## فصل ۵۷: لغزش در آفریقا

رویای سیدنی جکسون و تجربه‌ی دیگر دیدار ویلیام برانهام. منبع: مجله‌ی فقط ایمان داشته باش، جلد ۴، شماره‌ی ۲، جون ۱۹۹۱، صفحات ۱۱-۱۵، قابل دسترس در وبسایت [www.onlybelieve.com](http://www.onlybelieve.com).

مشکل در فرودگاه نیویورک. منابع پیغام: E۱۱، E۱۱۰۹-۵۳؛ E۳، E۴-۰۷۱۸E. ویلیام برانهام دوربین، آفریقای جنوبی را با رودزیای جنوبی اشتباه می‌گیرد. منابع پیغام: E۲۴-E۲۳، E۲۳-۰۷۱۷ و بسیار جاهای دیگر در موعظه‌ی او. معجزات در جلسات ژوهانسبورگ. منابع پیغام: E۸-E۴، E۴-۰۷۲۵؛ E۳-۵۳-E۲۱، E۱۳-E۲۱؛ E۱۱۰۹، E۴۱-E۳۸، E۳۳-۰۹۰۲؛ E۳۳-E۳۰، E۳۰-۰۵۱۰E؛ منابع دیگر: کتاب «دیدار یک نبی از آفریقای جنوبی»، به قلم جولیس اشتادسکلو، صفحات ۷۰-۸۳.

اثر دست فرشته به طرز ماوراءالطبیعه‌ای بر روی پیراهن مردی قرار می‌گیرد. منابع پیغام: E۲۸-E۲۷، E۱۱۰۹-۵۳؛ E۱۲-E۱۰، E۱۰-۰۷۲۵. منابع دیگر: کتاب «دیدار یک نبی از آفریقای جنوبی»، به قلم جولیس اشتادسکلو، صفحه‌ی ۷۹. شفای دختر کشیش شومن. منابع پیغام: E۲۱-E۱۸، E۱۸-۱۱۰۹.

## فصل ۵۸: شیطان تله می‌گذارد

مشکل به وجود آمده در کیمبرلی که باعث شد ف.ف. باسورث یک استادیوم اجاره کند. منابع پیغام: E۴۰، E۴۰-۰۷۲۵؛ E۲۰، E۲۰-۰۸۱۶؛ E۵۱، E۵۱-۱۱۰۹. عدم توافق ویلیام برانهام با خادمین کمیته‌ی ملی ژوهانسبورگ و کلرکزدورپ در آفریقای جنوبی. منابع پیغام: E۵۲-E۴۳، E۴۳-۰۷۱۳A، E۴۳-۵۲؛ E۳۹-E۳۳، E۳۳-۰۷۲۵؛ E۳۳-E۲۳، E۲۳-۰۸۱۶؛ E۴۹-E۲۲، E۲۲-۱۱۰۹، E۴۹-۰۹۰۲؛ E۴۹-E۴۱. منابع دیگر: کتاب «دیدار یک نبی از آفریقای جنوبی»، به قلم جولیس اشتادسکلو، صفحات ۸۵-۸۵.

## فصل ۵۹: سرانجام در دوربان

جزئیات جلسات کیمبرلی، بلومفونتن و کیپ‌تاون. منابع پیغام: کتاب «دیدار یک نبی از آفریقای جنوبی»، به قلم جولوس اشتادسکلو، صفحات ۹۳-۱۱۶.

ویلیام برانهام در یک کلبه برای زن بومی دعا می‌کند. منبع: کتاب «دیدار یک نبی از آفریقای جنوبی»، به قلم جولوس اشتادسکلو، صفحه‌ی ۱۱۴.

ویلیام برانهام با مسیحی بومی که یک بت در دست داشت، صحبت می‌کند. منابع پیغام: E۱۰-E۹, ۵۴-۰۳۰۷A, E۵۴, ۵۷-۰۶۱۱.

یک زن بومی در جلسه‌ی او در شهر دوربان زایمان می‌کند. منبع پیغام: E۱۱, ۰۳۰۴.

یک زن هندو در صف دعای شهر دوربان به مسیح ایمان می‌آورد و شفا می‌یابد. منابع پیغام: E۵۱-E۵۰, ۵۳-۰۵۰۸, E۱۱-E۱۳, ۵۴-۰۳۰۷A, ۵۷-۰۶۱۱, E۵۵-E۵۶, E۴, ۵۹-۰۸۱۴, E۲۸-E۳۲, ۶۱-۰۵۱۵. توجه: ویلیام برانهام اغلب می‌گوید که این زن محمدی بود. او به اشتباه این زن هندو را محمدی (مسلمان) خطاب کرده بود. این امری آشکار است، چون زنان هندو هستند که میان دو چشم خود خالی قرمز می‌گذارند و دیگر هندویان حاضر در جمعیت فریاد «کریشنا» را سر دادند، کریشنا صورت زمینی خدای هندو، ویشنو است. ویلیام برانهام این اشتباه خود را زمانی که این داستان را در پیغام E۴, ۵۹-۰۸۱۴ تعریف می‌کرد، تصحیح کرد.

در صف دعای دوربان: یک زن می‌میرد، انحراف چشم یک پسر با شفا می‌یابد، یک دکتر نجات می‌یابد، مردی ناتوان و گوژپشت شفا می‌یابد. منابع پیغام: E۶۰-E۵۱, ۵۳-۰۵۰۸, E۱۹, ۵۴-۰۲۱۷, E۱۴-E۲۷, ۵۴-۰۳۰۷A, ۵۷-۰۶۱۱, E۶۷-E۶۸, ۰۳۲۳, ۵۵۶-E۶۵, ۵۷-۰۶۱۱, E۴۶-E۴۸, ۵۸-۱۰۰۴, ۶۱-۰۵۱۵-، E۳۲-E۳۴, E۱۴-E۱۷, ۶۲-۰۵۲۱. منابع دیگر: مجله‌ی فقط ایمان داشته باش، جلد ۴، شماره ۲، صفحه‌ی ۱۲، قابل دسترس در وبسایت

یک زن یهودی نابینا در آخرین جلسه‌ی ژوهانسبورگ، ایمان آورده و شفا می‌یابد. منبع: کتاب «دیدار یک نبی از آفریقای جنوبی»، به قلم جولوس اشتادسکلو، صفحه‌ی ۱۴۷.

برآورد نتایج جلسات ویلیام برانهام در آفریقای جنوبی. منابع پیغام: ۵۲- E17, 0817؛ E27, 0307A, 54- منبع دیگر: کتاب «دیدار یک نبی از آفریقای جنوبی»، به قلم جولوس اشتادسکلو، صفحه‌ی ۷۱-۷۱.

مکالمه‌ی ویلیام برانهام با ف.ف. باسورث زمان جدا شدن. منبع پیغام: ۵۳- E54-E55, 1109.

#### فصل ۶۰: پیش‌بینی فرشته / فصل ۶۱: سه شاهد

داستان پیرامون شفای ویلیام برانهام از بیماری گوارشی آمیب تهاجمی. منابع پیغام: ۱۴-۱۷-۳۱، ۵۲-۰۲۲۴؛ ۵۲-۰۷۱۳A, E51-E62؛ ۵۲-۰۷۱۵, E14-E18؛ ۵۴-۰۳۰۷E, 17-43؛ ۵۲-۰۷۲۵, E14-E54؛ ۵۳-۰۳۲۹, 11-09, E51-E66؛ ۵۳-۰۳۲۹, 17-43؛ ۵۲-۰۷۲۵, E14-E54؛ ۵۲-۰۷۲۹, E27-E29؛ ۵۴-۰۶۲۰E, E5-E9؛ ۵۴-۰۹۰۲, E49-E58؛ ۵۴-۰۹۰۲. منابع دیگر: حقایق در مورد بیماری آمیبی از مقاله‌ی «سرّ آمیب‌ها: تلاش انگل‌شناس برای کشف هویت واقعی و پیچیده‌ی میکروب» اخبار علمی، جلد ۱۳۶، صفحات ۲۱۶-۲۱۷، ۳۰ سپتامبر ۱۹۸۹ گرفته شده است، من همچنین در این مورد به صورت تلفنی با بیلی پاول برانهام گفتگو کردم. اینجا بود که متوجه شدم آمیب‌ها بدن پدر او را ترک نکردند، بلکه بطرز معجزه‌آسایی به خواب فرو رفتند.

مکالمه‌ی ویلیام برانهام با دکتر شکاک. منابع پیغام: ۵۲-۰۷۱۵, E5-E9؛ ۵۲-۰۲۲۸, E29. توجه: اگرچه ویلیام برانهام زمانی که این را می‌گوید فقط به مسلمانان اشاره می‌کند، در این متن من هندو را نیز اضافه کرده‌ام چون او زنی در فرهنگ هندو بود که مابین دو چشم خود خالی قرمز گذاشته بود. مردم از هر دو دین در جلسه‌ی دوربان حاضر بودند.



## فصل ۶۲: پیچیدن به سمت چپ در دریاچه‌ی میشیگان

داستان پیرامون رویای ویلیام برانهام در مورد زیردریایی که در دریاچه میشیگان به سمت چپ می‌چرخد و آزمایش او در شهر بتل کریک. منابع پیغام: E۶-E۸, ۰۳۰۶-۰۴; E۲۵-E۴۹, ۰۸۱۶-۰۵۲; E۳-E۶, ۰۷۲۰E-۰۵۲. توجه: کیفیت ضبط موعظه‌ی ۵۲-۰۸۱۶ ویلیام برانهام پایین است. رونویسی «بسته‌ی نرم‌افزاری پیغام» در بسیاری از جاها با رونویسی شخصی من از نوار متفاوت است. از آنجا که این نکته‌ها جزئیات قابل توجهی را به فصل ۶۲ وارد می‌کنند، من در اینجا به آنها اشاره می‌کنم. در نقل قول E۲۹، آنها نوشتند: "من همسر و آنها را برداشتم و پایین رفتم، و مادرم را به ...؟ ... " زمانی که من به نوار گوش می‌دهم می‌شنوم که او می‌گوید همسر و مادرم را به «افلاک‌نما» بردم. در نقل قول E۳۱، آنها نوشتند: "در خواب، جاده‌ی بزرگ و گل آلود را دیدم که نزدیک می‌شد و با یک برخورد کوچک...؟" زمانی که من به آن نوار گوش دادم، شنیدم که او می‌گوید: "در خواب موج بزرگ و گل‌آلودی را دیدم که نزدیک می‌شد و با یک برخورد کوچک...؟" همچنین، در نقل قول E۴۰، آنها از سخنان او رونویسی کرده‌اند: "آن برگشت و به سمت برادر .... رفت؟ ... " من می‌شنوم که می‌گوید، "آن برگشت و به سمت برادر فلوید رفت." دو صف دعایی که در فصل ۶۲ توصیف شده بود، از موعظات E۵۵-، E۵۲-۰۷۱۳E, E۵۶ و E۴۸-E۵۸, ۰۷۱۵-۰۵۲ ویلیام برانهام گرفته شده است. هر دو صف دعا مختصر شده است. منابع صف دعای سریع که او برای ۷۸ نفر دعا کرد و سپس بیهوش شد: E۷۲-E۳۵, ۰۷۱۷-۰۵۲ و E۱۱-E۳, ۰۷۱۸-۰۵۲.

توجه: پس از این که ویلیام برانهام از بیماری آمیب به مرز مرگ رسید، خدمتش را در هاموند، ایندیانا در ۱۳ جولای ۱۹۵۲ از سر گرفت، نویسنده‌ی این زندگی‌نامه نیز در همین روز متولد شد.

### فصل ۶۳: عملکرد محبت

داستان شفا یافتن دختری کوچک با یک چشم کور. منبع پیغام: ۵۳-۰۲۱۲, E۲-E۳.

ویلیام برانهام در خانه به ستوه می‌آید. منابع پیغام: E۱۲, ۵۳-۰۸۲۹, ۵۳- E۳۶, E۳, ۱۲۰۶, ۵۴-۱۲۰۶.

ویلیام برانهام بطور اتفاقی زنبورها را عصبانی می‌کند. منابع پیغام: ۵۴-۰۲۱۶, E۴۰, E۵۳-E۵۴, E۵۰-۰۷۲۴, E۴۲-E۴۳, ۵۵-۰۶۱۰, E۳۱-E۳۳, ۵۵-۱۰۰۹, E۴۹-E۵۰, ۵۵-۱۱۱۰, E۱۰۰, ۵۶-۰۱۲۱, E۱۷-E۱۸, E۵۶-۰۲۱۸B و بسیاری از جاهای دیگر.

زمانی که همسر و دو دختر ویلیام برانهام در حال گریه کردن هستند و او فضا را تغییر می‌دهد. منبع پیغام: E۳۵, ۵۴-۰۲۱۶, E۵۹-E۶۱, ۵۴-۰۲۲۸A, ۵۵- E۳۴-E۳۶, ۰۶۱۰. توجه: این اتفاق احتمالاً همان روز حادثه زنبورها رخ نداد، اما می‌تواند نزدیک آن زمان بوده باشد.

یک خادم مسیحی در رادیو پیشنهاد می‌دهد ۱۰۰۰ دلار به کسی خواهد داد که بتواند شفای الهی را ثابت کند. منابع پیغام: E۵۵, ۵۴-۰۳۰۱, ۵۴-۰۶۲۰E, E۳۰, E۵۴-E۵۵, ۵۶-۰۲۲۵, ۵۱-۳, ۵۰-۲, ۶۳-۰۷۰۷.

داستان دکتر ری‌دهد که روح القدس را دریافت کرد. منابع پیغام: ۵۳-۰۷۲۹, ۵۰-۲۳۷, ۴۲-۱۸۱, E۶۸, E۵۳-۰۸۳۰E, E۲, ۵۳-۱۱۰۶, ۵۳-E۵۵-E۵۸, ۵۳-۱۱۲۹E, ۵۳-۱۲۱۲, E۵۱-E۵۵ و بسیاری جاهای دیگر.

داستان پیرامون فیلمبرداری فیلم مستند «نبی قرن بیستم». منابع پیغام: ۵۳-

E11-E13, 1130. منابع دیگر: فیلم «نبی قرن بیستم»، فیلمی مستند که در جفرسنویل، ایندیانا و شیکاگو، ایلینوی در سال ۱۹۵۳ فیلمبرداری شده است. این فیلم توسط «بسته‌ی فرم/فزارای پیغام» با شماره مرجع ۵۳-۰۸۰۰ رونویسی شده است، لیکن شما می‌توانید نسخه VHS مستند را از Bible Believers دریافت کنید. (به فهرست کتاب‌ها و مراجع، رجوع شود.) برنامه‌ریزی برای سفر ویلیام برانهام به فلسطین. منابع پیغام: E49, 0718A, 54-1211, 128, 129, 60-; E49, 0217-061, 215-209, 64-0726M.

#### فصل ۶۴: مسح برای زندگی

هر دو شفای بیلی پاول برانهام. منبع پیغام: E28-E23, 119-055, 53- E51-E57, 1213E, E30-E21, 0123A, 55- منبع دیگر: شهادت شخصی بیلی پاول برانهام که در سال ۱۹۸۹ در کلیسای کلاوردیل راه انجیل ( Cloverdale Bible Way) در سوری، کانادا ضبط شده است.

شفای جورج رایت. منابع پیغام: 61-12, 60-8, 60-3M, 54-; E47-E34, 0307E, 1025, 54-1219E, 282-298, 60-0911M.

شفای دختر خانم بیکر و شفای مادر چارلی مک‌داول. منابع پیغام: 54- E45-E36, 0307E, 55-0119, E28-E23.

در دسامبر ۱۹۵۳ مانع صحبت کردن ویلیام برانهام در انجمن صدای شفای شیکاگو می‌شوند. منابع پیغام: E18-E17, 1213, 53-; E157, 54-0404.

#### فصل ۶۵: خوانده شدن برای خروج از مصر

رویای ویلیام برانهام از مرد هند شرقی در راهرو خانه‌اش. منابع پیغام: 54- E48, 0307E, E12, 54-0620E.

رویای ویلیام برانهام در مورد ف.ف. باسورث که در آفریقای جنوبی بیهوش می‌شود. منابع پیغام: E37, 53-0512, E17-E13, 54-0721, E4-; E6, 54-1206, E47-E36, 55-0610.

ویلیام برانهام در شهر واتیکان. منابع پیغام: ۲۷۰، ۵۴-۰۵۱۳، ۵۴-۰۵۱۵،  
E۱۲، ۱۷۵-Q-۳۳، ۵۴-۱۰۰۳M، E۳۳-E۳۶، ۵۵-۰۲۲۰A، E۳۰، ۵۷-۰۳۰۹B،  
۶۳-۰۳۱۸، ۱۶۷-۵، ۱۶۸-۲ (۳۴۲-۶۰-۱۲۰۹، ۳۸-۴۲، ۵۷-۱۰۰۶، ۳۲۷-۷۳۸  
۳۴۶).

خدا در قاهره، مصر با ویلیام برانهام صحبت می‌کند. منبع پیغام: ۵۷-۰۸۱۱،  
E۱۸-E۱۹؛ ۶۱-۶۳، ۵۷-۰۹۲۵، E۶۰-E۶۲، ۵۸-۰۱۲۷، E۴۸-E۵۱، ۵۸-۰۵۱۰،  
۱۲۸-۱۳۷، ۶۰-۱۲۱۱، E۵۰، ۶۱-۰۲۱۷، ۱۵۳-۱۵۹، ۶۱-۰۷۳۰، ۱۵۲-، ۶۱-۰۸۰۶،  
۱۵۶؛ ۱۰۷-۱، E۶۲-۰۳۱۸E، (۲۱۵-۲۲۰) ۴-۴۲۳، ۴۲۲-۵، ۶۳-۰۳۲۳، ۶۴-۰۷۲۶،  
۲۰۹-۲۱۵. توجه: به همین دلیل پنج آمدن روح ایلیا را در این قسمت از زندگی  
نامه توضیح می‌دهم. به ۲۱۵-۲۱۲، ۶۴-۰۷۲۶، ۴۴-۵ و ۴۲-۴، ۶۴-۰۷۱۹M،  
رجوع کنید. اگر ویلیام برانهام قبل از این زمان در زندگی اش پنج آمدن ایلیا را  
درک کرده بود، به آنها اجازه نمی‌داد که ترتیب جلسه‌ها در اسرائیل را تنظیم  
کنند. پس از این مرحله، او متوجه شد که خدمت او تنها برای امت‌ها است.

#### فصل ۶۶: آزمایش نهایی در هند

توجه: بر اساس شهادت ویلیام برانهام، مشخص نیست که چه مدتی او در هند  
بود. در ۸۰، ۵۴-۱۰۰۳ او می‌گوید «پنج شب»، اما در ۵۳، ۵۷-۰۱۲۶B می‌گوید  
که «سه روز» در هند بوده و در E۹، ۶۳-۰۶۰۵ می‌گوید «دو روز». شاید او پنج روز  
در هند بوده، اما تنها توانسته بود دو یا سه روز موعظه کند. رهبران کلیساهای فرقه  
ای با او مخالفت می‌کردند و مانع اقامت طولانی‌تر او در هند شدند. (E۳۶-E۳۸، E۴۳،  
حضور او در هند شفا یافت. (E۷۱، ۵۵-۱۱۱۳، E۸۴، ۵۷-۰۱۲۶B) او روز بعد به  
امریکا رفت، یعنی در روز شنبه ۲۶ سپتامبر سال ۱۹۵۴ (۲۹، ۵۴-۱۰۰۳).

اظهار نظر اسقف اعظم متدیست هند. منبع پیغام: E۳۴، ۵۸-۰۳۰۹E، ۶۰-  
۱۱۱، ۰۲۲۱، و جاهای دیگر.

شام ویلیام برانهام با نهرو، نخست وزیر هند. منابع پیغام: E6، ۵۱۳-۰۵۳؛ ۵۴-  
E11-E10، E، ۰۶۲۰؛ ۸۶-۸۹، ۳۹، ۱۰۰۳-۵۴.

شفای پسر کر و لال. منبع پیغام: ۵۰-۶۸، ۵۴-۱۰۰۳.

ویلیام برانهام رهبران مذهبی هند را به چالش می‌کشد و شفای گدای نابینا.  
منابع پیغام: ۱-۱۲۲، ۱۰۰۳-۵۴؛ ۱۶۱، ۱۰۰۶-۵۴؛ E57-E29، ۰۲۲۰-۵۵؛ ۵۵-  
E71-E65، ۱۱۱۳؛ E84-E36، E، ۰۱۲۶-۵۷؛ E101-E95، ۰۳۲۶-۵۷؛ ۵۸-  
E58-E56، ۰۳۱۵؛ E14-E5، ۰۶۱۳-۵۹؛ E18-E8، ۰۰۷۰۹-۶۰؛ E، ۰۱۱۹-۶۱-  
E11-E7؛ E9-E6، ۰۲۱۱-۶۱؛ E28-E20، E، ۱۲۳۱-۶۲؛ E17-E7، ۰۶۰۵-۶۳؛  
۵۱-۳۹، ۰۶۲۷-۶۳ و جاهای دیگر.

فصل ۶۷: چیزی او را تغییر می‌دهد

ویلیام برانهام به دلیل ضعف مفرط اعصاب پنج روز بستری بود. منابع پیغام:  
۵۴-۱۰۰۳، ۲۹-۱۲۲.

اسب‌سواری در سوخته‌ها و ویرانه‌ها. منابع پیغام: E49-E48، ۰۶۱۲-۵۳؛  
E59-E58، A، ۰۹۳۰-۵۳؛ E68-E64، ۱۱۲۲-۵۳ و جاهای دیگر.

رویای زن سرخپوست امریکایی که جوراب‌ها و کراوات‌ها را در دست  
داشت. منبع پیغام: E20-E5، ۰۲۲۷A، ۵۵-۵۵.

نقل قول ویلیام برانهام در فصل ۶۷. منابع پیغام به ترتیب: ۲۱۸-۱۰۲۴، ۵۴-  
۲۲۰؛ ۲۸-۳۱، ۱۲۱۹M، ۵۴-۵۸، ۱۲۳۱-۵۴ همه به اختصار آورده شده‌اند.

## کتابها و مراجع

اعمال نبی، توسط پیری گرین، ۱۹۶۹. این کتاب نکات مهم زندگی ویلیام برانهام را پوشش می‌دهد، به همراه تجارب شخصی پیری گرین به همراه ویلیام برانهام. ۲۰۷ صفحه

Act of Prophet, Pearry Green, ۱۹۶۹

Tucson Tebernacle, ۲۵۵۵ North Stone Ave, Tucson, Arizona, ۸۵۷۰۵, USA

همه چیز ممکن است: شفا و احیای کاریزماتیک در امریکای مدرن، توسط دیوید هارل، جونور، ۱۹۷۵. نشان می‌دهد چگونه خدمت ویلیام برانهام باعث شکوفایی خدمت‌های دیگر شفا/احیا در دهه‌ی ۱۹۵۰ میلادی شد. ۳۰۴ صفحه

All Things Are Possible, The Healing and Charismatic Revivals in Modern America David Harrell, Jr., ۱۹۷۵

Indiana University Press, ۶۰۱ North Morton Street, Bloomington, Indiana, ۴۷۴۰۴, USA

مجله‌ی «فقط ایمان داشته باش»، ویرایشگر: ربکا برانهام اسمیت. این مجله دارای مقاله‌هایی در مورد زندگی و خدمت ویلیام برانهام است. در سایت اینترنتی [www.onlybelieve.com](http://www.onlybelieve.com) موجود می‌باشد.

Only Believe Magazine, Rebekah Branham Smith, editor

عیسی شفا دهنده، توسط اف. اف. باسورث، ۱۹۷۳. فلمینگ اچ. رول کو.، آلد تاپان، نیوجرسی. مجموعه‌ای از موعظت‌های فرد باسورث که در دهه‌ی ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ میلادی ایراد شده است. اثبات اینکه عیسی مسیح هنوز در دنیای امروز شفا دهنده می‌باشد، از طریق کتاب مقدس. ۲۴۱ صفحه

Christ the Healer, F. F. Bosworth, ۱۹۷۳, Fleming H. Revell Co.,  
Old Tappan New Jersey  
World Outreach Publications, P. O. Box ۴۴۰۲, Dallas, Texas  
۷۵۲۰۸, USA

ردپا بر روی شن‌های زمان، ویرایش شده توسط کارکنان انتشارات کلام گفتاری، ۱۹۷۵. مجموعه‌ای از داستان‌های نقل شده توسط ویلیام برانهام در مورد زندگی غیرمعمولش، که از موعظت ضبط شده‌اش رونویسی شده و در زندگی‌نامه‌ی خود او گنجانده شده است. ۷۰۰ صفحه

Footprints on the Sands of Time, Edited by the staff of Spoken  
Word Publications, ۱۹۷۵

من نسبت به رویای آسمانی نامطمینان نبودم، با نظارت شخصی ویلیام برانهام، ۱۹۴۷. شفای بتی داگرتی هفت ساله را توضیح می‌دهد و گزارشی روزانه از جلسات ضبط شده‌ی ویلیام برانهام در سنت لوئی، میسوری ثبت می‌کند. ۲۷ صفحه

I was Not Disobedient to the Heavenly Vision, by Rev. William  
Branham, ۱۹۴۷

Betty Daugherty

عیسی مسیح دیروز، امروز و تا ابدالابد همان است، با نظارت شخصی ویلیام برانهام، ۱۹۳۹. بطور خلاصه درمورد فراخواندگی اولیه اش به خدمت، اولین رویاها و شفاها پس از مکالمه اش در ۱۹۳۲ توضیح می دهد. ۲۴ صفحه

Jesus Christ The Same Yesterday, Today And Forever, By Rev,  
William Branham, ۱۹۳۶

Voice of God Recordings, Inc., P. O. Box ۹۵۰, Jefersonville,  
Indiana ۴۷۱۳۱, USA

موعظه های ویلیام برانهام در این آدرس موجود است:

Bible Belivers, ۱۸۶۰۳-۶۰<sup>th</sup> Avenue, Surrey, BC V۳S-۷P۴ Canada

شما می توانید از طریق وبسایت [www.bibleway.org](http://www.bibleway.org) به موعظه ها گوش داده  
یا آن را چاپ نمایید.

در خیمه ی پیغام زمان آخر، در آدرس زیر چندین موعظه ی چاپ شده موجود است:

End Time Message Tebernacle, ۹۲۰۰, ۱۵۶ Street, Edmonton,  
Alberta T۵R-۱Z۱, Canada

در انتشارات کلام، در آدرس زیر چندین موعظه ی چاپ شده موجود است:

The World Publications, P. O. Box ۱۰۰۰۸, Glendale, Arizona  
۸۵۳۱۸, USA



موسسه ثبت شده‌ی «ضبط صدای خدا»، در آدرس زیر دارای موعظه‌های ضبط شده روی نوارهای کاست، سی‌دی صوتی، چندین موعظه‌ی چاپ شده، فهرست موعظه‌ها و بسته‌ی نرم‌افزاری پیغام که شامل تمام موعظه‌ها بر روی حافظه‌ی رایانه‌ای است، می‌باشد.

Voice of God Recordings, Inc., P. O. Box ۹۵۰, Jefersonville,  
Indiana ۴۷۱۳۱, USA

ویلیام برانهام، مردی فرستاده شده از جانب خدا، توسط گوردون لیندسی (با همکاری ویلیام برانهام)، ۱۹۵۰. این کتاب زندگی ویلیام برانهام را تا سال ۱۹۵۰ پوشش می‌دهد و دارای فصل‌هایی با مشارکت جک مور، گوردون لیندسی و فرد باسورث می‌باشد. از طرف انجمن بشارتی ویلیام برانهام، ۲۱۶ صفحه

William Branham, A Man Sent From God, by Gordon Lindsay,  
with Jack Moore and Fred Bosworth  
The William Branham Evangelistic Association, P. O. Box ۳۲۵,  
Jefersonville, Indiana ۴۷۱۳۱, USA

ویلیام برانهام، یک نبی که از آفریقای جنوبی بازدید می‌کند، توسط جولوس استادسکلو، ۱۹۵۲. شرح دقیق سفر ویلیام برانهام در سال ۱۹۵۱ به آفریقای جنوبی. از طرف انجمن بشارتی ویلیام برانهام، ۱۹۵ صفحه

William Branham, A Prophet Visits South Africa, by Julius  
Stadsklev  
The William Branham Evangelistic Association, P. O. Box  
۳۲۵, Jefersonville, Indiana ۴۷۱۳۱, USA

## راهنمای موضوعات

### فرشته‌ی خداوند: ۲۱، ۲۲، ۵۹

همیشه حقیقت را به او می‌گفت: ۷۶

شخصاً در غار ظاهر شد: ۴۰

آوردن کلام شفا برای سارا: ۷۶

فرامین به بیل در ژوهانسبورگ: ۹۴

فرامین به بیل در کلرکز دورپ، آفریقای جنوبی: ۱۱۲

به بیل می‌گوید که از بیماری آمیب مهاجم شفا یافته است: ۱۵۰

به بیل می‌گوید که از فلسطین دوری کند: ۲۲۶

به بیل می‌گوید به سمت چپ بپیچد: ۱۷۵

به بیل می‌گوید: "هرطور که احساس می‌کنی هدایت شده‌ای...": ۲۰۷، ۱۵۰

خواست که سارا آب بنوشد: ۱۴۷

از خطر احتمالی برای بیلی پاول خبر می‌دهد: ۱۹۹

هشدار می‌دهد که مشکلی در شیکاگو وجود دارد: ۲۰۵

### تحت مسح: ۴۱

حساس شدن نسبت به ارواح: ۲۶

تفاوت میان موعظه و رویاها: ۲۸

عطیه بطور خودکار عمل می‌کند: ۲۱

### فرد باسورث: ۷۹، ۱۰۱، ۱۳۸

## مایتر آرگانبرایت

رئیس انجمن تاجران انجیل تام: ۱۹۴

## ارن باکسترو: ۷۹, ۲۱

از مدیر برنامه بودن بیل استعفاء می دهد: ۲۴۹

## دکتر سم ادیر: ۲۰۱, ۱۴۵, ۱۳۹, ۷۲, ۴۹

## بیلی پاول برانهام: ۷۹

واکنش آلرژیک او به پنسیلین: ۲۰۱

به تعویق انداختن ارتش: ۲۵۷

فراخوانده شدن به ارتش: ۲۴۹

تشویق پدرش در آفریقای جنوبی: ۱۱۰

شفا از واکنش آلرژیک: ۲۰۲

شفا از بیماری عفونی: ۲۰۴

## هاوارد برانهام: ۱۹

## مدا برانهام: ۱۵۴

تشخیص کیست در تخمدان سمت چپ او: ۴۵

## سارا برانهام:

تولد در سال ۱۹۵۱: ۴۷

## ویلیام (بیل) برانهام

نپذیرفتن ملاقات با پاپ: ۲۲۲

به چالش کشیدن رهبران مذهبی در هند: ۲۴۵

تصمیم گیری برای آموزش بیشتر تعالیم: ۲۵۱

تشخیص ابتلا به آمیب مهاجم: ۱۳۹  
پرواز به به ژوهانسبورگ، آفریقای جنوبی: ۱۹  
بیماری در آفریقا: ۱۱۹  
یوشع باب ۱، به عنوان مأموریت به بیل داده می‌شود: ۱۵۳  
شفا از آمیب مهاجم: ۱۵۰  
داکترین‌های اساسی او هرگز تغییر نکرد: ۲۵۷  
مصاحبه در یک فیلم مستند: ۱۹۱  
درس گرفتن از ویرانه‌های سوخته: ۲۵۴  
درس گرفتن از آفریقای جنوبی: ۱۴۲، ۱۵۵  
آموخته‌های دیگر: ۲۵۴، ۲۲۶، ۲۲۳، ۲۲۱، ۲۰۸، ۱۷۸، ۱۵۱  
دیدار با رهبران مذهبی بمبئی، هند: ۲۴۲  
متوجه افکار کشیش فلو شد: ۱۷۸  
کنار واتیکان موعظه می‌کند: ۲۲۳  
دیدن تاج سه طبقه‌ی پاپ: ۲۲۳  
تعلیم به بیلی پاول در مورد راه درست: ۱۹۹  
درک مأموریتش: ۱۵۵  
دیدار از سلولی که پولس رسول در آن حبس بوده: ۲۲۱

### جلسه‌ها

بتل کریک، میشیگان: ۱۷۵  
بلومفونتن، آفریقای جنوبی: ۱۱۷  
بمبئی، هند: ۱۳۹  
کیپ‌تاون، آفریقای جنوبی: ۱۱۷  
شیکاگو، ایلینوی: ۱۹۴  
دوربان، آفریقای جنوبی: ۱۲۱

لندن شرقی، آفریقای جنوبی: ۱۲۱  
بندر الیزابت، آفریقای جنوبی: ۱۱۹  
ژوهانسبورگ، آفریقای جنوبی: ۸۱, ۹۲  
کیمبرلی، آفریقای جنوبی: ۱۱۵  
کلر کزدورپ، آفریقای جنوبی: ۱۰۶  
لیسبون، پرتغال: ۲۲۱  
لس آنجلس، کالیفرنیا: ۲۲  
نیویورک، نیویورک: ۷۲  
تولدو، اوهایو: ۶۱

### **دکتر روی دیویس**

صحبت با ویلی آپشاو در مورد ویلیام برانهام: ۱۳

### **دیوشناسی**

قدرت بخشیدن شکاکون به دیو: ۲۵

### **تعالیم (۱۵کترین)**

تصمیم گیری برای آموزش بیشتر تعالیم: ۲۵۱  
تعلیم تعمید روح القدس: ۱۸۹  
عدم مخالفت با پزشکان: ۸۴, ۹۲  
تعالیم اساسی بیل هرگز تغییر نکرد: ۲۵۷  
پایان دوره‌ی امت‌ها: ۲۲۵  
پنج آمدن ایلیا: ۲۳۱, ۲۳۵  
روح ایلیا: ۲۲۹, ۶۴  
در کلام خدا تنها گناه، بی‌ایمانی است: ۵۳  
سه آمدن عیسی مسیح: ۲۲۹

چرا مردم به جهنم می‌روند: ۷۳

## خواب‌ها

یک موج بزرگ: ۱۶۸

سیدنی جکسون در خواب می‌بیند که بیل در حال انجام کار اشتباهی است: ۷۸

## یوستوس دو پلیس

مترجم آفریقایی: ۹۸

## شفاها

شفای بیل از آمیب مهاجم: ۱۵۰

شفای باب جیمسون از سرطان: ۱۵۸

شفای دلبرت از سفلیس: ۱۴۵

فلورنس نایتینگل شیرلاو: ۱۷, ۴۸

فرد باسورث: ۲۲۰

جورج رایت: ۲۱۶

مارجی مورگان: ۴۱

دختر خانم بیکر: ۲۱۶, ۲۱۱

جنون خانم شین: ۱۶۳

ویلیام هال: ۷۲

سیدنی جکسون: ۷۷, ۹۵

بیل را در یک خواب می‌بیند: ۷۸

گوردون لیندسی: ۲۰۵

## معجزه‌ها

آشوب در بمبئی، هند: ۲۴۰

شفای مرد دیوانه در دوربان: ۱۳۲  
پای ارنست بلوم بلافاصله ۱۵ سانتیمتر بلند می شود: ۸۴  
راه رفتن فرانک شومیکر: ۱۶  
شفای دختری با بیماری اعصاب چشم: ۱۷۹  
شفای دختری که کمرش شکسته بود: ۸۵  
راه رفتن ویلیام آپشاو برای اولین بار پس از ۶۶ سال: ۳۲

### **جواهر لعل نهرو**

شام با نخست وزیر هند: ۲۳۹

### **لوی پتروس: ۲۲۵**

تنظیم جلسه‌ای برای ویلیام برانهام در اسرائیل: ۱۹۴

### **ستون آتش: ۲۱۱, ۸۹, ۲۳**

### **سیستم کارت دعا: ۲۵**

### **نبوت‌ها**

"همان‌طور که یحیی تعمید دهنده فرستاده شد تا پیشرو...": ۴۰

فلورانس ناتینگل شیرلاو زنده خواهد ماند: ۱۹

تله در آفریقای جنوبی: ۱۰۹, ۴۹

### **ای. جی. شومان**

رئیس کمیته‌ی ملی آفریقای جنوبی: ۷۹

شفای شکاکیون: ۸۹

### **دو علامت: ۴۱**

علامت مسیح: ۲۲۷, ۲۲۵

**اولین علامت:** ۴۱، ۴۲

کیست مدا: ۴۵

تورم شریان پای خواهر مالیکی: ۴۵

**دومین علامت:** ۴۱، ۴۲

**سیدنی اسمیت:** ۱۲۳

تخمین موفقیت بیل در دوربان: ۱۳۴

شهردار دوربان: ۱۲۲

**سرود:**

موسیقی تکرار شونده‌ی بیل: ۲۱

**جولیوس اشتادسکلو:** ۷۹

**تجربیات ماوراءالطبیعه**

"هرگز مشروب ننوش، سیگار نکش و بدنت را به هیچ وجه بی حرمت نساژ." ۳۹

دست فرشته، پیراهن سفید را سوزانده و اثرش می ماند: ۸۹

یوشع باب ۱، به عنوان مأموریت به بیل داده می شود: ۱۵۳

بیل کتاب مقدسش را می بیند که معلق در هوا بسوی او می رود: ۱۵۱

رانندگی در کنار صخره، هنگام دیدن رویا: ۲۱۸

آرام شدن زنبورها: ۱۸۴

خدا در نزدیکی مرگ صحبت می کند: ۳۹

نبوت هنگام تعمید در رودخانه‌ی اوهایو: ۴۰

**ویلی آپشاو**

شغل او در سیاست: ۱۷



نور ماوراءالطبیعه: ۷۷، ۵۸

خداوند چنین می گوید: ۲۱۲، ۲۱۱، ۱۳۲، ۱۱۳

فلورانس شیرلاو زنده خواهد ماند: ۱۹

مارجی مورگان زنده خواهد ماند: ۴۲

ویلیام هال زنده خواهد ماند: ۵۹

در مورد جورج رایت: ۲۱۴

راه رفتن نماینده‌ی کنگره: ۳۲

هرگز کلام اشتباهی از دهان بیل خارج نشد: ۱۰۴

فرامین به بیل پاول در کلرکز دورپ، آفریقای جنوبی: ۱۱۲

متوجه شدن ارن باکستر: ۹۵

ما خارج از اراده‌ی خدا هستیم: ۱۰۶

زنده ماندن زنی در دوربان: ۱۴۹

## روایاها

زن سرخپوست امریکایی که جوراب و کراوات را در دست داشت: ۲۵۷

بیل هیچ کنترلی نداشت: ۱۷۵

خون عیسی مسیح دنیا را احاطه کرده است: ۶۶

قایق سواری در برکه: ۱۷۵، ۱۶۸

اتوبوس از دوربان، آفریقای جنوبی: ۸۲

مقابله با انجمن صدای شفا: ۲۰۵

شباهت‌ها و تفاوت‌ها با خواب: ۱۶۸

پنج سیب سبز کرم خورده: ۵۷

عملکرد صف دعا: ۲۸

شیخ هندی به بیل می گوید که صبر کند: ۲۱۷

شفای دختر خانم بیکر: ۲۱۱

گناه پنهان خانم شین: ۱۵۹

یک بومی با لباس بنفش: ۹۵

حضور ۳۰۰ هزار نفر در یک جلسه: ۱۵۱

فرشته‌ای که پشت یک مرد را لمس کرد: ۹۱

شفای دخترش سارا: ۷۶

افتادن بیلی پاول: ۱۹۸

شفای گدایی نابینا در بمبئی: ۲۴۵

علامت گذاری قبر هاوارد توسط چارلز برانهام: ۲۰۷

شفای مادر چارلی مک‌داول: ۲۱۴

پایین ریختن کلوخ گل از آسمان: ۲۱۴

بیهوش شدن فرد باسورث در آفریقا: ۲۲۰

زن هندو در دوربان: ۱۳۶

شفای ویلیام آپشاو: ۳۱

دختر سیاهپوست فلج: ۲۹

اصابت ماشین سبز با یک درخت: ۸۵

جراحی ویلی آپشاو: ۲۳

کتابچه‌ی رویاها: ۲۷۶

انجمن مجله‌ی صدای شفا در شیکاگو، سال ۱۹۵۳: ۲۰۵

بارون فون بلومبرگ: ۲۲۱

گردبادی از طرف خدا: ۱۵۱

## اطلاعات در مورد کتاب

کتاب اول:

پسر و محرومیت‌های او

(۱۹۰۹-۱۹۳۲)

او از همان دقیقه‌ای که به دنیا آمد، از مردم عادی متمایز بود. او که درگیر فقر و طرد شدن بود، تبدیل به کودکی عصبی شد. چیزهای غیر معمولی بطور مداوم برای او اتفاق می‌افتاد، ماجراهای رمزآلود و روحانی... لیکن او تا سن ۱۴ سالگی به خدا فکر نمی‌کرد، سنی که تقریباً در آن هر دو پای خود را در حادثه‌ی شلیک تفنگ با تفنگ شکاری از دست داده بود. او همان‌طور که غرق در خون در حال مرگ بود، رویای وحشتناکی از جهنم می‌بیند، خودش را می‌بیند که بطور مداوم به مکان ارواح گمشده و سرگردان سقوط می‌کند. او به سوی خدا فریاد زد و خواست که به او رحم کند و بطور معجزه آسایی فرصت دوباره‌ای به او داده شد، فرصتی که بعدها تقریباً نتوانست از آن استفاده کند.

کتاب دوم:

مرد جوان و ناامیدی او

(۱۹۳۳-۱۹۴۶)

ویلیام برانهام بعنوان یک شبان جوان در تلاش بود تا زندگی عجیب خود را درک کند. چرا او تنها خادم شهر بود که رویاهایی می‌دید؟ هنگامی که خدا برای اولین بار در سال ۱۹۳۶ او را به بشارت در سرتاسر کشور فراخواند، او آن را رد

کرد و به قیمت گزافی بهای اشتباه خود را با از دست دادن همسر و دخترش بر اثر ابتلا به بیماری سل پرداخت کرد. رویاها ادامه یافتند. خادمین به او گفتند که این رویاها از جانب شیطان می‌آیند. درنهایت، ناامیدی او را واداشت که برای یافتن خدا به بیابان برود، جایی که او با یک موجود ماوراءالطبیعه چهره به چهره شد. آن فرشته به او مأموریتی از سوی خدا داد تا عطیه‌ی شفای الهی را به مردم دنیا برساند. هنگامی که ویلیام برانهام پرسید که آیا مردم باور خواهند کرد که او به‌راستی یک فرشته او را ملاقات کرده یا نه، فرشته گفت که دو علامت ماوراءالطبیعه به او داده خواهد شد تا خواندگی او را به اثبات برساند. آنگاه باید ایمان بیاورند. و آنها ایمان آوردند!

### کتاب سوم:

## مرد جوان و مأموریت او (۱۹۵۰-۱۹۴۶)

مدت کوتاهی پس از آنکه فرشته، ویلیام برانهام را ملاقات کرد و به او گفت که مقدر شده تا عطیه‌ی شفا را نزد مردم دنیا ببرد، نخستین علامت پدیدار گشت؛ زمانی که او دست شخصی را که مبتلا به نوعی بیماری میکروبی بود، لمس کرد، یک واکنش فیزیکی در دستش اتفاق افتاد. ظرف دو ماه از شروع مأموریتش، عطیه‌ی فوق‌العاده‌ی ویلیام برانهام توجه عموم را جلب کرد. هزاران نفر در جلسات او گردهم می‌آمدند، جایی که او نجات و شفای الهی در نام عیسی مسیح را موعظه می‌کرد. معجزات فراوان بود. پس از زمانی که عیسی از راه جلیل می‌گذشت، ارواح پلید را اخراج نموده و بیماران و مبتلایان را شفا می‌داد، دنیا شاهد چنین چیزی نبود. با این حال هنوز عده‌ای تردید داشتند که به‌راستی فرشته این مرد فروتن را ملاقات کرده باشد. سپس علامت دوم ظاهر گشت... حال آنها باید ایمان می‌آوردند!

**کتاب چهارم:**  
**مبشر و تحسین او**  
**(۱۹۵۴-۱۹۵۱)**

ویلیام برانهام برای تاریخ مدرن، نوعی تناقض است. او در سال ۱۹۴۶ خدمتش را آغاز کرده و در کمتر از شش ماه توجه عموم را جلب نمود، او در این روند جلسات احیای ایمان و شفا را سرتاسر جهان راه اندازی نمود. او این کار برجسته را به کمک یک عطیه‌ی منحصر بفرد انجام داد، علامتی مافوق طبیعی که توجه مردم را جلب می‌کرد. دیری نگذشت که مسیحیان در سرتاسر دنیا از آن آگاهی یافتند. بین سال‌های ۱۹۵۱ و ۱۹۵۴ ویلیام برانهام بزرگ‌ترین جلسات مسیحی تاریخ را تا آن زمان ترتیب داد، حدود ۳۰۰,۰۰۰ نفر در یک جلسه در بمبئی هند حضور داشتند. تقاضاها برای خدمات او در امریکا و خارج از کشور تمام نشدنی به نظر می‌رسید. اما ویلیام برانهام راضی نبود. به نظر او چیزی درست نبود. او برای مدت طولانی آن را نمی‌دانست، لیکن او در پایان سال ۱۹۵۴ آن را درک کرد. خدمت او باید تغییر می‌کرد.

**کتاب پنجم:**  
**معلم و عدم پذیرش او**  
**(۱۹۵۹-۱۹۵۵)**

خدمت ویلیام برانهام دارای سه مقطع اصلی بود. نخست، او بیماری‌ها را از طریق عطیه‌ای خارق‌العاده، در دست خود تشخیص می‌داد. پس از آن، رویا به او اجازه داد تا بیماری‌ها و چیزهای بیشتر را تشخیص دهد. بین سال‌های ۱۹۴۶ تا ۱۹۵۴، بیش از ۵۰۰,۰۰۰ نفر به دلیل موعظت او عیسی مسیح را بعنوان نجات دهنده خود پذیرفتند... و هیچ راهی برای تخمین زدن اینکه چند میلیون نفر بخاطر

دعاهای او شفا را دریافت کرده‌اند، وجود ندارد. ویلیام برانهام تشخیص داده بود، مردم عمق و بلندای روحانی را که کلام خدا و روح القدس به آنها می‌دهد، نمی‌پذیرند. او احساس نمود که روح خدا او را می‌خواند تا کار بیشتری انجام دهد. او می‌دانست که مردم به دلایل متفاوتی به جلسات او می‌آیند. برخی به جلسات می‌آمدند، چون ایمان داشتند روح عیسی مسیح در آنجا حاضر بود. برخی دیگر به دلیل این امر نوظهور و هیجان آن می‌آمدند، درست مانند زمانی که عیسی بیماری را شفا می‌داد و شراب، نان و ماهی را تکثیر می‌نمود و مردم برای دیدن آن جمع می‌شدند. لیکن این تعالیم عیسی مسیح بود که تاریخ دنیا را تغییر داد. ویلیام برانهام احساس کرد خدا او را می‌خواند تا در طول جلسات ایمان-شفا بیشتر به تعلیم پردازد. او ایمان داشت که خدمتش می‌تواند سهمی پرمفعت و ماندنی در کلیسای مسیح داشته باشد. او نه تنها در سال ۱۹۵۵ شفای الهی را تعلیم داد، همچنین جنبه‌های دیگر کلام خدا را نیز تعلیم داد. خدا مقطع تازه‌ای از خدمتش را به او عطا کرد، «مقطع سوم» (استفاده از کلمات فرشته)، که عظیم‌تر از هر چیزی است که خدا از طریق او در گذشته به انجام رسانده بود. او به ناگزیر، برخی از مردم را رنجاند.

### کتاب ششم:

### نبی و مکاشفه‌ی او

(۱۹۶۰-۱۹۶۵)

اگرچه دو مقطع نخست خدمت ویلیام برانهام به خوبی بنا شده بود، درمورد مقطع اسرارآمیز سوم، سؤالاتی ایجاد شد. در مقطع سوم، ویلیام برانهام که از هدایت خدا پیروی می‌کرد، پنج سال آخر عمر خود را وقف رساندن یک سری از موعظت‌ها کرد که کلیسا را به یک درک از اسرار کتاب مقدس می‌رساند، اسراری که از آغاز زمان مخفی بودند. علامات اسرارآمیز در کتاب مکاشفه به چه معناست؟ «سرّ خدا» چیست که در

عهد جدید بسیار از آن استفاده شده است؟ به مدت دو هزار سال در مورد این حقایق جستجو و تفکر شده و در نهادهای مسیحیت مورد بحث قرار گرفته است. اما هنگامی که خدا خودش پاسخها را توسط یک نبی آشکار می‌سازد، چه اتفاقی رخ می‌دهد؟ این اتفاق افتاده و این داستان برای مطالعه‌ی شما اینجا ارائه شده است.